مجموعه کامل آثار

نویسنده و فیلسوف معاصر عرب

جبران خلیل جبران

ترجمه و نگارش : سید مصطفی طباطبائی

اردیبهشت ماه ۱۳۴۳

چاپ سوم

چاپ خاور

آثار عربی جبران خلیل جبران

یك شاعر نابغه ویا نویسنده فیلسوف کسی است که در دوران کوتاه زندگی خودروزگاران درازی رابسر برده مثل آنکه باکاروان گذشته وحال وآینده بشرهمراه‌بوده است. اودردها وآفتهای اجتماع را باخامه شیوا و فکر توانای خود مجسم و دورنمائی از امیدها و آرزو های انسان را نمودار میسازد و از اینرو **جبران خلیل جبران** را میتوان در ردیف چنین نویسندگانی بشمار آورد. در پایان کتاب **اشك وشادی** او مقاله‌ئی بعنوان ندای شاعراست که ضمن آن‌مینویسد: من برای رساندن پیامی باین دنیاآمده وآنرا بگوش جهانیان خواهم رسانید و چنانچه مرگ مرا از انجام این مأموریت باز بدارد هرآینه آینده آنرا خواهد رسانید، زیرا هیچ رازی در کتاب ابدیت پنهان نخواهد ماند... و درآخر مقاله میگوید: وآنچه راکه اکنون بیك زبان میگویم زمانه‌آنرا بزبانهای گوناگون اداخواهد کرد...»

جبران درفاصله سیاحتهای دور و دراز در عالم تأملات روحانی کتابها وپرده‌های نقاشی زیبا ازخود بیادگار گذارد ... وهنگامی از

این دنیا رخت بربست که بسی خطوط ونقش‌ونگارها وافکار شاعرانه
درسرداشت که هنوز برصفحات کاغذ ترسیم نشده بود وشاید اگر ازاو
می‌پرسیدند: آیا پیام خودت را رسانیده‌ئی؟ درجواب میگفت : خیر،
کمی‌ازآنرا ابلاغ نموده ولی‌قسمت مهم‌آن هنوزنا گفته مانده است .
زیرا هنرهای ساخته وپرداخته دست بشر برای تعبیر از تمام عواطف
واحساسات درونی کوتاه ونارسا است ، وما که‌آرزومند درك زیبائیهای
طبیعت وپرده‌های دلفریب خلقت ونغمه‌های روحانی هستیم ، همواره
خود را فریب‌میدهیم وتنها بدیدن دورنمائی ازآنهمه عوالم‌لذت‌بخش
شادمان میشویم .

گرچه این نویسنده مانند بسیاری ازسخنوران واصلاح طلبان
وپیشوایان فکری نتوانست وظیفه خود را بپایان برساند ولی باز هم
روزگار باومجال‌کافی دادتا بسیاری از سخنان نغز وافکار پرارزشی را
برزبان بیاورد ، اوسخنان خود را با آهنگی دلکش بگوش دیگران
رسانید وما پیام اورا دریکی دو کتاب‌ویاضمن یك قطعه شعری اوپیدا
نمیکنیم بلکه باید تمام‌آثاراورا خواند وازمیراث ادبی وی‌برخوردار
گردید... مدت چهل وهشت سال زندگی کوتاه او فرصتی بود که
روزگاربوی داد ولی‌جبران که به‌تناسخ وبازگشت پس‌ازمرگ ایمان
کامل داشت پیدایش خود را دریك دهکده زیبای شمال لبنان امر
اتفاقی نمیدانست بلکه عقیده‌اش این بود وجود او دنباله زندگیهای
گذشته بوده است .

این نویسنده مفکر، فیلسوف بزرگ وشاعر ونقاش چیره‌دست
در دهکده **ابشرای** درشمال لبنان ، در آن سرزمین پـر از اسرار و

شاهکارهای طبیعی و یادگارهای دینی و تاریخی ، بدنیا آمد و دردهسالگی بهمراهی مادرش به امریکا رفت و پس از دوسال اقامت در دنیای جدید به میهن خود باز گشت و زبان و ادبیات عرب را در **مدرسة الحکمة** بیروت فرا گرفت .

درسال ۱۹۰۳ یعنی دربیست سالگی برای بار دوم بامریکا رخت سفر بست و درسال ۱۹۰۸ رهسپار فرانسه شد و فن نقاشی را نزد چندنفر از استادان و هنرمندان آن کشور بخصوص **رودن** نقاش معروف آموخت و پس از باز گشت بامریکا کارگاهی بنام **صومعه** درشهر نیویورك تأسیس نمود و تاپایان زندگی خود بنویسندگی و کشیدن پرده های نقاشی پرداخت ورفته رفته نبوغ و برجستگی او در هردوفـن آشکار گشت، چنانکه درزبان انگلیسی بقدری تسلط پیدا کرد که قسمت مهمی از آثارادبی وفلسفی خود را باین زبان انتشار داد و سرانجام در ۱۱ ماه آوزیل ۱۹۳۱ در کنج یکی از بیمارستانهای نیویورك درگذشت و جنازه اش را باتجلیل واحترام زیاد درزادگاهش بخاك سپردند .

آثار او بزبان عربی : **الاجنحة المتکسرة - الارواح المتمردة عرائس المروج - الاناشید** (ترجمه این چهاراثر اینك از نظر خوانندگان میگـذرد) . **دمعة وابتسامة - العواصف - والمواکب** است . و شاهکارهای اودرزبان انگلیسی : **پیامبر - مجنون - یسوع فرزند انسان - ربة النوع زمین و گذشته** است .

جبران خلیل دارای افکار و احساسات بسیارعمیق و سبك نگارش خاصی داشت که بنام اوشهرت یافته و بسیاری از نویسندگان معاصر

عرب ازمکتب اوپیروی‌مینمایند.. . درآغاز نویسندگی ازناتوانی بشر، فساد نظامهای اجتماعی ، اداب و سنن قدیمی بسختی انتقاد میکرد ومانند فیلسوف آلمانی **نیچه** انسان‌کامل رامظهر قدرت میدانست ولی پس‌ازچند سال صوفی مشرب شدومحبت‌را کانون آفرینش و شوق را آفریننده کائنات دانست . . . او بسیاری از مسائل اجتماعی واسرار زندگی راموشکافی میکند واگرنثرراشعر غیر موزون بدانیم بدون شك‌جبران یکی ازبزرگترین شعرای قرن بیستم وآثار او خلاصه و چکیده فلسفه شرق میباشد ، چنانکه بواسطه تأسیس انجمن **الرابطةالقلمية** بااشتراك گروهی ازشعرا ونویسندگان و دانشمندان عرب،خدمت بسیارشایانی درنشروتوسعه زبان وادبیات عرب در میان صدها هزارمهاجرین عرب در امریکای شمالی و جنوبی انجام داد و نامش برای همیشه زنده وجاودان خواهد ماند .

س - مصطفی طباطبائی

بالهای شکسته

هنگامیکه عشق از پرتو سحرآمیزش چشمانم‌را گشود و برای نخستین بار با چهره زیبای خود نور افشانی کرد و مرا با انگشتان آتشین خویش بخودآورد ، هیجده سال از سنین عمرم می گذشت و **سلمی کرامه** اولین دوشیزه‌ای بود که با زیبائیهای خود روحم را از خواب غفلت بیدار ساخت و مرا به بهشت عواطف‌آسمانی ، عالمی که روز هایش چون خوابهای شیرین و شب هایش چون جشنهای عروسی در گذر است، رهبری نمود .

سلمی کرامه همان دختری است که پرستش جمال را بازیبائی خود بمن آموخت و اسرار عشق را با دلدادگی خویش بمن آشکارا ساخت و او بود که نخستین ترانه خوشبختی وزندگانی معنوی انسان را بگوش هوشم رسانید .

کدامیك از ما از پیدایش انفعالات نفسانی در اعماق قلب خود با تمام تلخیهای‌آن لذت نبرده و از ریختن اشك شوق و شادی و شب زنده داری برخود نبالیده‌ایم ؟

هرجوان **سلمائی** دارد که در بهار عمر ناگهان برابرش خود - نمائی کرده، به‌تنهائی اومعنای شعری بخشوده، از دلتنگی و کدورت

قلب نجاتش داده ، تیرگی روزهایش را روشن نموده وآرامش شب‌هایش‌را به‌آهنگ شادمانی مبدل ساخته است !

هنگامیکه ترانه روح پرور عشق از میان لبان **سلمی** بگوش هوشم برخورد من تحت‌تأثیرعوامل طبیعت و شاهکارهای نویسندگان بزرگ سرگردان بودم و همینکه اودر برابردیدگانم خودنمائی کرد زندگانی من چون خواب آدم در بهشت وحشت فزا گردید ، از این جهت **سلمی کرامه** بمنزله حوای این قلب پرازاسرار وشگفتیها بود، او بود که حقیقت وجود را بقلب من فهمانید ، و او بود که حقیقت این اشباح و خیالات را درآئینه وجودم منعکس ساخت ، **حوا** باراده خود و پیروی آدم از او پدر ما را از بهشت بیرون راند ولی **سلمی** با افسونگری خود مرا بفردوس محبت کشانید ، در حالی که سرانجام منهم بهمان سرنوشت شوم گرفتار شدم ، شمشیری که مرا از برق تیغه خود وحشت‌زده ساخت و پیش از آنکه نافرمانی نموده بسزای کرده های خوب و بد خویش رسم ، مثل همان شمشیر آتشین آدم مرا از بهشت برین بیرون راند ...

اکنون سالهای سیاه سپری شده وآثار روزگاران گذشته نابود گردیده ـ جز یادرگاهای غم انگیزکه بالهای نامرئی خویش را دور سرم گسترده و ناله های حسرت آمیزکه اعماق قلبم را شکافته و اشك نومیدی از دیدگانم سرازیر نموده ، چیز دیگری ازآن خواب شیرین و رؤیای لذت بخش برایم نمانده است . زیرا **سلمی** ، سلمای زیبا و دلربا بماورای شفق نیلگون رخت سفر بربست و سوای دردها وغصه‌های قلبی وقبری ازسنگ مرمرزیرسایه درختان سرواثردیگری از خود برجای نگذارده است ...آن قبر و این قلب رنجدیده تنهاباز

ماندهایست که از **سلمی** سخن میگوید، ولی آیا سکوت قبرستان سری را که خدایان دُر تاریکی قبرها نهفته‌اند فاش میسازد ؟

آیا شاخه‌هائیکه بقایای جسد انسانرا بخود جذب کرده ، راز های نهفته گودال قبررا از حرکت خفیف خودآشکار میسازند ؟ فقط درد ها و ناکامیهای این دل مستمند است که بزبان آمده و آن اندوه جانگذازاست که اکنون بشکل قطره‌های مرکب‌ازنوك خامه سرازیر گردیده و دورنمای‌آن فاجعه عشق و زیبائی ، مرگ و ناکامی را در معرض نمایش می گذارند !

ای دوستان عهد شباب‌که در بیروت بسرمیبرید ! هر وقت که ازآن قبر نزدیك جنگل صنوبر گذر کردید سر براه و خاموش باشید ، برای‌آنکه صدای پای شما استخوانهای خفتگان عدم راآزار ندهد آهسته و آرام قدم بردارید ، کنارآرامگاه **سلمی** با حالت ادب وفروتنی بایستید وخاکی که جسدش‌را در بر گرفته ازطرف من درود گوئید ، آنگاه مرا بخاطر آورده بزبان حال بگوئید : آرزو های نوجوانی که گردش روزگار وی را بآنطرف دریاها پرتاب کرده است دراینجا بخاك رفته، امیدهایش دراین‌مکان مقدس نقش برآب گردیده، خوشیهایش پایان یافته ، اشکهایش خشگ گردیده، خنده‌های مسرت آمیزش از هم متلاشی شده ، درد و اندوه او در این وادی خاموشان با درختان سرو و صنوبر دمساز گردیده و روحش‌همه شب بیاد او بالای این قبر بپروازآمده تا با اشباح قبرستان درد دلها کند و بردوشیزه‌ای که تا دیروزترانه شادمانی زندگانی او بود وامروز درسینه خاك نهفته است، باحرکت شاخه‌های درختان نوحه‌سرائی نماید ..

ای یاران دوره جوانی ! بخاطر بانوانی که‌آنها رامیپرستید

برقبر ناکامی که اورا ازصمیم قلب دوست میداشتم دسته‌های گل نثار کنید، زیرا چه‌بسا گلی‌را که کنار قبر گمنامی بگذارید، چون قطره شبنم صبحگاهی میان برگهای گل سرخ پژمرده به‌آن صفا و طراوت خواهد بخشود.

تیرگی خاطر

ای مردم! شما آغاز جوانی و دوره‌های خوش زندگانی را همواره باشادی وخوشنودی بیاد میاورید وبخاطر ازدست دادن‌آن‌ایام اشك حسرت میریزید ولی من چون یك زندانی که پس از سالها ازدیوارسیاه محبس وسنگینی کند وزنجیرآزاد گردیده، آن دوران را بخاطرمیآورم، شما سالهای‌فاصله میان کودکی وجوانی را دوره‌طلائی عمرمینامید و گمان میکنید همانطور که‌زنبور عسل از روی مردابها بگلزارها پرواز میکند، عهد شباب هم که بایدآنرا دوره جنون‌عشق نامید، بدون توجه بمصیبتهای روزگار و آشوب زندگی تمام دردهاو سختیها را نادیده میگیرد، درحالیکه من سالهای جوانی را دورهٔ غمها و کدورتهای قلبی مینامم، درآن دوره بود که حزن واندوه درقلبم راه یافته، دچارآزردگی‌خاطرشدم و کشتی‌وجودم طوفانی گردید، درآن دوره بود که همیشه ازخودی وبیگانه دوری جسته با ناکامیهای خود دمساز میشدم و تا وقتیکه عشق بقلبم راه نیافته، گوشه و کنـارش را روشن ننموده بود راه فراری از این دردها درونی خود نداشتم

فقط نیروی عشق بود که زبانم‌را آزاد کرده مرا گویاساخت ، فقط آن قوه بود که‌مژ گانهایم‌را بهم‌فشرده اشك ازدید گانم‌سرازیر کرد و گلویم را برای کشیدن ناله و فغان آماده ساخت .

ای مردم ! شما بوستانها و چمنها ، میدانها و کنار کوچه هائی را که درآنجا بازیهای کودکانه کرده و ازهوای آزاد آن تنفس‌میکردید بخوبی بیاد دارید ، من نیز آن نقطه زیبای شمالی لبنان را همواره بخاطر دارم و همینکه ازجایگاه فعلی خود (امریکا) چشمانم را بهم میگذارم، فتنه گری وعظمت آن دره‌ها ، مجد و بزرگی آن کوهها که سر بآسمان کشیده است، در نظرم مجسم میگردد ، وچون گوشم را از این همهمه و غوغا می‌بندم زمزمه چرخهای آبکش دهقانان و صدای ملایم شاخه های درختان وطن را میشنوم ، ولی تمام این زیبائیها که بخاطرم گذشته و چون شوق کودك شیرخوار به پستان مادر آرزومند دیدارش هستم ، همانها و همان جمال طبیعت لبنان بود که روح اسیر مرا چون بازشکاری که در قفس آهنین گرفتار شود و پرواز دسته‌های مرغان را در فضای آسمان تماشا کند، درتاریکی و گمراهیهای جوانی آزار میداد ، همین خاطره های تأثرانگیز بود که قلبم را از تلخیها واندیشه‌های زهرآگین پر کرد ودراثرسر گشتگی پرده‌ای ازنومیدی دربرابر دیدگانم کشیده بود، اگر بصحرا میرفتم بی‌آنکه سبب آنرا بدانم‌غمین واندوهگین بخانه برمیگشتم، اگر بابرهائی که از سرخی شفق رنگین شده تماشامیکردم بدون مقدمه دلتنگی‌عجیبی برایم‌دست میداد ،ازشنیدن نوای شورانگیز بلبل،صدای جریان‌آب،طلوع مهتاب از پشت کوه، بی‌جهت دلشکسته شده در جای خود میایستادم .

میگویند دوران کودکی پرورشگاه بی‌فکری و موجد آسایش انسان است ، شاید نزد آنهائیکه مرده بدنیا آمده و مانند مجسمه‌های سرد و بیروح روی زمین در حرکت‌اند، این فلسفه درست باشد،ولی هرگاه این کودنی و بی‌شعوری همدم احساسات آتشین و عواطف بیدار بشر گردد ،آن عالم بیخبری از دوزخ جانگدازتر وازمرگ دردناکتر است. جوان حساسی که مطالب را زیاد احساس کرده ولی کمتر بعلل آن پی ببرد بدبخت ترین و بیچاره ترین مخلوقات روی زمین است زیرا همیشه خود را در برابر دو نیروی مخالف یکدیگرمیبیند ' یك قوه مرموز روح بلندپروازش را در عالم افلاك بگردش آورده، زیبائی های عالم وجود و محسنات آفرینش را از پشت پرده آرزوهای جوانی برایش نمودار میسازد ' و قوه دیگرظاهری است که اورا بسطح خاك پابند نموده ، پرده نازکی در برابر هوش و بینائی وی کشیده و در تاریکی هولناکی اورا نگران و هراسان نگاه میدارد .

حزن و دلتنگی موجباتی دارد که در صورت ظاهر خوش‌نما ولی با پنجه‌های پولادین خود زمام دلها را دردست گرفته انسان‌را در حال تنهائی سخت آزار میدهد ، تنهائی قرین دلتنگی ولی مونس همه گونه تجلیات فکری است و هماطور که گل زنبق ازوزش نسیم صبحگاهی شکفته شده و از شعاع جانبخش آفتاب بهره‌مند گردیده واز فرارسیدن تاریکی شب برگهایش را بهم جمع میکند ، روح جوان نیز تحت تأثیر تنهائی و اندوه قلبی چنان حالتی برایش دست میدهد،جوانیکه سرگرمی خاطر ندارد و دوستانی برای شرکت در شادی و بدبختی خود پیدا نمی‌کند' زندگانی او چون سیاه چالی است که اطرافش

را تار عنکبوت گرفته واز گوشه و کنار آن صدای خزیدن حشرات بگوش میرسد .

اما دلشکستگی روزگار جوانی من براثر نداشتن سرگرمی نبود، زیرا همه گونه وسایل برایم آماده وهرسومیرفتم یاران بیشماری داشتم ، بلکه اندوه ورنج خاطرمن یك عارضه طبیعی نفس انسانی بود که عشق بتنهائی و گوشه گیری رادرنظرم خوش آیندنموده ، میل ببازی وآرزوهای جوانی را درمن کشته ومرا درعالم وجود چون برکه آبی که عکس اشباح ورنك آمیزی ابرها وسایه درختان درآن پرتوافکن گردد وبرای سرازیرشدن بدریا راهی پیدا نکند ، درآورده بود .

پیش ازآنکه پا بهیجدهمین مرحله زندگانی بگذارم اوقات و افکارم چنین بود، آن سال درزندگانی گذشته من چون قلهٔ کوهی بود که ازفرازآن بکاراین دنیااندیشیده، رسم وروش زندگانی بشر، امیدها و آرزوها، شکستها و ناکامیها ، آداب و رسوم آنان را بدقت از نظر میگذراندم .

درآن سال بود که بار دیگر بعرصه وجود قدم گذاردم و در آن سال بود که فرشتگان آسمان ازپشت مژگانهای دوشیزه‌ای زیبا ازمن دلجوئی کردند ودرهمان سال بود که اهریمنان دوزخ نقشه پلید خود را درسینه مرد جنایتکاری طرح ریزی نمودند ، و هر کس هم درپستی وبلندی، زشتی وزیبائی زندگی خود اهریمنان وفرشتگان را نبیندقلبش ازمعرفت دورونفسش ازعواطف عالیه مهجورخواهدماند.

دست تقدیر

در فصل بهار آنسال پرازحوادث در بیروت بودم، ماه اردیبهشت سررسید، گلهای خوشرنگ ورستنیها چون اسراری که زمین بآسمان آشکار سازد ، زینت بخش باغ و بوستان ، چمن و گلستان گردید ، درختهای بادام و سیب جامه سفید پوشیده و گوئی طبیعت آنها را به نوعروسی فرزندان شعر و خیال برانگیخته و باهزاران کرشمه وناز از میان کاخها و خانه‌ها جلوه گری میکردند .

فصل بهار در همه‌جا زیبا و فرح بخش است ولی درسوریه بیشتر فتنه گری میکند ، بهار روح رب‌النوع گمنامی است که باشتاب زیاد سطح زمین را پیموده و همینکه بسوریه میرسد آهسته و شمرده قـدم برمیدارد، نگاهی به‌پشت سرخود نموده با ارواح شهریاران و پیامبران که در فضای آنسرزمین در پروازاند همراز میگردد، بانهرهای یهودا هم‌آواز شده سرودهای حضرت سلیمان را میخواند وخاطره ها دوران مجدو بزرگی‌را بادرختان سرولبنان برزبان میآورد، فصل بهاربهترین فصلهای بیروت است زیرا دیگراثری از گل ولای زمستان و یا گرد و غبار تابستان دیده نمیشود وآنشهردرفاصله بارانهای گذشته و گرمای طاقت‌فرسای آینده بدوشیزه زیبائی‌ماند که دربرکه‌آب تنی کند سپس

کنارش نشسته و باشعاع آفتاب اندام خود راخشك نماید .

در یکی از آنروز های مسرت‌بخش که از انفاس موجودات سرمست بودند بدیدار یکی از دوستان که درخانه دور دستی اقامت داشت رفتم، هنگامی که سر گرم گفتگو بوده نقشه امیدها و آرزوهای خودمانرا باگفتار ترسیم‌میکردیم مردی سالخورده ازدردرآمد، لباس ساده وچهره پرچینش سنگینی ومتانت اورا نمایش میداد ، من بپاس احترام وی ازجای برخاستم وپیش‌ازآنکه بیکدیگر دست دهیم‌دوست من‌پیش‌آمده گفت: **آقای فارس افندی کرامه**... بعد نام‌مرابرزبان آورد، پیرمرد لحظه‌ای بمن خیرشد وانگشتانش را به پیشانی گشاده خود که ازموهای سفیدآرایش یافته‌نزدیك کرد، مثل‌آنکه میخواست دورنمای یك چیز فراموش شده وازیاد رفته را بخاطر بیاورد ، آنگاه لبخند خوشحالی برلبانش نقش بسته‌کمی نزدیك من آمده گفت : بلی ! تو فرزند یك دوست قدیم وفاداری که بهار عمر را با او بسر برده‌ام، چقدراز دیدارت خوشوقت وتا چه اندازه از زیارت آن پدر درچهره این پسرخود را سعادتمندمیدانم . . . سخنانش در قلبم کارگر گردید وهمانطور که پرندگان پیش ازرسیدن طوفان بکنج آشیانه پناهنده میشوندمن نیز احساس کردم یك علاقه باطنی و یك جاذبه نهانی مراآهسته بطرف اومیکشاند ، همینکه نشستیم پیرمرد دوستی خود را باپدرم شرح داد ، ایام جوانی را که با او بسر برده حکایت نمود، داستانها وحوادث گذشته را که در امواج متلاطم زمان ناپدید گشته است، برایمان میگفت... همچنانکه غریب برای تجدید عهد

دوستان و یاران و دیدن زاد و بوم و سرزمین اصلی خود بیتابی میکنند ، سالخوردگان نیز پیوسته در فکر عهد جوانی و سالهای از دست رفته زندگی هستند و خاطرات گذشته را کمتر از یاد میدهند ، چون شاعری که که بخواهد بهترین قصیده و شاهکار خود را بگوش شنوندگان رساند آنها نیز از ذکر سرگذشتها لذت برده بلکه در گوشهها و بیغولههای گذشته یکنوع زندگانی روحانی دارند، زیرا زمان حال بدون توجه بآنها در گذر است و آینده نیز در پس پرده نیستی و تاریکی قبر در نظرشان خودنمائی میکند .

پس از ساعتی گفتگو و ذکر خاطرات گذشته **فارس کرامه** برای خدا حافظی از جا برخاست و همینکه نزدیکش شدم با دست راست خود دستم را گرفت و دست چپش را روی شانهام گذارده گفت: بیست سال است پدرترا ندیده ولی امیدوارم بجبران این دوری او از دیدار شما بهرهمند گردم... با سپاسگزاری از لطفش کمی خم شده قول دادم وظیفه دوستی فرزندی را نسبت بدوست پدرش بخوبی انجام دهم .

پس ازرفتن فارس کرامه اطلاعات بیشتری راجع باو خواستم و دوستم بالحن تأثر آمیزی گفت: دراین شهر جز **فارس کرامه** دیگری را نمیشناسم که ثروت اورا بااخلاق وفضیلت توانگر کرده باشد، وی یکی ازمردان کمیاب روزگاراست که بدون آنکه بموری آزاررسانند ازاین دنیا میروند، ولی این گروه رادمردان چون راه فریب را ندانسته و نمیتوانند خویشتن را از گزند مردم درامان دارند بیشتر اوقات تیره- بخت وستمکش میشوند .. **فارس کرامه** رایگانه دختری است که از حیث اخلاق شبیه بپدر وازنظرزیبائی میان زنان مانند وهمتائی ندارد

و در کاخ با شکوهی بیرون شهر با او زندگی میکند و چون دارائی سرشار پدر او را کنار پرتگاهی نگاهداشته ازاین جهت او نیز بدبخت و پریشان روزگار خواهد شد .

دوست من در حالی که آثار اندوه و تأسف در چهره‌اش نمایان بود این سخنان را برزبان آورد ، بعد دنباله صحبت را گرفته گفت : **فارس کرامه** پیری پاکدل وفرشته خصلت است ولی درعین حال بسیار بی اراده و در مقابل ریا کاری و طمع ورزی مردم کور و کر میشود ، دخترش نیز باتمام قوای فکری و مواهب روحی که داراست تسلیم پدر گردیده از او پیروی میکند و این سری است که زندگانی پدرو دختر را فراگرفته و مرد ریا کار و طمع پیشه ، زیرك و نابکاری از این سر آگاهی یافته است. وی کشیشی است که مفاسد اخلاقی خودرا بصورت فضائل در آورده و در سرزمین ادیان و مذاهب پیشوای کیش و آئین است و اجساد بندگان خدا مانند حیوانات در کشتارگاه برابرش خم شده زانو برزمین میزنند' این کشیش برادرزاده‌ای دارد که عوامل فساد و زشتی دروجودش سرشته است و روزی خواهد رسید که کشیش باجامه روحانی در وسط ایستاده ' برادرزاده در طرف راست و دختر **فارس - کرامه** در سمت چپش قرار گیرد ، آنگاه با دست گناهکار خوداکلیل زناشوئی را بالای سرشان بلند کند وجسم پاکی را با زنجیرهای آداب و رسوم بصورت لاشه گندیده درآورده و یك روح آسمانی و موجود خاکی‌را بهم نزدیك خواهد ساخت' این است آنچه که میتوانم اکنون راجع به **فارس کرامه** و دخترش برایت بگویم و خواهش دارم بیش از این چیزی از من مپرس زیرا همانطور که ترس از مرگ ، مرگ

را نزدیکتر میکند، یاد مصیبت هم موجبات بدبختی را فراهم میسازد بعد صورتش را بر گردانید مثل آنکه میخواهد از ذرات هوا باسرار شبها و روزهاپی برد از اینرو از پنجره بفضای بی پایان نگاهی کرد ..

درآنوقت ازجای برخاستم و همینکه دستش‌را برای خداحافظی در دست گرفته گفتم: برای وفای بوعد و پاس خاطرات دوستی وی با پدرم فردا بدیدارش خواهم رفت ...

جوان لحظه‌ای بمن خیره شده چهره‌اش تغییر کرد، مثل‌آنکه سخنان ساده و کوتاه من فکر تازه وهولناکی بدو الهام نمود، چشمانش را بچشمانم دوخت و نگاهی پر از مهر و شفقت، ترس و وحشت نموده خواست از اعماق روحم خبردار گردد، سپس لبهایش کمی تکان خورد ولی چیزی برزبان نیاورد .. من با افکاری پریشان بطرف درب خانه حرکت کردم، و دوستم با نگاه عجیب خود مرا بدرقه نمود، نگاهی که بمعنایش پی نبردم تاآنکه نفس خویش را از عالم مقایس‌آزاد و روحم باوج‌آسمانها، جائیکه دلها معنای نگاهها را می فهمند و ارواح با هم انس میگیرند، پرواز نمود.

درآستان عشق

پس‌از چند روز که از رنج تنهائی بجان‌آمده و از مطالعه اوراق بیروح کتاب پلک‌چشمانم خسته گردیده بود درشکه‌ای سوارشده بخانه فارس کرامه حرکت کردم.

همینکه بجنگل صنوبر که گردشگاه عمومی است نزدیك شدم درشکه چی خط سیرش را تغییر داد و از کوچه‌ای که درختان بید بر آن سایه گسترده، گیاه عشقه و لبلاب و پیچهای رنگارنگ ازدیوارهایش آویزان و گلهای سرخ و ارغوانی و آبی رنگ دوطرفش را آرایش داده بود، سرازیر گشت .

درشکه نزدیك یگانه خانه که در آن کوچه بود ایستاد ، باغ بزرگی دور تا دورش را فرا گرفته ، شاخه‌ها سر بهم فرو برده و بوی خوش گل سرخ و سوری و یاسمن فضا را معطر ساخته بود .

هنوز چند قدمی داخل باغ نشده که ناگاه فارس کرامه ازدرب عمارت بیرون آمده خوش آمد گفت : مثل آنکه صدای چرخهای درشکه درآن مکان خلوت ورود مرا بوی اعلام داشته بود .

با روئی گشاده مرا بدرون خانه رهبری کرد و چون پدری آرزومند و شکیبا نزدیك خود نشانید، ازگذشته‌ام پرسید و از برنامه آینده‌ام جویا گشت .

من بالحنی پراز آرزوهای جوانی بپرسشهایش پاسخ میدادم ، همان آرزو های خام که پیش از ورود بمیدان سعی و عمل، تنازع بقاء جوانان را کور و کر ومست باده غرور و خودبینی میسازد .

آری، بال و پر احلام جوانان زائیده شعر و تار و پود اعصابشان بافته اوهام و خیالات است ، خیالاتی که روح بی‌آلایش آنان را بالای ابر ها پرواز داده و از آنجا عالم خلقت و صحنه زندگانی بشر را با رنگهای زیبا وخوش‌آیندآن تماشا میکنند .

مظاهر زیبای طبیعت و بدایع صنعت را می بینند و ترانه های

نوید بخش از عرصه پرآشوب حیات میشنوند ، وای افسوس ، دیری نمی گذرد که بال و پر شاعرانه آنان سوخته از سیر در عوالم خیال بدنیای حقیقت باز میگردند و باحادثات جهان درهم میکنند .

عالم‌حقیقت چون‌آئینه حیرت فزائی است که انسان خودرادر آن ناچیز میبیند ...

درهمان لحظه ازپشت پرده مخملی اطاق دوشیزه‌ای کـه جامه سفید ابریشمین پوشیده بود نمایان گشت وباقدمهای‌آهسته و شمرده بطرف من پیش‌آمده ایستاد، من ازجا برخاستم وپیرمرد نیز ازجایش بلند شده گفت :

دخترم‌سلمی است... بعد روبدختر کرده نامم را برزبان آورد و گفت :

آن یاردیرین که پنجه ستمکار مرك اورا ازدستم ربود اینك‌در وجود فرزند ارجمندش باز گشته واکنون هم دربرابرچشم وهم دوراز نظرمن است .. .

دخترچندقدمی پیش‌آمد ولحظه‌ای درچشمانم خیره‌شد، گوئی میخواست ازاندیشه‌های درونی من‌آگاه شده علت آمدنم را دریابد .

آنگاه بادست سفید ولطیف خود دست مرا گرفت، از برخورد دستها عاطفه غریبی که بافکار شاعرانه شباهت داشت در خود احساس کردم .

بعد همگی نشسته سکوت حکمفرما گشت مثل‌آنکه‌سلمی یك روح‌آسمانی همراه خودآورده وما رابسکوت و احترام واداشته ویـا آنکه افکار مرا درصفحه ضمیرم بخوبی خوانده‌است ، پس‌ازتخیلات

زیاد روبمن نموده بالبخند شیرینی گفت :

پدرم بارها ازپدرشما صحبت داشته وسرگذشت‌های ایام جوانی یکدیگررا برایم حکایت کرده است، اگرپدرشما هم‌این خاطره هارا برایتان شرح داده دراین صورت این نخستین دیدارما نمیباشد .

پیرمرد ازسخنان دخترش خوشوقت شده آثارمسرت ازچهره‌اش نمایان گشت و گفت :

سلمی دختری است روحانی که همه چیزرا درفضای بی‌پایان خیال میبیند .

فارس کرامه رشته سخن رادردست گرفت ، افکارش را تمرکز داد وازروی نزاکت‌ومهربانی‌بامن گرم صحبت گردید، گوئی در وجود من‌قوه‌سحرآمیزی سراغ کرده بود که اورا درعالم خـاطرات به بهار زندگانی بازگشت میداد .

اوبمن خیره شده یادگارهای گذشته و اشباح ایام از دست رفته رابخاطر میآورد، من‌نیز دراندیشه روزگارآینده خود بودم، اوچون درخت کهن سالی که گرما وسرمای فصول را دیده و بر گیاه ضعیفی سایه‌گسترده است خیره خیره بمن نگاه میکرد، درخت فرتوتی که درزمین‌ریشه دوانیده، تابستان عمر راآزمایش کرده و دربرابر تندباد زمانه پایداری‌نموده است، گیاه‌ضعیف ولرزانی که فقط بهارعمررادیده وازوزش نسیم سحرگاهی برخود لرزیده است ...

اماسلمی آرام وساکت نشسته گاهی بمن وزمانی پدرش‌رانگاه میکرد گوئی‌پرده اول وآخرزندگی‌را ازچهره‌های مادونفرمیخواند آنروزسپری گشت وآخرین نفسهای خود رادرفضای گلزارها

؛ بوستانها پراکنده ساخت .

قرص خورشید ازدیدگان نهان شد وبوسه زرینی درعالم خیال بر بلندیهای جبل‌لبنان، روبروی آن خانه، ازخود بیادگار گذارد، در تمام آن ساعات ازشنیدن سر گذشت **فارس کرامه** در دریای خیالات فرو رفته گاهی نیر بنوبه‌خود بسرودن ترانه‌های‌جوانی اوراقرین‌خوشوقتی می‌ساختم .

سلمی نیزسراپا گوش شده کنارپنجره نشسته با چشمان حزین خودمارا تماشامیکرد، گفتگوی ما را گوش‌میداد ولب‌بسخن‌نمیگشود مثل آن که‌دریافته بود زیبائی رازبانیست آسمانی که ازصداها‌وتر کیب حروف که ازدهان بشر بیرون آید بالاتر است ، همانطور که دریاچه آرام نغمات رودخانه‌ها راجذب کرده، باعماق خود فرومیبرد وآن را بسکوت ابدی مبدل میسازد، زبان عشق نیززبان سرمدی است که‌تمام سرودهای نیکبختی انسان رایکجا جمع نموده وازآن یك احساس و شعورصامت بوجود میآورد،

بلی! جمال رازنهفته‌ایست که فقط ارواح مابحقیقت‌آن پی‌برده ازدرك آن شادمان وازتاثیرمعجزه آسایش نیروی معنوی میگیرند در حالی که افکار کوتاه ما ناتوان وسرگردان مانده هراندازه بخواهند آن‌را درقالب الفاظ وعبارات مجسم سازند ازانجامش عاجزاند، جمال جسم‌لطیف سیالی است که بچشم دیده نشده‌بلکه‌میان عواطف وجذبه‌های عاشق وکشش معشوق درتموج است .

جمال‌حقیقی پرتوی است که ازکانون پاك نفس‌انسان‌برمیخیزد

وهمانطور که ماده حیات ازهسته وبذر، شکوفه‌ها و گلها را رنگ و بو می‌بخشد، او نیزاطراف جسم رانورانی میکند،

یك رمزمعهود ولغت مفهومی بین زن‌ومرد وجوددارد که دریك چشم برهم زدن تکامل میابد ودریك‌لحظه آن دلبستگی ومیل قلبی‌را که مافوق تمایلات بشری است بوجود میآورد وهمان‌جذبه‌روحی‌است که ماآنرا عشق ودلدادگی مینامیم .

آیا درشامگاه‌آنروز روح من و سلمی آن رمزمقدس را دریافته و همین احساس مشترك او را زیباترین بانوان روی زمین در نظرم جلوه گر ساخته ، و یا آنکه مستی جوانی اشباح عاری از حقیقتی را در عالم خیال برایم مجسم میساخت .؟

آیا جوانمردی و از خودگذشتگی طوری چشمانم را بسته بود که فقط روشنائی را در دیدگان سلمی ، شیرینی را در لبان لعل فام و رعنائی را در اندام او می پنداشتم و یا آنکه در حقیقت همان شعاع سحر انگیز و همان شیرینی گفتار و زیبائی اندام او بود که چشمانم را گشود تا شادکامی و ناکامیهای عشق را بخوبی دریابم ؟

خودم هم نمیدانم، همینقدر دریافتم عاطفه‌ای بمن دست داد که تا پیش از آن ساعت آنرا در خود احساس نمیکردم ، عاطفه تازه‌نظیر جنبش روح پیش از آغاز آفرینش اطراف قلبم راگرفت و همچنانکه پیدایش و تناسخ موجودات باراده آن روح کلی است ، نیك بختی و تیره روزی من هم از این عاطفه جدید بوجود آمده بود .

بلی، ساعتی که برای نخستین‌بار من و سلمی بهم رسیدیم بدین شکل سپری گشت ، گویا سرنوشت چنین بود که ناگهان از غفلت

جوانی بخود آمده در کاروان عشق آزادانه براه افتم.

زیرا عشق است که نفس انسان را به جایگاه بلندی که آئین و عادات بشر، احکام و مقررات طبیعت، از دسترسی بدان عاجزاند، می کشاند.

همینکه برای خداحافظی از جا برخاستم **فارس کرامه** نزدیکم شده بالحنی مودت آمیز و از صمیم قلب گفت:

اکنون که راه این خانه را یاد گرفتی باید با همان احساسی که بخانه پدر میرفتی بر ما منت نهاده من و **سلمی** را پدر و خواهر خود بدانی، **سلمی** آیا اینطور نیست؟

دختر بعلامت تصدیق گفته پدر سررا خم کرد بعد مانند کسی که دوست گم شده را پیدا کند نگاه پرمعنی و اسرارآمیزی بمن نمود

سخنان **فارس کرامه** نخستین ترانه ای بود که من و دخترش را در پیشگاه عشق از حرکت بازداشت، و همان سخنان نغمه های آسمانی بود که بفغان و سوکواری پایان یافت، همان نیروئی بود که ارواح ما را توانائی داد تا بروشنائی و آتش نزدیك شدیم، همان جامی بود که آب گوارا و حنظل تلخ را ازآن سر کشیدیم...

آن مرد سالخورده تا آخر خیابان باغ مرا بدرقه نمود، مانند تشنه‌لبی که لبانش بلب جام آشنا شود قلبم گرفته و بی‌اختیار بر خود لرزیدم، در چنان حالتی مراسم خداحافظی باهر دوی آنها بجا آورده از درب خانه بیرون آمدم.

شعله سفید

اردیبهشت بپایان‌رسید ومن در آن ماه بارها بخانه فارس کرامه میرفتم ، از سلمی دیدن نموده و در آن باغ پهلویش می نشستم ، در زیبائی جمال اوفرورفته ، بخششهای خدادادی اورا بدیده عبرت تماشا نموده، آلام‌نهانی‌اورا بگوش‌هوش شنیده‌ودستهای‌غیبی و نیروی‌مغناطیسی که مرا باونزدیکترمیساخت، بخوبی احساس میکردم .

هر دیداری معنای تازه اززیبائی وسرمقدسی ازاسرار روح او را برمن آشکارا میساخت بطوریکه **سلمی** در نظرم دفتری از آفرینش گردیده بود که عباراتش را حفظ میکردم، ترانه‌هایش راسروده ولی رسیدن بپایانش برایم امکان پذیرنبود .

زنی که ربة‌النوع عشق ، زیبائی ظاهری و جمال معنوی باو ارزانی داشته، یك‌حقیقت آشکارومبهمی است که فقط ازراه‌عشق‌میتوان اورا درك کردوبادست‌های پاك وجودش‌را احساس نمود واگربخواهیم باسخنان شیوا اورا بوصف بیاوریم درپس ابرهای خیالات وتوهمـات ناپدید میگردد .

سلمی کرامهدختری نیکوسیرت و فرشته خصلت و زیبا صورت بود وچگونه برای کسانی که او را نمی‌شناسند میتوانم این صفات را توصیف کنم !

آیا کسی که مرك براوسایه گسترده‌می تواند رنك گل، نغمه‌بلبل

وزمزمه نهرهای آبرا بخاطر بیاورد ؟

اسیری که در زیر سنگینی کند وزنجیر پشتش خم گشته، آیا میتواند ازنسیم سحر گاهی دماغ جان رامعطر سازد ؟

آیا خاموشی دشوارتروجانفرساتر از گفتار نیست، واگر نتوانم حقیقت اورا ترسیم کنم آیا بیم اظهاریکی از اندیشه های **سلمی** مرا از استعمال سخنان بیهوده بازنمیدارد ؟

اگرمائده بهشتی برای گرسنه صحرانورد نرسد آیااز خوردن نان خشك دریغ میورزد ؟

سلمی بانوئی لاغر اندام وباجامه سفیدابریشمی خودچون مهتابی بود که ازروزنه پنجره تابیده داخل اطاق را نورانی می ساخت، رفتارش آرام وچون نوای اصفهان موزون بود، صدایش سحر آمیز و دلنشین و همانطور که موج هوا قطره های شبنم را زینت بخش گلها میسازد، آهنگهای عمیق ازمیان لبانش برمیخاست، امـا کیست کـه بتواند **سلمی کرامه** را بوصف بیاورد ؟

باچه کلماتی میتوان چهره گرفته وآرام ومحبوبش راترسیم نمود، باکدام زبان وبیان میتوان اززیبائی رخساری که هر لحظه یکی ازاسرار نفس انسانی را نمودارمیساخت، صحبت کرد؟

همان نفسی که درکالبدخود بدردآمده وتماشاچیان رابیادعالمی روحانی دورازاین جهان میندازد ،

چهره زیبا ودلگشای **سلمی** باهیچ واحد ومقیاسی که بشربرای زیبائی بکاربرده تطبیق نمیکرد، جمال اوچون رؤیای لذت بخش یایك

فکر آسمانی قابل قیاس و اندازه نبود وقلم یك نقاش وپیکرتراش هم از ترسیم و کندن آن عاجز بود .

جمال **سلمی** بواسطه موهای طلائی رنك ، چشمان درخشنده و درشت، لبان لعل‌فام ویاسفیدی بنا گوش او نبود بلکه درپرتو پاکدامنی وی بود که چون هاله دورسرش را گرفته، واز نوردرخشانی که ازدیدگانش تابیده، ازشیرینی گفتارواز پیش آمد گی کمی که بطرف جلو داشت ، بهتروزیباترجلوه گر میگشت .

جمال **سلمی** درآراستگی و پیرایش ظاهری او نبود ، بلکه در روح بزرگ او بود که چون شعله سفیدی میان زمین و آسمان تجلی میکرد،زیبائی او یك نوع نبوغ شعری بود که نظایر آن‌را درچکامه‌های نغز ، پرده‌های نقاشی و آهنگهای جاودانی بشر درك میکنیم . ولی افسوس که ارواح آن بزرگان و هنرمندان و سر آمدان روزگار هر اندازه بیشتر در فضا اوج گیرند ناکامی آنها بیشتر میشود ...

سلمی زیاد فکر میکرد و کمترسخن میگفت ولی سکوتش یك نغمه موسیقی در برداشت که حاضرین را درعالم احلام و آرزوهای دور و دراز پرواز میداد .

اما صفتی که هم آغوش این مزایای اخلاقی شده حزن عمیق و دلتنگی عجیب وی بود، کدورت خاطر **سلمی** یك آرایش معنوی بود که برجمال ظاهری او میافزود و اورا چون درختی که درهوای لطیف صبحگاهی بگل نشیند ، زیباتر نشان میداد .

این اندوه و گرفتگی خاطر روح من و **سلمی** را بهم پیوست بطوریکه هریك ازما دونفر اسرار قلبی دیگری‌را از چهره‌اش خوانده

از دردها و آرزوهای او آگاه میگشت ، مثل آنکه پروردگار هر یك از ما دو نفر را مکمل دیگری قرارداده و در صورت جدائی هر یك از ما نقص جانکاهی در اعماق روح خود احساس مینمود .

همانطورکه دومسافر سرگشته درسرزمین دوراز وطن ازدیدار هم‌خوشوقت‌شده یاروغمخواریکدیگرمیشوند، نفس‌محزون‌واندوهناك انسان‌نیزازدیدار کسی که‌شریك حزن او باشدتسکین مییابد،ودلهائیرا که غم و غصه، نومیدی و ناکامی بهم نزدیك کند هرگز شادکامی و خوشی‌های زندگی ازهم جدا نخواهد ساخت .

رابطه معنوی حزن وتیره‌بختی درنفوس بشرازروابط سعادت و خوشبختی تواناتراست وعشقی که‌آثارآن بااشکهای دیده پاك گردد همیشه زیبا وجاودان میماند .

تند باد

پس‌ازچند روزفارس کرامه‌مرا بشام دعوت کرد، من‌بااحساس گرسنگی شدید به‌نعمتی که پروردگار درخوان سلمی نهاده‌دعوتش‌را پذیرفته وبخانه‌اش رفتم، بلی، همان نعمتی که هراندازه اشتیاق‌دلهای ما افزون گردد گرسنگی مارا شدیدترمیسازد،همان مائده‌سحرآمیزی که **امرؤالقیس**عرب و **دانت** شاعر ایتالیا **وسافو** شاعره یونانی از چشیدن‌آن‌دلهایشان گداخته واحساسات شاعرانه‌شان شعله‌ور گردیده است، همان نان مقدسی که خمیرمایه‌اش ازبوسه‌های شیرین و تلخی

اشکهاو ناکامیها عجین گردیده و برای نفوس حساس بشر که مفهوم شعر و عشق رادرك میکند، قابل هضم بوده، ودر نتیجه گاهی ازمزه آن خوشنود وزمانی رنج میبرند.

وقتیکه بخانه رسیدم دیدم سلمی در کنج باغ روی نیمکت چوبی نشسته و سرش را به تنه درختی تکیه داده است، باجامه سفیدی که پوشیده چون نوعروس خیال که به نگهبانی آن مکان مشغول باشد، در نظرم جلوه گری میکرد، آهسته نزدیکش شده باحال ادب واحترام، چون آتش پرستی دربرابر آتش مقدس پهلویش نشستم وچون خواستم لب بسخن باز کنم دیدم زبانم بسته شده ولبهایم خشك گردیده است، ولی بخوبی احساس میکردم که سلمی درآن سکوت عمیق نالههای قلبم راشنیده واشباح لرزانی درحدقه چشمانم میبیند.

فارس کرامه پس از چند لحظه وارد باغ گردید، بعادت خود خوش آیندی گفت ودستش را بطرف من دراز نمود مثل آنکه میخواست این کشش معنوی و رابطه نهانی که روح مرا بروح دخترش پیوسته است تبریك گوید، سپس لبخندی زده گفت: فرزندانم! برای صرف شام برخیزیم... ما از جای خود بلند شده دنبالش براه افتادیم ولی سلمی بادیدگان محبت آمیز، با حالت رضایت و حرکات خوش آیند خود، بمن نگاه میکرد گوئی کلمه فرزندان احساس تازهای در او بوجود آورده و یك شعر برمنظومه حیاتش افزوده است.

درحالی که ارواح ما بدون میل و اراده خودمان در عالمی دور از این جهان پرواز میکردند و با شهپرخیال راههای دور و دراز، و حوادث آینده را تماشا نموده و خود را برای عبور از مراحل پرخطر

و پیش آمد های ناگوار زندگی آماده میساختند ، ما سر میز شام نشسته بخوردن و نوشیدن وصحبتهای گوناگون پرداختیم و ازخوراك های گوارا و انواع نوشابه‌ها برخوردار میشدیم .

سه نفر بواسطه دوستی و یکرنگی و پاك سیرتی باهم اتفاق نموده ولی افکار آنها نسبت بکمال مطلوب و آرزوهایشان در زندگی از هم متفاوت است ، سه نفر از تیره بختان و بی گناهان که زیادتراحساس کرده و کمتر بحقیقت پی‌میبرند و این‌فاجعه درصحنه ضمیرشان پیوسته تکرار میشود .. مرد سالخورده و بزرگواری که جزسعادت دخترش آرزوی دیگری در دل ندارد ..

دوشیزه‌ای که بیستمین بهار عمررا بسر برده، خوشیها و بدبختی های خود را در کتاب سرنوشت از دور میخواند ... و جوانی که‌آرزو های زیاد در سردارد و هنوز تلخی وشیرینی زندگی‌را نچشیده، میخواهد درآسمان عشق بال و پر گشاید ...

سه نفر کنار میزی آراسته ، در خانه‌ای دور از شهر نشسته و در تاریکی و سکون شب چشمهای فرشتگان بدانها نگران است، سه‌نفر میخورند و مینوشند در حالی که دست قضا و قدر تلخی و ناکامی در جامهایشان می ریزد .... هنوز از خوراك دست نکشیده که یکی از خدمتکاران سررسیده به **فارس کرامه** گفت: مردی تقاضای دیدار شما را دارد ... با شتابزدگی پرسید : کیست ؟

درجوابش اظهارداشت: گمان میکنم فرستاده **مطران** (کشیش) است .

فارس کرامه لختی ساکت ماند و چون پیری که برای درك

اسرار غیبی بآسانها خیره شود ، بچشمان دخترش نگاه پرمعنائی نمود آنگاه رو بخدمتکار کرده گفت بگو بیاید .... خدمتکار رفت و پس از چند لحظه مردی با لباس زیبا وارد شد ، پس از سلام و احترام گفت : **مطران** برای مشاوره در امر مهمی درشکه شخصی خود را فرستاده و تقاضا دارد نزد او تشریف بیاورید ..... **فارس کرامه** که چهره‌اش دگرگون شده و آثار خوشی او بگرفتگی تغییر یافته بود از جا برخاست، آنگاه نزدیك من شده ازروی مهربانی گفت امیدوارم **سلمی** در غیاب من با گفتارش شما را سرگرم نموده اثر تنهائی را دور سازد ، سپس رو بدخترش نموده با حال تبسم گفت : **سلمی** ، آیا اینطور نیست؟ دختردرحالیکه سرش را کمی خم نموده و گونه‌هایش قرمز شده بود باآهنگ دلنشینی گفت : پدر عزیز ! از پذیرائی میهمان ارجمند کوتاهی نخواهم کرد .

پیرمرد بهمراهی فرستاده کشیش بیرون رفت، **سلمی** جلو پنجره ایستاده آسمان را تماشا میکرد و گوئی بیك ستاره زیبا با حسرت نگاه مینمود ، درشکه رفته رفته در تاریکی شب از دیدگانش ناپدید گشت، صدای گردش چرخها وخوردن سم اسب روی سنگ فرش کوچه، هرچه دورتر میشد، ضعیف‌تر بگوش میرسید تاآنکه سکوت‌مطلق حکمفرما گشت ، بعدروی‌نشیمنگاهی که ازپارچه ابریشمی‌سبزرنك‌پوشیده‌شده بود تکیه کرد .

سرنوشت چنین‌بود درخانه‌ای که‌درختان دور تا دورش‌را گرفته واشباح در گوشه و کنارش شبگردی میکند، درچنان مکانی من و او شبی باهم باشیم، چنددقیقه گذشت، هردو ساکت‌ومنتظر بودیم‌دیگری آغازسخن‌خواهد داد ...

ولی آیا سخن میتواند موافقت ومجانست بین ارواح را بوجود آرد؟ آیا آنچه که دلهای بشر را بهم نزدیك میسازد فقط آهنگهائیست که بگوش برمیخورد؟ آیا وسیله‌ای بهتر از گفتار و پاکیزه‌تر از نغمه‌های شاعرانه دردنیا وجود ندارد؟ و یا آنچه که شکایت قلب‌را بقلبی دیگر منعکس سازد ازسکوت بهتر هست ؟آیا همین آرامش ضمیر نیست که گاهی مارا ازخود بیخود ساخته در فضای بی‌انتها تا به پیشگاه قدس خداوند ونزدیکی فرشتگان میرساند؟ آیا همان پرنده تندرو نیست که امواج اثیر را شکافته، ازکوهها و دریاها گذشته ، بطوریکه پیش خود احساس میکنیم که کالبد ما بیش از قفس تاریکی نیست و این جهان با عظمت فراخ‌تر از تنگنای زندان نمیباشد !؟

درحالی که چشمان **سلمی** ازاسرار درونیش حکایت میکرد نگاهی بمن نمود وبا نغمه دلپذیری گفت: بیا بباغ برویم تا در میان درختان نشسته منظره طلوع مهتاب رااز پشت کوه تماشا کنیم. من ازجا برخاسته گفتم : آیا بهتر نیست همین‌جا بمانیم تاماه بیرون آمده وبا پرتو خود باغ‌را نورانی کند؟ اکنون پرده سیاه شب درختها و گلها راپوشانیده و نمیتوانیم چیزی‌را ببینیم. درپاسخم گفت : اگر تاریکی درختهاو گلها را بپوشاند ولی هرگز نمیتواند شوق انسانی رادرپس‌پرده نگاه‌بدارد.

این سخنان را بالحن عجیبی ادا نمود بعد رو برتافته به پنجره نگاه کرد، من‌ساکت مانده گفته‌هایش را پیش خود سنجیدم و برای هر کلمه حقیقتی درعالم خیال ترسیم میکردم . پس‌ازچندلحظه خیره خیره بمن‌نگاه کرد مثل آنکه از گفته‌اش پشیمان گردید، خواست با چشمان بیمار خود گفته‌هایش راپس بگیرد ولی فتنه گری آن چشمان

چون تیری در قلبم اثر نمود ، نگاهی کرد که تا دم واپسین زندگی باعواطف وباقلبم همرازخواهد بود .

درسراسر این دنیا هر کاربزرك وشگفت انگیزی که صورت گرفته ازیك فکر ویایك احساس باطنی انسان برخواسته است ، هرچه را که امروز از آثار گذشتگان می بینیم نخست اندیشه یك مغز بزرك ویا تراوش یك عاطفه لطیفی بوده است.. شورشها وجنگهائی که سیلهای خون سرازیر نموده و تحولات بزرگ درعالم هنرو صنعت و فرهنك انسان بوجود آورده درروزاول بیش ازفکر لرزانی که درمفکره فردی ازملیونها افراد بشر خطور کرده چیزدیگری نبوده است' پیکارهای خونینی که تخت‌ها را واژگون و کشورهائی راباخاك یکسان کرده فقط براثر اندیشه و تدبیریك فردصورت گرفته است' تعلیمات عالیه که مجرای زندگانی ملتها راتغییرداده فقط دراثرتمایل فکری یك مصلح بزرك ویك انسان کامل جامه عمل پوشیده و بواسطه همین موهبت از انسانهای عادی برتری یافته است .

اهرام باعظمت مصررا که ازبزرگترین شاهکارهای تمدن باستانی است نیروی فکری وقوه دماغی یك پادشاه بااقتداربرپا ساخت، **ترودا** را اراده فولادین یك نفرجنگجو زیروزبر نمود وآنرا بصورت تل خاکستری درآورد .

مجد وبزرگی وافتخار آئین مقدس اسلام رانیروی باعظمت یك مرد بزرك بجهانیان مدلل داشت' کتابخانه اسکندریه رایك کلمه طعمه آتش ساخت ..

فقط خطوریك اندیشه بدماغ انسان است که اورا بمرزفرزانگی.

ویادیوانگی میکشاند '

یك نگاه فتان زن یعنی این مخلوق عجیب کافی است که مرد را خوشبخت‌ترین ویا بدبخت‌ترین موجودات روی زمین سازد .

ادای یك کلمه ازدهان یك‌فرد ممکن است تهیدستی‌را توانگر ویاتوانگری رابروزگارفقرومسکنت بکشاند ..

تنها شنیدن یك کلمه اززبان**سلمی کرامه**درآن شب کافی بود که بنیاد وجودم رادرمیان گذشته وآینده زند گی‌چون کشتی طوفانی‌دچار امواج دریاقراردهد ، تنها یك کلمه‌معنوی بود که مرا ازخواب آشفته جوانی وبی‌فکری بیدارساخت ازاطاق بفضای باغ‌رفتیم ' میان‌درختها احساس کردم که‌نسیم‌ملایمی چهره‌های‌مارا نوازش‌داده، گلها و گیاهها بعلامت احترام دربرابرمان خم میشوند، پس‌ازآنکه بدرخت یاسمنی رسیدیم کنارآن نشسته و باکشیدن نفسهای عمیق و لذت‌بخش اسرار قلبی رابیکدیگر آشکارا ساختیم .

درآنوقت‌ماه ازپشت کوه خودنمائی کرده تپه وماهورهاو کنار دریا را مثل روز روشن ساخت ، از دهکده‌هائی که در بلندی دره‌ها و کمر کش کوهها واقع است روشنائی ضعیفی بنظر میرسید. همانطور که بهشت عدن پس‌ازسقوط آدم وحوا ازمیان رفته' حقیقت لبنان هم پس‌ازرفتن**داودوسلیمان** وسایرپیغمبران بکلی د گر گون شده و نزد شعرا ونویسند گان غرب مقامی درعالم خیال پیدا نموده است.

لبنان کوهی نیست بلکه یك رمزشعری ونماینده عواطف قلبی انسان است .

دورنمای جنگلهای سدروبرجهای آهنین ومرمری نموداری از دوران گذشته را درمخیله انسان ترسیم میسازد، من درآنشب لبنان را چون نوعروسان شعر، که بین خواب وبیداری برای شعراء خودنمائی کنند ،میدیدم. بدین شکل باتغییرعواطف واحساسات همه چیزدربرابر چشم انسان تغییر شکل می دهد وچه بساموجوداتی رازیبا ودلربامیبینیم درصورتیکه جمال وزیبائی ازاعماق نفوس ماتجلی میکند .

درحالی که مهتاب چهره وبنا گوش و بازوان سلمی را چون مجسمه‌ای ازعاج نمایش میداد روبمن کرده گفت: چرا حرف نمیزنی، چرا اززندگانی گذشته‌ات چیزی نمیگوئی؟ من بدیدگان درخشنده‌اش نگاهی کرده وچون گنگی که ناگهان بزبان آید درجوابش گفتم: از وقتی که آمده‌ام چطور گفته‌هایم بگوشت نخورده وازلحظه‌ای که درباغ گردش میکنیم چگونه سخنانم رانشنیده میگیری؟ نفس تو که صدای مرموزپریان وپروانه‌ها و گلها وترانه‌های سکوت شب را میشنود آیا ممکن است فریاد روح وناله‌های قلبی کسی که کاشانه محبت راطواف میکند نشنیده پندارد ؟

دستهایش را جلوی صورت برده بریده بریده گفت: بلی!شنیدم. شنیدم .. فریادی از دل شب و صدای وحشتناکی از قلب روز بگوشم برخورد .... من در حالیکه گذشته زندگی و هستی بلکه همه چیز را فراموش کرده و جز سلمی چیزی نشناخته و سوای او وجود دیگری را احساس نمیکردم فوری در جوابش گفتم : سلمی ! من آهنگ روح پرور و در عین حال جانفرسائی که ذرات هوا را میشکافت و پایه های زمین را تکان میداد بگوش خود شنیدم ...

سلمی دیدگانش را فرو بست و لبخند حزن آمیزی بر لبانش نقش بست بعد آهسته گفت: اکنون پی‌میبرم که موجودی برتر از آسمان و عمیق تر از دریا و نیرومند از عامل زمان و زندگی و مرگ هم در این جهان وجود دارد و چیزی را که روز گذشته ندانسته و در عالم خواب هم نمیدیدم اکنون بوجودش ایمان دارم ،

ازآن لحظه سلمی کرامه نازنین‌تر از یك دوست و نزدیکتر از خواهر مهربان و عزیزتر از هرمحبوبه‌ای گردید ، وجود او چون یك فکر بزرگ مرا بخود مشغول داشته بلکه مانند یك عاطفه لطیف و رؤیای خوش در نظرم جلوه گری میکرد . چقدر نادانند کسانی که گمان میکنند عشق در اثر آمیزش زیاد و همیشگی پیدا میشود ! در حالیکه عشق حقیقی زائیده شناسائی ارواح است و اگر این کشش در یك لحظه از زمان صورت نگیرد در فاصله یکسال بلکه یك قرن هم پیدا نخواهد گشت.

سلمی سرش را بلند کرد ، بافق دوردست نگاهی نموده و گفت: روز گذشته چون برادری بودی که با کمال اطمینان درزیر سایه‌پدر کنارت می نشستم ، ولی اکنون بوجود چیزی قوی‌تر و دلپذیرتر از پیوند برادری در خود احساس میکنم، یك عاطفه پاك و بی آلایش، نیرومند و عمیق ، فرح بخش و هولناك ، قلبم را لبریز از اندوه و مسرت نموده است .

در جوابش گفتم: آیا این‌عاطفه‌ای که از آن میترسیم و ازخلجان آن در سینه‌های خود میلرزیم یك قسمت ناچیز از ناموس کلی‌طبیعت نیست که در اثر آن ماه بدور زمین و زمین بدور آفتاب چرخیده و

آفتاب و سایر سیارات هم بدور آفریننده موجودات گردش میکنند ؟

بعد دستش را روی سرم گذارد و در حالیکه باموهای سرم بازی میکرد چهره‌اش شکفته شد واشك چون قطره‌های شبنم روی گلبرگ نرگس در چشمانش حلقه‌زد وسپس گفت : کدام بشری میتواند داستان ما را قبول کند ، کیست که بتواند باور کند ما در ساعتی که کمتر از فاصله بین غروب آفتاب وطلوع ماه بود تمام دشواریها و راههای پیچ و خم‌دار شك و تردید را پشت سر خود گذارده‌ایم ، کیست که یقین کند که ماه اردیبهشت که نخستین‌بار بهم برخوردیم ، همان ماهی بود که ما را بعزیزترین و مقدس‌ترین وظائف زندگانی اجتماعی نزدیك ساخت ؟

در حالیکه هنوز دستش روی سر خمیده من بود این سخنان را برزبان آورد و من نمیخواستم آن لحظه را با تمام تاج و تخت های پادشاهان مبادله کنم در جوابش گفتم : هیچ انسانی سر گذشت ما را باور نخواهد کرد زیرا مردم نمیدانند محبت تنها گیاهی است که در هرفصل و موسمی میروید و بگل می‌نشیند،ولی آیا همان ماه‌اردیبهشت بود که برای اولین‌بار ما را بهم نزدیك ساخت، وآیا در چنین ساعتی بود که مادر برابر این وظیفه سنگین و مقدس بهم روبرو گشتیم ؟ آیا پیش ازآمدن بدنیا و پیش ازآنکه اسیر گردش چرخ روزگار گردیم خداوند ما را بهم نزدیك نساخته است ؟

سلمی ! زندگانی انسان در زهدان مادر آغاز نمیشود چنانکه تا لب گور هم پایان نخواهد یافت، و این فضای بی‌پایان که از تابش ماه و ستارگان لبریز است از ارواح و نفوسی که در آغوش هم‌اند.

موج میزند !

دستش را آهسته از روی سرم کشید و گوئی در اثر این حرکت خفیف ، امواج کهربائی در جسمم سرایت کرده و اندامم را بلرزه انداخته بود من هم چون پارسائی که در قربانگاه کلیسا تبرك جوید دستش را بلبهای خود نزدیك کرده از روی حسرت و گداختگی قلب آنرا بوسیدم .

یکساعت دیگر، که هردقیقه‌اش درنظرم چون سالی پر ازشوق و شادی بود ، گذشت ، از سکوت شب و شعاع مهتاب و سایه روشن درختها و گلهای باغ حالتی بمن دست داد که همه چیز جز حقیقت عشق را یکباره فراموش کردم . ناگهان از شنیدن صدای سم اسب و گردش چرخ های درشکه که نزدیکتر میشد از آن حالت خلسه و بی خبری بخود آمده و از عالم آرزو های شیرین بار دیگر بعالم سرگشتگی بر گشتم ، معلوم شد که پدر سالخورده **سلمی** از خانه کشیش بازگشته است، فوری از جای برخاسته و باشتابزدگی اززیر درخت ها رفته در انتظارش ایستادیم ، درشکه برابر درب بزرگ باغ ایستاد و **فارس کرامه** ازآن پیاده شد سربزیروآهسته وفرسوده بطرف **سلمی** رفت ، دستهایش را روی شانه او گذارده زمانی خیره خیره صورتش راتماشا کرد مثل آنکه میترسید چهره دختراز دیدگان کم - نورش ناپدید گردد، بعد اشك روی‌صورت پرچینش سرازیرشد وپس‌از آنکه لبخند تأثر آمیزی برلبانش نقش بست با صدای گرفته گفت **سلمی** ! بزودی زودازپیش پدر بخانه مرد دیگری خواهی رفت،طولی نخواهد کشید که سنت خدا وناموس طبیعت‌ترا ازاین خانه دورافتاده

چون تیری در قلبم اثر نمود ، نگاهی کرد که تا دم واپسین زندگی باعواطف وباقلبم همراز خواهد بود .

درسراسر این دنیا هر کاربزرك وشگفت انگیزی که صورت گرفته ازیك فکر ویایك احساس باطنی انسان برخواسته است ، هرچه را که امروز ازآثار گذشتگان می بینیم نخست اندیشه یك مغز بزرك ویا تراوش یك عاطفه لطیفی بوده است. شورشها وجنگهائی که سیلهای خون سرازیر نموده و تحولات بزرگ درعالم هنرو صنعت و فرهنك انسان بوجود آورده درروزاول بیش ازفکر لرزانی که درمفکره فردی ازملیونها افراد بشرخطور کرده چیزدیگری نبوده است، پیکارهای خونینی که تخت ها را واژگون و کشورهائی راباخاك یکسان کرده فقط براثر اندیشه و تدبیر یك فردصورت گرفته است، تعلیمات عالیه که مجرای زندگانی ملتها راتغییرداده فقط دراثر تمایل فکری یك مصلح بزرك ویك انسان کامل جامه عمل پوشیده و بواسطه همین موهبت از انسانهای عادی برتری یافته است .

اهرام باعظمت مصررا که ازبزرگترین شاهکارهای تمدن باستانی است نیروی فکری وقوه دماغی یك پادشاه بااقتدار برپا ساخت، **ترودا را** اراده فولادین یك نفرجنگجو زیروزبر نمود وآنرا بصورت تل خاکستری درآورد .

مجد وبزرگی وافتخار آئین مقدس اسلام رانیروی باعظمت یك مرد بزرك بجهانیان مدلل داشت، کتابخانه اسکندریه رایك کلمه طعمه آتش ساخت ..

فقط خطوریك اندیشه بدماغ انسان است که اورا بمرزفرزانگی

ویادیوانگی میکشاند ،

یك نگاه فتان زن یعنی این مخلوق عجیب کافی است که مرد را خوشبخت‌ترین ویابدبخت‌ترین موجودات روی زمین سازد .

ادای یك کلمه ازدهان یك‌فرد ممکن است تهیدستی‌را توانگر ویاتوانگری رابروزگارفقرومسکنت بکشاند ..

تنها شنیدن یك کلمه اززبان **سلمی کرامه** درآن شب کافی بود که بنیاد وجودم رادرمیان گذشته وآینده زندگی‌چون کشتی طوفانی‌دچار امواج دریاقراردهد ، تنها یك کلمه‌معنوی بود که مرا ازخواب‌آشفته جوانی وبی‌فکری بیدارساخت ازاطاق بفضای باغ‌رفتیم ، میان‌درختها احساس کردم که‌نسیم‌ملایمی چهره‌های‌مارا نوازش‌داده، گلها و گیاهها بعلامت احترام دربرابرمان خم میشوند، پس‌ازآنکه بدرخت یاسمنی رسیدیم کنارآن نشسته و باکشیدن نفسهای عمیق و لذت‌بخش اسرار قلبی رابیکدیگر آشکارا ساختیم .

درآنوقت‌ماه ازپشت کوه خودنمائی کرده تپه وماهورهاو کنار دریا را مثل روز روشن ساخت ، از دهکده‌هائی که در بلندی دره‌ها و کمر کش کوهها واقع است روشنائی ضعیفی بنظر میرسید. همانطور که بهشت عدن پس‌ازسقوط‌آدم وحوا ازمیان رفته، حقیقت لبنان هم پس‌ازرفتن **داودوسلیمان** وسایرپیغمبران بکلی دگرگون شده و نزد شعرا ونویسندگان غرب مقامی درعالم خیال پیدا نموده است.

لبنان کوهی نیست بلکه یك رمزشعری ونماینده عواطف قلبی انسان است .

دورنمای جنگلهای سدروبرجهای آهنین ومرمری نموداری از دوران گذشته را درمخیله انسان ترسیم میسازد، من درآنشب لبنان را چون نوعروسان شعر، که بین خواب وبیداری برای شعراء خودنمائی کنند ،میدیدم. بدین شکل باتغییرعواطف واحساسات همه چیزدربرابر چشم انسان تغییر شکل می دهد وچه بسا موجوداتی رازیبا ودلربامیبینیم درصورتیکه جمال وزیبائی ازاعماق نفوس ماتجلی میکند .

درحالی که مهتاب چهره وبنا گوش و بازوان **سلمی** را چون مجسمه‌ای ازعاج نمایش میداد روبمن کرده گفت: چرا حرف نمیزنی، چرا اززندگانی گذشته‌ات چیزی نمیگوئی؟ من بدیدگان درخشنده‌اش نگاهی کرده وچون گنگی که ناگهان بزبان آید درجوابش گفتم: از وقتی که آمده‌ام چطور گفته‌هایم بگوشت نخورده وازلحظه‌ای که درباغ گردش میکنیم چگونه سخنانم رانشنیده میگیری؟ نفس تو که صدای مرموزپریان وپروانه‌ها و گلها وترانه‌های سکوت شب را میشنود آیا ممکن است فریاد روح وناله‌های قلبی کسی که کاشانه محبت راطواف میکند نشنیده پندارد ؟

دستهایش را جلوی صورت برده بریده بریده گفت: بلی!شنیدم. شنیدم .. فریادی از دل شب و صدای وحشتناکی از قلب روز بگوشم برخورد .... من در حالیکه گذشته زندگی و هستی بلکه همه چیز را فراموش کرده و جز سلمی چیزی نشناخته و سوای او وجود دیگری را احساس نمیکردم فوری در جوابش گفتم : **سلمی !** من آهنگ روح پرور و در عین حال جانفرسائی که ذرات هوا را میشکافت و پایه های زمین را تکان میداد بگوش خود شنیدم ...

سلمی دیدگانش را فرو بست و لبخند حزن آمیزی بر لبانش نقش بست بعد آهسته گفت: اکنون پی‌میبرم که موجودی برتر از آسمان و عمیق تر از دریا و نیرومند از عامل زمان و زندگی و مرگ هم در این جهان وجود دارد و چیزی را که روز گذشته ندانسته و در عالم خواب هم نمیدیدم اکنون بوجودش ایمان دارم ،

از آن لحظه سلمی کرامه نازنین‌تر از یك دوست و نزدیکتر از خواهر مهربان و عزیزتر از هر محبوبه‌ای گردید ، وجود او چون یك فکر بزرگ مرا بخود مشغول داشته بلکه مانند یك عاطفه لطیف و- رؤیای خوش در نظرم جلوه گری میکرد . چقدر نادانند کسانی که گمان میکنند عشق در اثر آمیزش زیاد و همیشگی پیدا میشود ! در حالیکه عشق حقیقی زائیده شناسائی ارواح است و اگر این کشش در یك لحظه از زمان صورت نگیرد در فاصله یکسال بلکه یك قرن هم پیدا نخواهد گشت.

سلمی سرش را بلند کرد ، بافق دوردست نگاهی نموده و گفت: روز گذشته چون برادری بودی که با کمال اطمینان درزیر سایه‌پدر کنارت می نشستم ، ولی اکنون بوجود چیزی قوی‌تر و دلپذیرتر از پیوند برادری در خود احساس میکنم، یك عاطفه پاك و بی آلایش، نیرومند و عمیق ، فرح بخش و هولناك ، قلبم را لبریز از اندوه و مسرت نموده است .

در جوابش گفتم: آیا این عاطفه‌ای که از آن میترسیم و ازخلجان آن در سینه‌های خود میلرزیم یك قسمت ناچیز از ناموس کلی طبیعت نیست که در اثر آن ماه بدور زمین و زمین بدور آفتاب چرخیده و

افتاب و سایرسیارات هم بدور آفریننده موجودات گردش میکنند ؟

بعد دستش را روی سرم گذارد و در حالیکه باموهای سرم بازی میکرد چهره‌اش شکفته شد واشك چون قطره‌های شبنم روی گلبرگ نرگس در چشمانش حلقه‌زد وسپس گفت : کدام بشری میتواند داستان ما را قبول کند ، کیست که بتواند باور کند ما در ساعتی که کمتر از فاصله بین غروب آفتاب وطلوع ماه بود تمام دشواریها و راههای پیچ و خم‌دار شك و تردید را پشت سر خود گذارده‌ایم ، کیست که یقین کند که ماه اردیبهشت که نخستین‌بار بهم برخوردیم ، همان ماهی بود که ما را بعزیزترین و مقدس‌ترین وظائف زندگانی اجتماعی نزدیك ساخت ؟

در حالیکه هنوز دستش روی سرخمیده من بود این سخنان را برزبان آورد و من نمیخواستم آن لحظه را با تمام تاج و تخت های پادشاهان مبادله کنم در جوابش گفتم : هیچ انسانی سر گذشت ما را باور نخواهد کرد زیرا مردم نمیدانند محبت تنها گیاهی است که در هرفصل و موسمی میروید و بگل می‌نشیند،ولی آیا همان ماه‌اردیبهشت بود که برای اولین‌بار ما را بهم نزدیك ساخت، وآیا درچنین ساعتی بود که مادر برابر این وظیفه سنگین و مقدس بهم روبرو گشتیم ؟ آیا پیش ازآمدن بدنیا و پیش ازآنکه اسیر گردش چرخ روزگار گردیم خداوند ما را بهم نزدیك نساخته است ؟

سلمی ! زندگانی انسان در زهدان مادرآغاز نمیشود چنانکه تا لب گور هم پایان نخواهد یافت، و این فضای بی‌پایان که از تابش ماه و ستارگان لبریز است از ارواح و نفوسی که در آغوش هم‌اند

موج میزند !

دستش را آهسته از روی سرم کشید و گوئی در اثر این حرکت خفیف ، امواج کهربائی در جسمم سرایت کرده و اندامم را بلرزه انداخته بود من هم چون پارسائی که در قربانگاه کلیسا تبرك جوید دستش را بلبهای خود نزدیك کرده از روی حسرت و گداختگی قلب آنرا بوسیدم .

یکساعت دیگر، که هردقیقه‌اش درنظرم چون سالی پر ازشوق و شادی بود ، گذشت ، از سکوت شب و شعاع مهتاب و سایه روشن درختها و گلهای باغ حالتی بمن دست داد که **همه** چیز جز حقیقت عشق را یکباره فراموش کردم . ناگهان از شنیدن صدای سم اسب و گردش چرخ های درشکه که نزدیکتر **میشد** از آن حالت خلسه و بی خبری بخود آمده و از عالم آرزو هـای شیرین بار دیگر بعالم سرگشتگی برگشتم ، معلوم شد که پدر سالخورده **سلمی** از خانه کشیش بازگشته است، فوری از جای برخاسته و باشتابزدگی اززیر درخت ها رفته در انتظارش ایستادیم ، درشکه برابر درب بزرگ باغ ایستاد و **فارس کرامه**ازآن پیاده **شد** سربزیروآهسته وفرسوده بطرف **سلمی** رفت ، دستهایش را روی شانه او گذارده زمانی خیره خیره صورتش راتماشا کرد مثل‌آنکه میترسید چهره دختراز دیدگان کم ـ نورش ناپدید گردد، بعد اشك روی‌صورت پرچینش سرازیرشد وپس‌از آنکه لبخند تأثر آمیزی برلبانش نقش بست با صدای گرفته گفت **سلمی** ! بزودی زودازپیش پدر بخانه مرد دیگری خواهی رفت،طولی نخواهد کشید که سنت خدا وناموس طبیعت‌ترا ازاین خانه دورافتاده

بفضای وسیع عالم اجتماع خواهد برد و آنوقت است که سبزه‌ها و چمنهای این باغ در انتظارت بسر برده و از دیدارت بی نصیب خواهد ماند. **سلمی** سرنوشت حکم خود را داده وامید است ایام عمر را بخوشی و نیك بختی بسر بری.

چهره **سلمی** ازشنیدن سخنان پدر تغییر کرد وچشمانش به نقطه نامعلومی خیره شد، مثل آنکه شبح مرك رادر برابر خود میدید، آنگاه چون پرنده‌ای که ازتیر صیاد برزمین افتد وازشدت درد بخود به‌پیچد ازروی اندوه قلبی باصدای بلند گریه کرده و گفت: چه میگوئی؟ مقصودت چیست؟ مرا بکجا میخواهی بفرستی؟ سپس نگاه‌دور ودرازی بصورت پدر کرد مثل آنکه میخواست پرده ازروی اسرار قلبی او بردارد وپس ازچندلحظه سکوت مرگبار ناله کنان گفت! بلی! فهمیدم، حالا همه چیز رادانستم، کشیش قفسی را که برای اسارت این پرنده شکسته بال آماده میکرد اکنون ساخته وپرداخته است، ولی پدرعزیز! آیا توهم رضایت میدهی؟

پدرجزچند آه پی‌درپی عمیق جوابی باو نداد و درحالیکه مهر پدرفرزندی ازسیمایش نمودار بود دختررا باخود بدرون خانه برد...
من میان‌درختان ایستاده وهمانطور که بادهای تند پائیز بابرك درختان بازی میکنند، عواطف من نیزدستخوش حیرت بود، بعد دنبالشان راه افتاده به تالاربزرك رفتم وبرای آنکه خودرا کنجکاو باموړداخلی آنها وانمود نسازم دست پیرمردرا گرفته اجازه رفتن خواستم و نگاه‌حسرت باری به‌**سلمی** نموده ازدربیرون شدم، ولی هنوزنزدیك درنرسیده دیدم پیرمرد مراصدا میکند، همینکه نزدیکش شدم دستم را در دست خود

گرفته باآهنگ لرزانی گفت : فرزندم ؟ از اینکه آخرشب نشینی تو با گریه واندوه پایان یافت خیلی معذرت میخواهم ولی همیشه انتظار دارم یادی از من بکنی، آیا اینطور نیست ؟ و آیا در روزهای آخرعمر درروزگار شکستگی و پیری که تنها دراین باغ میمانم بیاد من خواهی بود! اگرچه نشاط جوانی باپژمردگی پیری سازش ندارد ولی انتظار من این است که بیاد دوران جوانی ، ایامی راکه با پدرت بسر برده و همچنین اطلاع از اخبار و حوادث روزانه که از آن برّ کنار میباشم، گاهگاهی از من سر کشی کنی ، آیا چنین نیست ؟ آیا پس از رفتن **سلمی** که من یکه و تنها خواهم ماند بدیدنم میائی؟

این کلمات حسرت‌بار را بریده بریده و باصدائی لرزان و آهسته برزبان آورد و همینکه دستش را گرفتم احساس کردم چند قطره اشك گرم ازمژگانش بروی دستم افتاد، ازدیدن حالش دلم بدرد آمد و یك نوع عاطفه فرزندی آمیخته باحزن و دلسوختگی دراعماق قلب خود احساس و چون سرم‌را بلند کردم نگاهش بچشمان اشك آلود من افتاد کمی خم شده پیشانیم را بوسید و رویش را بطرف درب خانه کرده و گفت: شب بخیر فرزندم، شب بخیر..!

اشك چشم جوانان و نوباوگان بیشتراز روی هوسهای نفسانی و بخاطر کامرانی است ، در حالیکه سرشك پیران باز مانده ایام عمر و بقیه دوره زندگانی آنهاست که از دیدگانشان سرازیر میگردد ، اشك‌جوانان چون‌قطره‌شبنم برروی برگ گلهااست واشك‌سالخوردگان شبیه به برگهای زرد خزانی است که چون زمستان عمر نزدیك شود ، بهرسو آن را پراکنده میسازد .

فارس کرامه از نظرم ناپدید گشت ، من هم درحالیکه صدای **سلمی** در گوشم طنین‌انداز و جمالش در برابرم خودنمائی میکرد، از باغ بیرون رفتم .. همانطور که آدم از فردوس بیرون رفت من هم از آن مکان خارج شدم در حالیکه معشوقه این دل مستمند پهلویم نبود تا جهانی را برایم بهشت‌برین سازد ... بیرون رفتم درحالی که احساس میکردم در آن شب دوباره بدنیا آمده و در آن شب شبح مرگ را در برابر خود دیده‌ام ... چنانکه آفتاب باحرارت خود قوای نامیه نباتات را زنده میکند و باحرارت خود نیز آنرا نابود میسازد .

دریاچه آتش

آنچه را که انسان در تاریکی شب و نهانی مرتکب میشود در روشنائی روز آشکار میگردد ، سخنانی که آهسته و در عالم سکوت از میان لبان ما بیرون میآید بدون میل و دلخواه ما ورد زبانها خواهد شد وکارهائی را که امروز در پنهان داشتن آن در کنج خانه‌های خود میکوشیم پس از چندی در سر کوچه و بازار شایع میشود .

بدین شکل اشباح تاریکی و موجودات نامرئی شب مقصود **بولس غالب** کشیش را از ملاقات **فارس کرامه** آشکار کرد و ذرات هوا گفته‌هایش رادرسراسرشهر پراکنده نمود تاآنکه بگوش‌من هم رسید. کشیش **فارس کرامه** را درآن شب مهتابی برای گفتگو راجع بکمك تیره بختان و بیچارگان ، یا بیوه زنان و بی پدران با درشکه شخصی

بحضور نطلبیده، بلکه برای آن خواسته بود تا دختر اورا برای برادر زاده‌اش خواستگاری کند .

فارس کرامه مرد توانگری بود و جز یگانه دخترش **سلمی** وارث دیگری نداشت و سبب این خواستگاری هم زیبائی و دلربائی و شرافت ذاتی ومکارم اخلاقی دختر نبود ، بلکه فقط دارائی سرشاری که از پدر بهارث میبرد کشیش‌را باین فکر واداشته تا آینده **منصور بیك** را از اینراه تأمین و بواسطه املاك زیاد **سلمی** مقام ارجمندی در صف بزرگان شهر برای او دست و پا کند .

پیشوایان مذاهب درشرق هرگز بدرجه نفوذ وآقائی که برای خود بدست آورده اکتفا نمیکنند، بلکه برای آنکه خویشان و بستگان را نیز برتوده های نادان حکمروا سازند و خون ملت را بمکند ، از هیچ عملی روگردان نمیباشند . احترام و بزرگی هریك از اشراف پس از مرگ به پسر ارشد منتقل میگردد درحالیکه ریاست و پیشوائی بزرگان دین در زندگانی خودشان ببرادران و برادرزادگان انتقال مییابد واز این جهت کشیش مسیحی وکاهن برهمائی چون خرچنگ های دریائی شکار را بادست و پا و انگشتان بیشمار خود گرفته خونش را تا قطره آخر می‌مکند .

هنگامی که کشیش دست **سلمی** را برای برادرزاده‌اش خواست آن پیرمرد سالخورده جزسکوت عمیق‌واشکهای فراوان جواب دیگری باو نداد .

بلی ! کدام پدریست که جدائی جگر گوشه‌اش‌را گرچه درخانه همسایه و یا کاخ پادشاه هم رفته باشد ، بتواند برخود هموار کند و

همینکه ناموس طبیعت دخترش را از او جدا ساخت دلش از غم واندوه لرزان نگردد ؟ آنهم دختری که در کودکی همبازی پدر بوده ، در آغوش محبت پدر بجوانی رسیده و در روزگار پیری و گوشه نشینی یگانه غمخوار او گردیده است ؟ حزن و اندوه پدر و مادر هنگام عروسی دختر بخوشی و شادی آنها در جشن عروسی پسرشباهتی ندارد زیرا عروس تازه فردی بخانواده اضافه میکند درحالیکه جدائی دختر یك عضو قدیم و نازنینی را از دستشان میگیرد !

پیر سالخورده از راه ناچاری خواهش کشیش را پذیرفت و در برابر اراده او سر تسلیم فرود آورد در حالیکه از ته دل راضی به این زناشوئی نبود.او **منصور بك غالب** را میشناخت و از مردم شنیده بود که وی جوانی تند خو و بداخلاق و طمع کار است ولی کدام فرد مسیحی درسوریه قدرت پایداری در برابر یك کشیش را از خود نشان میدهد ، کدام مسیحی است که در مقام مخالفت برآمده تا نامش از دفتر ایمان محو و خودش بکفر و بی‌دینی متهم نگردد؟ درآن سرزمین پراز اسرار کدام مردی است که ازفرمان پیشوای مذهبی سرپیچی کند و بازهم درجامعه مورد احترام گردد،وآیا ممکن است چشم در برابر تیر مقاومت کرده زخمین نگردد ، وآیا ممکن است دست با شمشیر ستیز کرده و قطع نگردد؟ برفرض اگرپیرمرد میتوانست برخلاف اراده کشیش عمل کند وآرزویش را برآورده نسازد ، در این صورت آیا شهرت و نیك نامی و پاکدامنی دخترش از زخم زبان و تهمتهای ناروا ایمن میماند ؟ مگر نه این است خوشه‌های انگور که در بلندی قراردارد در نظر شغالان ترش و بد مزه‌است؟

بدین ترتیب سر نوشت سلمی را اسیروزبون کرده درکاروان زنان بدبخت شرق به بازار برده فروشان برده وآن روح بزرك و شریف در دام افتاد .

آری ! چه بسا اوقات دارائی پدران سبب بدبختی و ناکامی فرزندان میگردد، آن گنجینه‌های قیمتی وکاخهای اشرافی که کوشش پدروحرص مادرآنرا فراگرفته گاهی برای ورثهٔ بصورت زندان تنگ وتاریك درمیاید، آن‌خداوند بزرگی که مردم آنرا بشکل درهم ودینار میپرستند چه بساماننداهریمن وحشت‌زانفوس بشری را معذب ودلها را داغدارمیسازد، وسلمی کرامه‌یکی از آن دوشیزگان بیشماری بود که قربانی ثروت پدروحرص وآزادامادگردید، واگر پدرش دارائی زیاد نمیداشت ، بطور یقین سلمی امروز مانند ما از شعاع خورشید برخوردار بود .

یك هفته گذشت‌وعشق‌سلمی‌شبها انیس‌من بود وترانه‌خوشبختی را بگوشم میخواند وهنگام طلوع خورشید مرا بخودآورده تا معنای زندگی واسرار وجود را دربرابرم نمودارسازد .

چون خودخواهی درعشق حقیقی یعنی دراعماق قلب راه ندارد ازاین جهت جسم راآزار میدهد، این عشق میل‌شدیدی است که‌انسان را به‌قناعت‌سیراب ویك‌حس گرسنگی‌است که قلب را ازغذای روحی لبریزمیسازد، عاطفه‌ای‌است که شوق ودلبستگی بوجودآورده وهرگز آنرا تحریك نمیکند، بلی! آن عشق یك فریبندگی عجیبی بود که دنیا رابهشت برین ودوره کوتاه عمر را چون خواب خوشی در نظرم جلوه‌گرساخت، بامدادان‌درمزرعه‌ها گردش کرده، سرازلی رادربیداری

طبیعت میدیدم و کنار دریا نشسته نغمه‌های ابدیت را از امواج آن میشنیدم، در کوچه‌ها وخیابانهای شهرراه رفته ازچهره‌رهگذران وآمد وشدکارگران خوشی ونشاط زندگی را میخواندم .

وای افسوس! که‌آن روزها چون اشباح مردگان ناپدید وچون مه‌درهوا متلاشی گشت وجزیادگارهای حزن‌انگیز چیزی ازآن‌درمن نمانده است، چشمانی که باآنها جمال دلگشای بهار و بیداری باغ و بوستان را میدیدم امروزه فقط خشم وبیداد طبیعت، سرما وفسردگی زمستان را تماشا میکند، وآن گوشی که ترانه‌امواج راباآن‌میشنیدم اکنون جزناله وفغان وفریادهای دوزخ صدای دیگری نمیشنود، وآن نفسی که‌کوشش بشروپیشرفتهای تمدن رابا دیده احترام مینگریست امروزه فقط درد دردمندان و بدبختی افتادگان را احساس میکند .

پروردگارا ! روزهای عشق چقدرروح‌پرور و خوابهای آن شیرین و برعکس شبهای هجران وجدائی تاچه‌اندازه تلخ ووحشت خیزاست!

درآخر هفته ازباده‌هجران‌عواطف‌سرمست شده شب‌هنگام بخانه **سلمی کرامه**رفتم، همان پرستشگاهی که جمال‌آنرا برپاداشته و عشق آنرا ستایش‌نموده تانفس انسانی درآنجابنمازبرخیزد وقلب‌بافروتنی پرستش نماید، همینکه وارد باغ شدم احساس کردم که نیروئی مرا بخود کشیده‌وازاین‌جهان مادی دورم ساخته بیك‌عالم سحرآمیزآرامی رهبریم میکند ومانند یك‌صوفی که‌آسمان اورا بچشم‌اندازوسیع‌احلام وآرزوها برد، من نیزمیان درختهای انبوه و گلهای پیچ درپیچ براه افتاده و چون بدرب عمارت رسیدم دیدم **سلمی** درسایه همان درخت یاسمن و برروی همان نیمکت چوبی که ربة‌النوع عشق آنرا آغاز

خوشبختی وبدبختی من قرار داده بود' نشسته است ' درحال سکوت پیش رفته نزدیکش شدم، حرکتی نکرد وسخنی برزبان نیاوردو گوئی ازآمدن‌من‌پیش‌ازوقت آگاه بود، پس‌ازآنکه پهلویش نشستم بچشمانم خیره شده آه دردناکی از ته‌دل کشید، سپس‌بافق دوردست، نقطه‌ای که پایان روز باتاریکی وروشنائی آمیخته میگردد' نگاهی کرد و پس‌از لحظه‌ای آرامش که نفوس مارا باکاروان نامرئی ارواح همراه ساخت، روبمن کردو بادستهای سردو لرزان خوددستم‌را گرفته ناله کنان گفت:

ای‌یارنازنین! خوب بچهره‌ام‌نظر کن وآنچه را که می‌خواهی‌باکلمات ازمن بپرسی درصفحه صورتم بخوان . . . عزیزم! بدقت نگاه کن..

نگاه عمیقی بچهره‌اش کرده دیدم‌آن مژگانها که تاچندروزپیش‌چون لبها تبسم میکرد و مانند بالهای بلبل بهم میخورد فرو رفته و خشك گردیده وباغباردرد واندوه رنك‌آمیزی شده است، آن طلعت زیبا که تادیروزچون گل‌زنبق سفیدی‌ازبوسه‌های خورشید شاداب میشد،امروز زرد وپژمرده شده ونقاب‌نومیدی‌آنرا پوشانیده است،آن لبان گلرنك که شیرینی ازآن سرازیر بود خشك گردیده و چون دو گل سرخ که ازدستبرد بادهای خزانی برشاخه خود مانده باشند ،لرزان‌اند ...

این تغییرات حزن‌انگیز درسیمای**سلمی**چون پاره ابر لطیفی بنظررسید که قرص‌ماه را پوشانده وبیشتر برجلال وزیبائی آن افزوده است' بلی! چهره‌هائی که دردها وناکامی‌ها را نشان دهد بیشترخود آرائی میکند وبرعکس چهره‌های گرفته وخاموش که از اعماق نفس انسانی حکایت نکند هراندازه هم بصورت ظاهرزیباباشد ولی دلربائی نمیکند. جامهای بلورین تادرخشندگی نداشته ورنك می‌رانشان‌ندهد

لبان ما را بخود جذب نخواهد کرد ، **وسلمی کرامه**در آن شب چون ساغری بود که ازباده روحانی لبریز . بادهای که به تلخی زندگی و شیرینی نفس آمیخته شده، وبی آنکه خودش بفهمد نمونه کامل یك زن شرقی بود که خانه پدرمهربان راترك گوید، شوهر تندخو و نامهربان رااطاعت کند، آغوش پرمهر مادررا وداع گفته تازنجیر بندگی مادرشوهر ناسازگاررا بر گردن نهد ..

بلی بچهره **سلمی** خیره شدم وآههای پیدرپی او بگوشم میرسید ودر آن حال سکوت واندیشه همدرد وهمداستانش بودم وبحالش افسوس میخوردم که ناگهان احساس کردم عقربك زمانه ازحرکت بازایستادو من ازخود بیخود شده جزدوچشم درشت درخشنده **سلمی** که باعماق قلبم نفوذ کرده، ودست سرداو که دستهایم را گرفته است، چیزدیگری احساس نمیکنم، من ازاین بیخبری وقتی بخودآمدم که **سلمی** آهسته وآرام میگفت : ای یارنازنین ! بیاباهم گفتگو کنیم، بیا پیش از آنکه آینده بامصائب وردهای جانگدازش بما حملهور گردد، نقشه آنرادر صفحه خیال مجسم سازیم. پدرم بخانه مردی رفته است که تا لب گور همدم زندگانی من خواهد بود، بلی ! مردی که پروردگار او را سبب پیدایش من قرارداده ازمرددیگری که زمین او را برای حکمفرمائی روزگار آیندهام انتخاب کرده ، دیدن میکند، آن پیرمردی که یارغار دوران کودکی وجوانی من بود اکنون باجوانی که برای سرپرستی ازبازمانده روزهای عمرم انتخاب گردیده خلوت کرده است ، وامشب پدروداماد روز بستن پیمان زناشوئیرا، که هرچه هم دورباشد نزدیك است، معین میکنند . اینچه ساعت غریب وتأثرآوری است ! درچنین

شبی ازهفته گذشته ودرهمین لحظه وزیرهمین درخت یاسمن، درحالی که دبیر تقدیر اولین کلمه از کتاب سرنوشت مرا درخانه **بولس غالب کشیش** مینگاشت، برای نخستین بارعشق روح مرادرآغوش خود گرفت. و درهمین ساعت که پدرم درخانه داماد ببافتن اکلیل زناشوئی سر گرم است می بینم توپهلویم نشسته واحساس میکنم روحت چون پرندهٔ تشنهٔ درفرازچشمه زهرآلودی درپرواز است آه! چه شب هولناکی و اسرار آن چقدروحشت‌افزا است! درحالیکه نومیدی چون شبح تاریکی که رشته محبت مارا درپنجه گرفته درنظرم مجسم میشد، درجوابش گفتم: این پرنده همچنان برفرازچشمه بال وپر گشوده در پرواز است تا از تشنگی هلاك شود ویاآنکه طعمه اژدها گردد ...

باآهنگی لرزان که شبیه بصدای سیم‌تاربود وازروی‌تأثر گفت: دوست عزیزم! خیر، چنین نیست، این پرنده باید زنده بماند و این بلبل باید تمام شب، تا آخر بهار، بلکه تاپایان دنیا و روزگار نغمه ـ پردازی کند، اورا ازخواندن بازمدار زیرا صدایش روح تازه در من میدمد وبالهایش رادرهم مشکن زیرا حرکت ضعیف آنها زنك کدورت را ازدلم میزداید .

پس‌ازآنکه‌آهی کشیده گفتم: ای **سلمی** ! تشنگی اورا خواهد کشت وترس اورا هلاك میسازد. درحالی که کلمات رابسرعت ازمیان لبهای لرزانش‌ادامیکرد درجوابم گفت: تشنگی روح گواراترازسیراب شدن جسم وبیم نفس درنظرم ازآرامش‌آن‌لذت‌بخش‌تراست ... ولی دوست عزیزم ! بدقت گوش فرادار! من‌اکنون درآستان‌زندگی تازه قرار گرفته که ازآن چیزی نمیدانم،چون کوری هستم که ازبیم‌سقوط

بدرو دیواردست میکشد و عصاکشی همراه ندارد' کنیزی هستم که دارائی پدر مرا به‌بازاربرده فروشان فرستاده و درآنجا مرا خریداری کرده‌اند، وبا آنکه اورا دوست ندارم ولی درهرحال ناگزیرم‌بزودی محبت اورا دردل گیرم' ناچارازوی اطاعت کرده کمر بخدمتش بندم واورا سعادتمند سازم' وآنچه که درخورتوانائی یك زن ضعیف نسبت بیك مردقوی است درحقش انجام دهم. ولـی تو هنوز دربهار عمر و تماشاگاه زندگی دربرابرت وسیع از گلها و ریاحین آراسته شده تو درحالی که قلبت را چون مشعل فروزان راهنمای خودساخته‌بزودی به فراخنای جهان میروی، توبه‌آزادی اندیشیده و سخن گفته و در انجام هرکارمختاری ونامت را درصفحه زندگی ثبت خواهی کرد، و چون تهیدستی پدرترا بنده وبرده نساخته و یا دارائی او ترا به بازار برده فروشان' جائیکه دختران راخرید وفروش میکنند، نبرده‌است، به‌آقائی زندگانی کرده وهر دختری را که بخواهی بهمسری خود انتخاب‌خواهی کرد، وپیش‌ازآنکه‌اوراهمدم خود سازی‌اورادرسویدای دل جای داده شریك افکار و خیالات و همدرد روزگار خویش قرار خواهی داد ...

برای‌آنکه نفسی تازه کند لحظه‌ای دم فروبست‌آنگاه با لحن اندوهناکی گفت: آیا اینجا سردوراهی زندگی است که مارا ازهم‌جدا ساخته ترا درپی‌مجد و بزرگی‌مردان ومرا باسارت و اداء وظیفه‌زنان میکشاند؟ آیا بدین‌شکل‌آن خواب دلپذیر ازهم متلاشی شده و حقیقت شیرین ناپدید میگردد، آیا لجه دریا نغمه خوش بلبل را باین سادگی درخود فرو برده و بادهای سخت گلها را پرپر و پریشان ساخته وجام

می‌سر ازیر شده پایمال میگردد؟ آیا اجتماع ما در آنشب و در برابر مهتاب بیهوده بود وارواح هم را بیهوده در آغوش گرفته‌ایم؟ و یا آنکه در پرواز به ستارگان شتابزدگی کرده و در نتیجه بالهایمان سوخته و مارا بعالم برزخ پرتاب نموده‌است؟ آیا باچشمان نیم خواب بفرشته عشق حمله برده و چون بیدارش ساختیم خشم‌آلود شده برای شکنجه و مجازات ما کمر بر بسته است؟ یا آنکه انفاس ما نسیم لطیف شب را بحرکت درآورده و طوفانی بر پا ساخته تاذرات مارا چون غبار بگودال دره ها سرازیر کند؟ ما که ازفرمان سرپیچی نکرده و مزه میوه را نچشیده‌ایم چگونه از این بهشت بیرون رویم، ما که کنکاش نکرده و گردنکشی ننموده پس چرا باید بدوزخ فرودآئیم.. خیر، خیر، هزاران بارخیر، این دقایقی که ما رابهم پیوسته بزرگتر از قرنها ودوره‌های تاریخ‌است واین تابشی که نفس مارا بجنبش‌آورده بانفوذتر ازتاریکیهااست، اگر طوفان ما را درروی این دریای خشم‌آلود ازهم جدا سازد البته امواج ما را در آن کرانه‌آرام دوباره بهم نزدیك میسازد و اگر این‌زندگانی ما را نابود نماید البته‌آن مرگ رستخیز ما خواهد بود.

قلب‌زن بازمانه تغییر نمیکند و باقتضای فصول‌ومراسم دگرگون نمیگردد، قلب زن مدتهادچارسختی جان کندن‌است‌ولی‌هرگز نمیمیرد قلب‌زن‌چون‌صحرائی‌است که‌انسان‌در آن جنگها برپانموده‌وخونریزیها میکند، درختهایش‌را ریشه کن کرده، سبزه‌ها و گیاههایش‌را میسوزاند وسنگهایش‌را خون‌آلود ساخته اجساد واستخوانهای کشتگان را درآنجا بخاك میسپرد، و باهمه اینها صحرا درحال سکون وآرامش‌خود پایدار و تا دنیا دنیا است بهارش بهار و پائیز آن پائیزخواهد بود.. درهرحال

کار ازکار گذشته اکنون چه باید کرد؟ بمن بگوچکار بکنیم ، چگونه ازهم جدا شده وچه وقت یکدیگررا می‌بینیم؟ آیا عشق‌را چون میهمان ناشناسی پنداریم که شبانگاه آمده و بامدادان از پی کارخود رفته‌است؟ آیا این‌عاطفه نفسانی‌را چون رؤیایی بدانیم که خواب آنرا عیان داشته و بیداری آنرا ناپدید میسازد؟ آیا این هفته‌را یك‌ساعت مستی و بیخبری تصور کنیم که پس‌ازهشیاری فراموش گردیده‌است ؟

محبوب من ! سرت را بلند کن تا چشمانت را ببینم، لبانت را باز کن تا صدای جانفزایت را بشنوم ، صحبت کن ، لب بسخن بگشا بگو ببینم پس‌ازآنکه طوفان کشتی ما را درآب فرو بردآیا به یاد من خواهی بود؟ آیا صدای خفیف بالهایم را درسکوت شب شنیده وانفاس مرا که برچهره و بنا گوشت درحال تموج‌است احساس خواهی نمود؟ آیا ناله‌های مرا که بادرد بیرون‌آمده و باغصه‌ها فرو می‌نشیند خواهی شنید؟ وآیا شبح مرا که باخیالات شب خودنمائی کرده و باسفیدی صبح ناپدید میگردد خواهی دید ؟ محبوب عزیزم ! بگو، بگو بدانم پس ازآنکه چشمم‌را نور و گوشم‌را نغمه سرور و روحم‌را دو بال‌پران بودی دیگر برایم چه‌خواهی بود ؟

درحالی که قلبم گداخته شده واشك ازدیدگانم سرازیر بود در جوابش گفتم: ای **سلمی** بنده رافرمان‌چه‌باشدهرچه فرمائی‌برآنم...

گفت : میخواهم مرا دوست بداری وتاپایان عمر دوست من باشی ، میخواهم چون شاعری که باافکار سوزناك خود عشق میورزدتوهم‌مرا دوست بداری، چون‌مسافر گم گشته که دروسط صحرا برکه‌آب صاف وآرامی یافته وپیش‌ازنوشیدن‌آب چهره‌اش را درآن منعکس بیند،تو

هم چون آن مسافر خاطر مرا ازیادندهی، میخواهم چون مادری که جنین‌درزهدانش‌مرده وپیوسته آنرابیاد دارد، تونیزمرا فراموش‌نکنی، چون شهریار مهربانی که یك‌زندانی را بخشوده ولی‌آن بینوا! پیش از شنیدن خبرعفودر گذشته است، تونیزبیاد من باشی، میخواهم‌توبرادر ودوست ورفیق من‌باشی‌وپدرم را تنهانگذارده همیشه بدیدارش‌رفته‌اورا دلداری دهی، زیرا من بزودی اورا ترك کرده و دیگر دسترسی باو نخواهم داشت .

درجوابش گفتم :ای‌**سلمی** تمام دستورهایت‌رااجراخواهم کرد، من‌روح خود راآشیانه روح توو قلبم رازیارتگاه جمال توو سینه‌ام را مدفن غمها و کدورتهای قلبی توقرارخواهم داد. همانطور که مزرعه‌ها وبوستانها عاشق بیقراربهاراند، من هم ترا ازصمیم قلب دوست‌خواهم داشت، وبدانسان که گلها و گیاهها ازتابش‌آفتاب‌زنده میشوندمن‌نیزاز پرتووجودتوزنده خواهم ماند وهمانطور که‌صدای ناقوس‌کلیسادردره‌ها میپیچد من نیزبنامت مترنم بوده حدیث نفس تورابگوش‌هوش‌خواهم شنید.. ای‌**سلمی** من چون‌غریبی که‌وطن عزیزش را درغربت یاد کند بیادت خواهم بود، وچون‌فقیر گرسنه که‌خوراکهای گوارابخاطر آرد، چون شهریاررانده شده ازتاج وتخت که بیاد روزهای نیکبختی خود افتد وچون زندانی بخت‌بر گشته که بیاد آزادی از دست رفته باشد، همواره ترا بخاطرخواهم داشت .

بلی!همچنانکه دهقان‌بفکر خوشه‌های گندم وجمع آوری‌خرمن است ، همان‌طور که چوپان نکوکار بفکر صحراهای سبز و خرم و چشمه‌های شیرین‌است .، من‌آنی ازفکروذکر توغافل نخواهم ماند.

من سر گرم صحبت بودم وسامی بفکر فرو رفته هردم آهی میکشید وضربان قلبش چون امواج دریا بسرعت پائین وبالا میرفت وپس‌ازپایان بیانات من گفت : فردا حقیقت بصورت خیال در میآید و بیداری بخواب مبدل میگردد ولی آیا یکنفر دلباخته بعالم خیال قناعت میکند، وآیا تشنه‌ازنهرهاوچشمه‌هائی که درخواب بیندسیراب می گردد ؟

درجوابش گفتم : دست تقدیر ترا بکانون خانواده ، جائی که آسایش وراحتی حکمفرماست، رهبری‌میکند ومرا بصحنه‌این‌عالم‌پراز جنك‌وجدال میکشاند، تو بخانه مردی میروی که جمال‌وپاکدامنی‌تو اوراقرین‌سعادت‌میسازدومن‌در کمین گاه‌روزگار دچاردردهاوشکنجه‌ها وعذاب روحی خواهم بود ، تودرجادهٔ حیات ومن‌رهسپارجان کندن ، تودرمحیط مهروشفقت‌ومن درعالم تنهائی ووحشت، سیرخواهم کرد.. ولی من‌درسایه‌مرك‌مجسمه‌ای ازمحبت برپا کرده وآنرا پرستش‌خواهم نمود، عشق‌راهمدم خودساخته ، ترانه‌هایش راشنیده‌وازباده‌آن‌سرمست میگردم، نغمه‌دلنشین‌عشق‌مرااز‌خواب‌سحر گاهی‌بیدار کرده‌بصحراهای دور میبرد، وهنگام ظهرزیرسایه درختها باپرندگانی که ازگرماناتوان شده‌اند ،میکشاند ، موقع غروب در برابرآفتاب ایستاده و نغمه وداع طبیعت را بگوشم میخواند واشباح خاموشی را که در فضای بی‌پایان در شناوری هستند بمن نمودار میسازد، وهنگام شب باخیال عشق‌هم‌آغوش شده بخواب میروم ودر عالم بالا ، جائی که ارواح شعرا و دلباختگان درآن انس گرفته‌اند، سیاحت میکنم، در فصل بهار باعشق دمسازشده‌در پستیها و بلندیها ، دره‌ها د کوهسارها، نغمه‌سرائی نموده، ونشاطزندگی

رااز بساط سبزه وخطوط گلهای بنفشه جستجو میکنم و بازمانده بارانهای گذشته را درجامهای نرگس وزنبق بسرمیکشم، ودرتابستان بااین فکر سرمرا به پشته‌های کاه تکیه داده. گیاه را بستر وآسمان را روپوش خود میسازم و با ماه و ستارگان درد دل میکنم، در فصل پائیز بتاکستانها رفته، بدرختانی که بکندن جامه های طلائی مشغول‌اند نگریسته پرندگانی را که بکنار دریا در پروازند تماشا میکنم، ودرزمستان کنار آتش نشسته حوادث قرنهای گذشته و سرگذشت ملل واقوام باستانی را یاد میکنیم، باری عشق درروزگار جوانی آموزگار و در پیری یار و مددکار من است، ای سلمی تاآخرین دقایق زندگی وتاسررسیدن مرگ و تاوقتی که پروردگارمن وترا بهم نزدیك سازد، عشق یعنی این رهنمای معرفت، ازمن جدا نخواهد گشت ...

کلمات چون شعله‌های آتش از اعماق نفسم زبانه کشیده سپس در گوشه‌های آن باغ ازهم پخش وناپدید میگشت، سلمی همینطور گوش میداد وسرشك ازدیدگانش سرازیر بود، گوئی بااشك چشم گفته‌هایم‌را پاسخ میداد.

کسانی که عشق پروبال بآنها نبخشوده هرگز نمیتوانند بماورای ابرها پرواز کرده وآن‌عالم سحرآمیز را، که روح من و سلمی درآن شناوری میکردند، بخوبی تماشا کنند، آنهائی که آئین محبت‌را پیروی نکرده البته سخنانش‌را باگوش نمیشنوند، این سرگذشت برای آنها نوشته نشده؛ زیرا اگر چه معنای این صفحات اندك را درك میکنند ولی هرگز نمیتوانند اشباح وخیالاتی‌را که درفاصله این‌سطرها بنمایش درآمده ودر قالب الفاظ انگنجیده و برروی‌صفحه کاغذ سکنی نگزیده‌اند

بچشم ببینند ، با وجود این کیست که از باده عشق سرمست نشده و کدام نفسی در این پرستشگاه ، که پایه‌اش در دلها و بامش از اسرار و احلام و عواطف‌است، با کمال ادب وفروتنی، بر پا نه‌ایستاده باشد؟ کدام گل نوشکفته‌ایست که از قطره های شبنم سیراب نشده و کدام نهرآبی است که سرانجام به‌دریا نمیریزد؟

درآنوقت **سلمی** سرش‌را بآسمان که از کواکب فروزان‌آرایش یافته‌بود، بلند نمود ودستهایش را بجلودراز کرده چشمانش را گشود و لبهایش بلرزه افتاد، وآنچه را که در یك‌زن ستمدیده ازناله و شکایت، نومیدی وددردوجوددارد، بررخساره زردش آشکار گشت، آنگاه ناله کنان گفت، پروردگارا! اززن‌چه گناهی‌سرزده که‌تاپایان‌روزگارسزاوارقهرت گردیده‌وخشم توپیوسته‌اورادرپی‌است؟ آیا گناه‌بزرگی‌مرتکب گردیده که جزای تو نیزدرحقش بی‌پایان است؟ پروردگارا! درحالی که تو توانا و او موجودی ضعیف است، چرا او را با دردها و ناکامیها نابود بسازی؟ توبزرگی،واو که‌درکناربارگاه باعظمت توبندگی‌میکندچرا پایمالش میکنی؟ تو بمثابه طوفانی شدید و او در برابرت چون‌غباری بیش نیست، دراینصورت چرا اوراروی برفها پراکنده میسازی! توقادر وتوانا واومخلوقی بیچاره و ناتوان است، پس‌چرا بااو پیکارمی کنی؟ توبینا ودانائی واوگمگشته و نابینا است، پس‌چرا مرگش‌رامیپسندی تو که وجود زن را بامحبت **سرشته**، پس‌چگونه بااین کیمیای‌هستی‌او را ازمیان میبری؟ بادست راست اورا بسوی خودت بلند کرده وبادست چپ‌بدوزخش‌پرتاب میکنی‌درحالی که زن نمیداند کی و کجابلندشده وچگونه اورا ازخودت دورساخته‌ای؟ در دهانش نغمه‌زندگی دمیده و

در دلش تخم مرگ میکاری؟ درراه سعادت اورا پیاده براه آورده، سپس محنت و بدبختی‌را سواره برای ربودنش میفرستی، درحنجره‌اش نغمه شادی دمیده بعدلبانش‌را باغم وغصه وزبانش‌را بادرد واندوه‌فرومیبندی باانگشتان نهانی‌خود دردهایش را باخوشی آمیخته وباانگشتان‌ظاهری لذتهایش‌را باآه وناله‌آرایش میدهی، آسایش و تندرستی‌را دربستر زن پنهان‌داشته، آنگاه سختیها ومشکلات‌را در کنارش‌می گماری، بخواست خود زیبائی موجودات را باو نشان داده و بعد با اراده خودت حس زیباپرستی او را بیك گرسنگی کشنده مبدل میسازی ، بواسطه قانون آسمانی خود روحش را بهمسری پیکر زیبائی درآورده و با سرنوشت خودکالبدش‌راقرین‌پستی‌وناتوانی‌میسازی.. توباجام‌مرگ‌شربت‌زندگی باوچشانیده و باجام زندگی‌مرگ‌را براوچیره‌میگردانی، بااشکهایش اورا پاك کرده و باهمان اشکها گداخته‌اش میکنی، شکمش‌را از نان شوهر پر کرده ودست شوهررا ازذره‌های عشق قلبی‌او لبریزمیکنی. بلی! پروردگارا توچشمانم‌را باعشق بیناو باهمان‌آتش‌دیدگانم‌را نابینا ساختی، بالبهایت مرا بوسه دادی و بادست توانای خود بصورتم سیلی نواختی، در مزرعه دلم گل‌سفیدی کاشتی ودوراین گل‌خارها رویاندی زمان حال مرا بروح جوانی که او را دوست دارم پابند نموده و آینده مرا بمردی که اورا نمیشناسم پیوسته‌ای.. پروردگارا! مرا کمك فرما تا در این پیکار خونین کامیاب شده و تا دم مرگ پاك و پاکیزه و رستگار بمانم ، آنچه اراده تست همان خواهد شد ونامت تاابد برسر زبانها باد.

آنگاه دم‌از گفتار فروبست‌ولی‌مثل‌آنکه سیمایش سخن میگفت

بعد سرش‌را بزیر انداخته دستهایش سست وچهره‌اش کمی بهم فرورفت گوئی که آثار زندگی از اوسلب شده و چون شاخه درختی که تندباد آنرا شکسته و برزمین انداخته' بنظر میرسید.

دستهای سردش‌رادردست گرفته بالبهاومژگانهای‌خودانگشتانش را بوسیدم، و همینکه خواستم دلداریش دهم احساس کردم خود بیش از او درخور دلجوئی هستم' ازاین‌جهت خاموش مانده دردریای‌اندیشه فرورفتم درحالی که بخوبی احساس می کردم زمان و دقایق باعواطفم به‌ستیزمشغول است، ناله دردناك قلبم را شنیده و از خود بیمناك بودم.

باقی آنشب هیچ یك‌ازما دونفرلب بسخن نگشود زیرا دردعشق چون از حد بگذرد انسان را لال میسازد از اینرو من و او چون دو ستون‌مرمر که در اثرزمین لرزه بخاك فرورفته باشد' ساکت وبی حرکت ماندیم، وهیچ یك ازما نمیخواست گفتار دیگری‌را بشنودزیرا رشته دلهایمان باندازه‌ای سست گردیده بود که تنها آه قلب آنرا از هم می گسیخت.

شب به‌نیمه رسید، وحشت سکوت بیشترمیشد و ماه ناتمام چون چهره رنك‌پریده مرده که درمیان بالشهای سیاه فرورفته و شمعهای کم نوراطرافش‌روشن گردیده است،درمیان ستارگان آسمان نمایان گشت' کوه لبنان چون پیرسالخورده‌ئی که ازسنگینی سالها پشتش خم‌شده‌و ازغصه‌های روزگار ناتوان گردیده‌وخواب ازچشمانش‌بریده، باتاریکی منتظرجمال‌خورشیدباشد، پدیدارگشت... لبنان چون پادشاه‌رانده‌شده ازتخت بودکه درخرابه‌های قصرش خاکسترنشین گردیده ... بلی! همانطور که‌دراثرتغییرافکار وعواطف‌چهره انسان تغییر حالت میدهد،

شکل وصورت ظاهری کوهها ودرختها ورودخانه‌ها نیزبا تغییر اوضاع و احوال و زمان دگرگون میگردد ، درخت حور که در روز چون عروسی زیبا خودآرائی کرده وازوزش نسیم شاخه‌هایش تکان میخورد درشب مانند ستونی ازدود که بآسمان بالارود، بنظرمیرسید، تخته‌سنك بزرگی که درنیمه‌های روزچون غولی دردامنه کوه نشسته و بحوادث روزگار لبخند تمسخر میزند، شبانگاه چون فقیر بینوائی که زمین را فرش وآسمان‌رالحاف خود سازد، جلوه گرمیشود، نهرآبی که بامدادان چون نقره گداخته‌درخشندگی دارد وترانه جاودانی میسراید، درشب چون چشمه گریانی میشود که ازسینه دره‌ها سرازیرشده و مانند مادر داغدیده بنوحه سرائی مشغول است ، بلی‌لبنان که دریك هفته پیش که ماه‌کامل ونفس انسان راضی بود باکمال شکوه و بزرگی بنظر میرسید، آنشب دربرابر ماه ناتمام و گم گشته درفضای آسمان و قلب دردناك و خونین من بسیار اندوهگین و خسته و فرسوده خودنمائی میکرد ...

برای خدا حافظی ازجا برخاستیم درحالیکه عشق و نومیدی چون دوشبح وحشت‌انگیز، میان من و او ایستاده بودند . یکی ما را زیربال پرمهرخود گرفته و دیگری با چنگال تیز گلویمان را فشار میداد، یکی اشك‌ریزان‌ودیگری خندان بود،همینکه دستش را گرفته ونزدیك لبهایم بردم اونیزنزدیك شده جلو سرم را بوسید، سپس روی نیمکت چوبی افتاده چشمانش را برهم نهاده‌آهسته وبه‌آرامی گفت .

پروردگارا !! رحمتی فرما وتمام بالهای شکسته راقوت بخش ...

ازسلمی جداشدم وهمچنانکه مه‌زیاد روی دریاچه را فرا گیرد،

احساس کردم پرده ضخیمی احساسات ومدارك مرا پوشانیده . . در حال حرکت چنان بنظرم میرسید که درختهای دوطرف خیابان برای ترساندن من چون اشباح ازشکافهای زمین سر بر آورده پیشاپیش میروند، نور کم رنگ ماه چون تیرهای زهر آلود که ارواح درفضا پرتاب کنند ازلابلای شاخه‌ها بسینه‌ام اصابت میکرد، سکوت عمیقی چون دستهای سنگین سیاه که‌درتاریکی گریبانگیرم گردد بروجودم حکمفرما بود، عالم هستی وتمام معانی زندگی واسرارنفس انسانی همگی در نظرم زشت وبدنما ووحشت انگیز بود، آن پرتوحقیقی که زیبائی جهان و خوشی ومسرت موجودات را بمن نشان میداد، درآنساعت چون آتش سوزانی بود که با شعله‌اش جگرم را سوزانده و بادودش نفس را پرده پوشی کرده‌است، ترانه‌ای که صدای مخلوقات با آن هم آواز شده وچون نغمه بهشتی بگوش میرسید، درآنساعت مانند همهمه‌وجنجالی زننده‌تر ازنعره شیروهولناکتر ازفریاد دوزخ، تغییر یافته بود.

باطاقم رسیده وچون پرنده‌ای که تیرصیاد بقلبش خورده‌ودرمیان خار وخاشاك پرت شده باشد، در بسترخود افتادم، قوای فکری وخیالاتم دچار بیداری وحشت‌زا وخواب آشفته گردید و روحم در هر دو حالت سخنان سلمی را تکرار میکرد : پروردگارا رحمتی فرما وتمام بالهای شکسته را قوت بخش !

سایه مرگ

زناشوئی درروزگار ما درست یك داد و ستد خنده‌آور و درعین

حال تأثرخیزی‌است که بدست جوانان وپدران دخترها انجام‌میپذیرد خواستگاران در بیشترجاها سودبرده ولی پدران پیوسته زیان‌وخسران می‌بینند، اما دختران که چون کالای تجارتی ازخانهٔ بخانه دیگر نقل مکان میکنند، بزودی خرمی ونشاط را از دست داده مانند متاع کهنه و فرسوده در گوشه و کنار خانه‌ها، در تاریکی افتاده و دچار سر نوشت شوم و فنای تدریجی میگردند .

تمدن کنونی باآنکه سطح فکری زن‌را کمی بالا برده وقوای عقلی جنس لطیف را پرورش داده‌ولی‌طمع‌ورزی مرد دردهاوناکامیهای زن را بیشتر کرده است، در روزگار گذشته خدمتکار خوشبختی بود ولی‌امروزه‌بانوئی‌تیره بخت گردیده‌است،در گذشته چون کوری‌بود که در روشنائی روز راه‌پیمائی میکرد واکنون بینائی است که در تاریکی و سیاهی شب حرکت میکند ، در گذشته زن بواسطه نادانی خودزیبا و دراثرسادگی بافضیلت و درعین ضعف وافتادگی توانا بوددرحالیکه امروزه از کثرت‌هوسرانی زشت وناپسند وازحیث‌معلومات‌بسیارسطحی و از فرهنگ ودانش‌حقیقی‌فرسنگها دوراست، وآیا روزی خواهدرسید که جمال باکمال‌، هوسرانی وخودپسندی‌باپاکدامنی، و ضعف قوای جسمانی باقدرت روحی و تملك نفس، همه یکجا در وجود زن جمع گردند؟ عقیده شخصی من این‌است که ارتقاء روحی بشر ونزدیك‌شدن او بمرحله کمال یك ناموس مسلمی است که گرچه بآهستگی پیش میرود ولی درهرحال ازحرکت نمی‌ایستد، واگرزن‌درپاره‌ای از مسائل پیشرفت کرده و در برخی چیز ها عقب مانده برای آنست

راهی که مارا باوج کمال برساند بسیاردشوار وخطرناك وچه‌بسادزدان و گرگان‌در کمینگاههاوغارهادرانتظارمان نشسته‌اند. دراین**جبل لبنان** که خاك عصرهای گذشته وبذرقرنهای آینده‌را باخود دارد، دراین کوه که امیدها وآرزوهای عجیب درخود نهفته،درهرشهری ازشهرهای‌آن زنی است که نماینده دختران فردا است و **سلمی کرامه** هم در بیروت نمونه‌ای اززنان باستانی‌شرق بود،ولی‌اونیزمانند بسیاری ازمردم‌دیگر که زودتراز وقت خود بدنیا میایند قربانی عصرحاضر گردید و چون شاخه‌گلی که فشار سیل‌آنرا کنده باخود ببرد، اوهم برخلاف میل و اراده قلبی خویش با کاروانیان زندگی بطرف بدبختی و تیره روزی روان گشت .

منصور بك غالب ، **سلمی کرامه** را بهمسری خود درآورد و در محله **رآس بیروت** کنار دریا، جایگاه بزرگان وتوانگران،درکاخ باشکوهی منزل داد، و **فارس کرامه** در آن خانه دور دست ، میان باغها و بوستانها، یکه وتنها ماند. روزهای جشن عروسی گذشت وشب های شادمانی بسرآمد و ماه معروف به **ماه عسل** بپایان‌رسیددرحالی که ماههای تلخ‌تراز حنظل‌جانشین‌آن گردید. بلی! خوشی‌وشادکامی عروسیهای مشرق زمین چون بازشکاری که تاماورای ابرها درهوابلند شود، نفوس جوانان ودوشیزگان‌را بآسمان خوشوقتی بالا برده بعد چون تخته‌سنگی که بدریاپرت گردد، ناگهان‌آنهارا بدره و گودالهای بدبختی میندازد، بلکه این خوشیها همچنانکه امواج رد پا را روی ریگهای کناره ازبین میبرد، بزودی ناپدیدشده و اثری ازآن برجای نمیماند .

موسم بهار در گذشت وپس از آن تابستان تا آنکه نوبت پائیز رسید ودلدادگی من به **سلمی** ازعشق یك جوان بیك دختر زیبا گذشته بصورت پرستش باطنی کودك نسبت بروح مادری که ساکن عالم ابدیت باشد، در آمد،

بلی! همان عشقی که سراسر وجود مرا درتصرف داشت بحزن و کدورت قلبی که جز خود چیز دیگری نمیدید مبدل گشت . . . آن شوق ودلباختگی که چشمانم را گریان میساخت بیك حالت بیتابی در آمد که قلبم راخونین کرد وآن سوز و گداز عشق بیك راز و نیاز و نمازروحانی مبدل گشت که درسکون شب نیك بختی **سلمی** وخوشوقتی شوهر وآرامش پدرش رااز آسمان آرزومیکردم، ولی تمام دلسوزیهاوراز ونیازها ونمازهایم بیهوده بود زیرا ناخوشی **سلمی** از حالات نفسانی او سرچشمه میگرفت وجزمرك هم درمان دیگری نداشت، اما شوهر او ازمردانی بود که بی رنج و کوشش موجبات خوشبختی خودرا فراهم میسازند ونه تنها بحق خود قناعت نکرده بلکه بمال دیگران هم چشم میدوزندودراثر آزوطمع ورزی تاپایان زندگی درعذاب بسر میبرند، همچنین آسایش و آرامش **فارس کرامه** را بیهوده آرزو میکردم زیرا همینکه داماد دست دختر را گرفت و دارائیش را بتصرف درآورد آن پیرمرد رایکباره فراموش کرد بلکه برای بچنك آوردن باقی دارائی مرگش راآرزومیکرد .

منصور بیك دررفتارو کرداربه عموی خود**بولس غالب** شباهت داشت، اخلاقش چون اخلاق اوودرحقیقت آئینه تمام نمای او بود و تنها اختلافی که بین آنها وجودداشت فرق میان ظاهرسازی وعوامفریبی،

پستی وفرومایگی بود، کشیش درزیرجامه‌های بنفش رنك‌ودرحمایت صلیب طلائی که به‌سینه‌اش آویخته بآرزوها وخواهشهای نفسانی خود میرسید درحالی که برادرزاده‌اش هر کاری راآشکاراوبزورانجام میداد، کشیش هربامداد بکلیسا رفته وباقی روزرا بر بودن اموال بی‌پدران و بیوه‌زنان وساده‌لوحان می‌پرداخت واما منصور بیك تمام روزرا درآن کوچه‌های تنك وتاریك که هوایش آلوده بفساد اخلاق است، دنبال شهوترانی و باده گساری و خوشگذرانی بود، کشیش روزهای یکشنبه در برابر محراب ایستاده نماز گزاران را بچیزهائی که خودش بدان عمل نمیکرد دعوت مینمود و سایر روز های هفته را بمسائل سیاسی کشور میپرداخت ، ولی برادر زاده‌اش همه روزه از نفوذ عموی خود استفاده کرده باداوطلبان‌کارهای دولتی و سایرمراجعه کنندگان داد و ستد میکرد ، کشیش دزدی بود که در پرده سیاه شب میدزدید ولی برادرزاده‌اش شیادی بود که درروز روشن و باکمال شجاعت بکار خود مشغول میگشت .

بلی! همانطور که گله‌های گوسفند در چنگال گرگان و یازیر ساطور قصابان جان میدهند ملل و اقوام هم درمیان دزدان وتبه‌کاران رفته رفته نابود میگردند ، بدین شکل ملل شرق در اثر سیر قهقرائی به‌پرتگاه پستی سرنگون میگردند و بدانسان که چکش آهنین کوزه سفالین را خرد ونابود میسازد، ملل زبون و سیه‌روزگار شرق نیز در اثر گذشت زمان پایمال حوادث میگردند :

ای‌شگفت ! درحالی که من‌صفحات این کتاب‌را بسر گذشت‌یك زن بخت برگشته وترسیم حالت یك قلب دردناك اختصاص داده‌ام‌پس

چه شده‌است که قلم سر کشی نموده وازسر نوشت ملل بدبخت‌و بی‌پشت و پناه شرق سخن میرانم؟... برای چه هنگام یادآوری ازملل محروم و مظلوم، گمنام ومحنت کش اشك در گوشه چشمانم حلقه زده‌است ؟ درحالی که باید این قطره‌هارا بیاد ایام حسرت بار زن ناتوانی که‌هنوز لذت زندگی را نچشیده، اسیرسر پنجه مرگ گردیده است فروریزم، ولی آیا زن‌بی‌توش وتوان نشانه یك‌ملت مظلوم نیست؟ آیا زنی که میان خواهشهای نفسانی و قیود جسمانی درد میکشد و بخود می‌پیچد نظیر ملتی نیست که از جور و ستم زمامداران و پیشوایان خود در شکنجه وعذاب باشد؟ آیا عواطف نهانی که دختر زیبائی را بخاك میبرد چون طوفانهای سختی‌نیست که زندگانی ملل‌را بخاك وخون میکشاند؟ زن دریك جامعه بمنزله روشنائی چراغ است واگرسوخت چراغ کفایت کندآیا ممکن است روشنائی آن ضعیف ورنگ پریده بنظررسد؟



پائیزسپری گشت وهمانطور که طوفان کف دریا را بازیچه خود میسازدبرگهای زرد درمعرض‌وزش بادهای شدید قرار گرفت ودرختها عریان گشتند ، فصل زمستان ناله کنان واشك‌ریزان سررسید ومن‌در بیروت هستم و جزافکارشاعرانه خود که گاهی مرابطارم اعلی نشانیده و زمانی قلبم را درزیرزمین بخاك میسپرد، همفکر وهمدمی نداشتم.

بلی! خاطر حزین انسان ازگوشه‌نشینی و پنهائی لذت میبرد و چون آهوی تیرخورده که ازدسته‌اش دورشده خودرا درغاری‌پنهان بدارد، دلهای رمیده نیزازمردم دوری میجویند .

یکی‌از روزها خبریافتم که **فارس کرامه** بیماروبستری‌است، از

خانه بیرون آمده واز کوچه خلوتی که دو طرف آن درختهای زیتون کاشته شده و ازخیابانهای عمومی که صدای چرخ ماشینها ودرشکه ها آرامش فضارا برهم میزند، دور بود، باحوالپرسی اورفتم. بخانه آن پیرمرد رسیده یکسره باطاقش رفتم،دیدم خسته ورنگ پریده باچهره زرد دربستر خود دراز کشیده‌است،

چشمان گریه‌آلودش زیر ابروان فرورفتگی بهم رسانیده وچون دو گودال عمیق وتاریك که اشباح رنجوری ودردمندی در آن آمد وشد کنند، بنظر رسید، سیمائی که تا دیروزنمودار خوشروئی بودا کنون گرفته و تیره گردیده وناخوشی نقش ونگارعجیبی در چهره پرچینش ترسیم کرده بود، دستهائی که پراز لطف ونوازش بود بقدری لاغرشده که استخوان انگشتانش چون شاخه های بی برگ که از وزیدن باد بهرسو بلرزد، اززیر پوست نمایان بود.

همینکه نزدیکش شده و ازحالش پرسیدم صورت لاغرش را به طرف من برگردانید وآثار لبخند رقت‌انگیزی برلبانش نقش بست سپس با صدای بسیار ضعیف و آهسته مثل آنکه از پشت دیوار بگوش میرسید گفت: فرزندم! باطاق دیگر برو واشکهای **سلمی** راپاك کرده دلداری‌ده‌واورا همراه خود بیاور تا کنار بالینم بنشیند...

فوری باطاق روبرو رفته دیدم **سلمی** درحالی که سرش را میان دودست گرفته وازترس آنکه صدای گریه‌اش بگوش پدربرسد،صورتش را بابالشی پنهان نموده وروی نشیمنگاهی نشسته است، آهسته نزدیکش شده نامش را باصدائی که بیشتر شبیه بناله بود برزبان آوردم، چون کسیکه خوابهای آشفته ببیند سراسیمه تکانی بخودداده در جایش نشست.

بعد مثل آنکه درعالم خواب شبحی رادیده وجود مرا در آن مکان باور نکند، باچشمان بیحرکت خود خیره خیره بمن نگاه کرد و پس از سکوت عمیقی که تأثیرسحر آمیزش مرا بیادساعات ودقایقی که ازشراب ازلی سرمست میشدم، انداخت ، اشکهایش را با انگشتانش پاك کرده ازروی حسرت گفت: دیدی که سیلاب قضاچگونه دفتر ایام‌راپریشان ساخت؟ دیدی چطور گردش چرخ ما را گمراه نموده و باین غارهای هولناك باشتاب تمام رهسپار گردیدم؟ بهاردرزیرسایه ربةالنوع عشق مارا دراین مکان بهم نزدیك نمود و اکنون زمستان درهمین‌جا ما را دربرابر بارگاه‌مرگ دوباره بهم میرساند، آنروزچه اندازه‌فرح‌بخش وامشب چقدر روح گدازاست!

بواسطه اندوه زیاد نتوانست قسمت آخراین کلمات را بخوبی ادا کند، بعد مثل آنکه یادگارهای گذشته در برابرش نمایان شده وبه آزارخاطرش برخاسته ونمیخواهدآنها رابه‌بیند، دست‌را حاجب‌صورت قرارداد، آنگاه دستم راروی سرش گذارده گفتم: **سلمی**! برخیز تا دربرابر طوفان چون کوه ایستادگی کنیم ، بشتاب تا چون سربازان روبروی دشمن بایستیم ودربرابر تیغه‌های شمشیر سینه سپر سازیم، نه آنکه‌پابگریز نهیم، اگر بخاك‌وخون افتیم‌ازجمله‌جان‌باختگان هستیم واگرپیروزشویم‌ماننددلیران وقهرمانان‌بسرمیبریم. پایداری درمقابل سختیها وناکامیها و کینه‌های روزگار که باعث دردهای درونی است هزاربار بهتر ازعقب نشینی وزندگی درآسایش وراحتی‌است، پروانه‌ای که‌آنقدردورشمع گردش کرده وبال‌وپرزده تابسوزد و خاکستر شود بسیارمحبوب‌تر ازموشهای کور صحرائی‌است که درسوراخ تاریك‌خود خزیده براحت زندگی کند، و دانه‌ای که سرمای زمستان و انقلاب

عناصر طبیعت را تحمل نکرده هرگز نمیتواند زمین را شکفته ازجمال وجلال ماه اردیبهشت برخوردار گردد...

سلمی شتاب کن تاباقدمهای ثابت در این سنگلاخ براه افتیم و برای آنکه استخوانهای پوسیده میان سنگها ومارهای خزیده دروسط خارها نه‌بینیم. چشمهایمان رابطرف خورشید بیندازیم، اگر ترس مارا ازحرکت بازداشته ودرنیم راه‌ماندیم فریاد تمسخرآمیزاشباح شب بلند خواهد گشت، واگرباشجاعت‌وازخود گذشتگی بدبلندی‌رسیدیم آنوقت است که ارواح آزادگان باما هم‌آواز شده سرودپیروزی رامیسرائیم..

سلمی آرام باش، اشك‌دیدگانت را پاك کن وآثار گرفتگی و دلتنگی راکه‌برچهره‌ات نمودار است پنهان بدار، برخیزتا کنار بستر پدربرویم زیرا تومایه زندگی اوولبخند توبرایش شفابخش است.

نگاهی پرازمهرونوازش وشفقت بمن نموده گفت: درحالیکه در چشمان خودت آثار نومیدی و بدبینی هویدا است چگونه مرا بشکیبائی وبردباری میخوانی، آیاگرسنه فقیرهرگز نانش را بفقیر دیگری‌میبخشد یابیماری که‌بایدداروسر کشد میتواندبیمارومستمندی رادرمان نماید؟

سپس ازجا برخاسته باطاق پدررفتیم و کنار بالینش نشستیم.

سلمی خودراآرام وکمی خندان نشان میداد درحالی که پدر سعی میکرد خودش راقوی بنیه وآسوده‌خاطر وانمود کند، وهریك از آنها ازناکامی ودلسوختگی ودردهای درونی دیگری آگاه بود، پدری پیر وزمین گیری که ازغصه‌بدبختی فرزندش آب شده وجانش بلمب رسیده است، ودختری مهربان که‌ازناخوشی پدردلش خونین‌وخاطرش‌افسرده

گردیده، یك روح مسافر ویك روح سرگشته ونومید دربرابر ربةالنوع عشق ومرك هم آغوش شده ومن میان آنها از سوزدل خود و غصه‌های آنها رنج میبرم. سه نفر را دست تقدیر بهم نزدیك ساخته بعد با پنجه ستمکار خویش سنك جدائی بینشان انداخته است ، پیری دنیا دیده و یادگار یك دودمان قدیمی که طوفان زمانه آنرا تارومار کرده، دوشیزه‌ای چون گل زنبق که داس روزگار ازشاخه‌اش جدا نموده وجوانی چون نهال نوخاسته که قامتش زیر برف زمستانی خم شده ، همگی بازیچه دست بیرحم روزگار گردیده‌اند !

پیرمرد میان بستر و روپوش خود کمی تکان خورد بعد دست لاغرش را بطرف دختر دراز کرد وباآهنگی آمیخته ازمهر پدری وتأثر قلبی گفت : **سلمی** دستت را دردست من بگذار ... دختر دستش رامیان انگشتان پدر گذارد، او نیز بالطف مخصوصی آنرا گرفته چنین گفت : فرزندم! من از گذشتن سالیان درازعمر خسته وبیزار گردیده و دوران زندگی را بپایان رسانیده‌ام ، ازتمام خوشیها ولذائذ فصول برخوردار شدم وازپیش آمد ایام ولیالی درسهای عبرت گرفته‌ام ، درجوانی نرد محبت باختم، درسن کهولت دارائی زیاد بدست آوردم ودرتمام دوره‌های زندگی قرین سعادت ونیك بختی بوده‌ام.. ای **سلمی** هنگامی که مادرت را ازدست دادی توبسی خردسال ونازپرورد بودی، او رفت و ترا چون گنج شایگانی برایم بیادگار گذارد وچون ماه چند شبه پیوسته دررشد و کمال سیر میکردی ، وهمانطور که شعاع ستارگان در برکه آب منعکس شود و گوهرهای گرانبها وپیرایه‌های زنانه اززیر نقاب شفاف ... درخشندگی دارد، محاسن ظاهری ومزایای اخلاقی او نیز درتو

بخوبی نمایان است ، وچون مانند او زیبا ونکته سنج هستی تمام دلخوشی وسر گرمی من بسته بوجودت بود. . ولی اکنون که پیر و فرسوده شده احساس میکنم که آسایش سالخورد گان فقط درمیان بالهای نرم‌ولطیف مرك است .

پس فرزندم! محزون مباش زیرا آنقدر زنده ماندم تا ترا زنی کامل عیاردیدم، و خوشوقت باش زیرا پس‌از مرك هم بوجود تو زنده خواهم ماند، من‌چه امروز وچه‌فردا یایك هفته‌دیگر بارسفر آخرت بربندم برایم یکسان است، زیرا روزهای پیران مثل برگهای خزانی هرلحظه بیم سقوط و نابودی آنها میرود واگردست قضا زودتر بمرك نزدیکم سازد برای آنست که میداند تا چه اندازه بدیدار مادرت آرزومندم . .

این سخنان را بالحنی امیدوار برزبان آورد و نوری از چهره گرفته‌اش تجلی کرد، سپس دستش را میان بالشهای زیرسرش برد و عکس کوچك قدیمی در وسط چهار چوب طلائی ، عکسی که در اثر دستمالی وبوسه‌های زیاد اطرافش سائیده شده بود، بیرون آورد وبی - آنکه چشمانش‌را ازآن‌بردارد‌چنین گفت : سلمی. نزدیك‌شو،فرزندم! پیش‌بیا تا عکس‌مادرت رابتونشان دهم، بیاوسایه‌اش راروی صفحه‌کاغذ تماشا کن !

سلمی برای‌آنکه عکس‌رنك پریده مادررا بهتر ببیند اشکهایش راپاك کرد سپس‌آنرا نزدیك لبهایش برده پی درپی بوسید و باصدای بلند گفت: آه! مادرعزیز، آه! مادرجان ! دیگر چیزی نگفت و مثل آنکه میخواست‌بانفسهای گرمش بآن قطعه‌کاغذزند گی بخشد ،دوباره

عکس رابلبهای لرزانش نزدیك ساخت .

هیچ نغمه‌موزونی روح‌پرورتر و دلنشین‌تر از کلمه مادر وجود ندارد بلکه‌زیباترین کلمه درعالم خلقت همین ندای مادراست. . این کلمه کوچك ودرعین‌حال یك‌جهان عظمت چه‌اندازه پرمعنی واز نور عشق وامید سرشار است بطوریکه عواطف قلبی،ازمهر ودلدادگی،رقت و روحانیت همگی دراین یك کلمه نهفته است ، در زندگانی انسان همه‌چیزمادراست، درحال اندوه و گرفتگی مادرتسلیت بخش وهنگام نومیدی وبدبینی اوروزنه امید ودرروزگارافتادگی موجدقدرت وقوت است،بلی! مادرسرچشمه تمام عواطف شریفه است و کسی که مادرش را ازدست دهد دیگرقلبی مهربان وچشمی گریان که از او پاسبانی و دستی لرزان که ازوی پرستاری کند نخواهد یافت .

درصحنه طبیعت همه چیزنمودار مادر است وهمه ازعالم مادری سخن گویند، خورشید مادر کره‌زمین است که باحرارت خودآنرازنده نگاهداشته وپرورش میدهد وپیش‌از آنکه بانغمه امواج دریا و ترانه نهرها ونوای پرندگان‌آنرا نخواباند زمین راوداع نمیگوید ..

کرهٔ زمین نیزبنوبه خود مادردرختها وگیاهها وگلها است که آنها را بوجود آورده بحد رشد میرساند، درختها و گلها هم مادرهای دلسوزمیوه‌های گوارااودانه‌ها هستند ومادرهمه‌چیزها درجهان‌آفرینش آن‌روح کلی ازلی پرازجمال ومحبت است .

سلمی کرامه دراثربی‌قیدی حزن انگیز تقدیر ، در کوچکی مادرش را ازدست داده بود وازاین جهت درست او را نمیشناخت ولی همینکه عکسش‌را دید گریه گلوگیرش‌شده‌بی‌اختیار گفت: مادرجان!

زیرا لفظ مادر چون بذر نباتات و هسته میوه ها که در زمین کاشته شود درساعتهای غم‌وخرمی، اندوه وشادی خود بخود از میان لبهای ما بیرون آمده و چون بوی خوش گل در هوای صاف و بارانی فضا را معطر میسازد.

سلمی خیره‌خیره بعکس مادرنگاه کرده باشوق و شعف آن را میبوسید و برسینه غمناک‌ش می‌چسباند و آههای پی‌درپی ازته‌دل میکشد وباهر آه نیرویش کمی تحلیل میرفت تاآنکه تاب نگاهداری خودرا نیاورده کنار بستر پدرافتاد وبزبان حال میگفت:

ای مادرمن کجائی آخر — روی از چه‌نمی‌نمائی آخر؟
خندان‌زدل‌زمین برون آی — بر گریهٔ زار من ببخشای
هرجا که‌زپای توغباریست — مارا زبهشت یادگاری است
ذات‌تو که حرزجان‌من‌بود — پشت من و پشتبان من بود
روزی که لب‌تودرسخن‌بود — پند تو صلاح کار من بود
امروز منم به مهر پیوند — خاموشی تو همی‌دهد پند!

فوری‌پدردودستش را روی سردختر نهاده وبالحن اندوهناکی گفت:

پاره جگرم! شبح‌مادرت را روی صفحه‌ای ازکاغذ بتونشان‌دادم اکنون گوش کن تا گفته‌هایش رابرایت باز گویم.

همچنانکه بچه‌های پرندگان ازشنیدن صدای پرش‌بالهای مادر سرهای کوچك خود را درآشیانه بلندمیکنند، **سلمی** هم‌سرش رابلند کرده سراپا گوش گردید، آنگاه پدر برایش گفت: وقتی که پدر پیر مادرت بسرای دیگر شتافت توطفل بودی و مادرت مثل یك فیلسوف

شکیبا بخاطر ازدست دادن پدر گریه کرد و همینکه از سر قبرستان بخانه‌برگشت‌درهمین اطاق پهلویم نشست ودستهایم را دردستش گرفته گفت: **فارس** پدرم ازدنیا رفت ویگانه دلداری من اینستکه تو برایم مانده‌ای،قلب انسان‌باعواطف گوناگون‌خودشبیه‌بدرخت‌پرشاخه‌ایست که اگریکی ازشاخه‌های بزرگش را ازدست‌دهد گرچه نمی‌میرد اما بدرد میآید ولی قوه نامیه رابشاخه دیگرداده تاپس‌از رشد وپرورش جای شکسته رابگیرد. ای **سلمی** این گفتار مادرت هنگام مرك بود و همینکه مرك من‌سررسید وجسدم رابخاك‌سپرده وروحم درجواررحمت پروردگار قرار گرفت تونیز باید گفته مادررا برزبان آری

دختر باصدائی گرفته وتأثرخیز گفت: پدرعزیز! پس‌ازمرك پدر بزرك، توبرای‌مادرم باقی ماندی ولی اگرخدای نخواسته‌تراازدست دهم‌دیگرچه کسی ازمن سرپرستی‌خواهد کرد؟ اوپدرش وقتی‌مرد که درزیرسایه‌چون توشوهری باوفا ومهربان، امین وباعاطفه قرار داشت، پدرش جان‌سپرد درحالیکه کودکی داشت که سردردامانش‌میگذاشت وبادودست گردنش رامیگرفت، ولی اگرتومرا ترك کنی چه خاکی برسربریزم؟ توهم پدر وهم مادر ورفیق دوران کودکی و آموزگار جوانی من بودی وبعدازتوچه کسی را میتوانم جانشین‌توسازم؟

آنگاه چشمان گریانش را بطرف من‌برگردانید وبادست راست خود گوشه‌لباسم را گرفته گفت: پدرمهربان! یگانه دوست من‌اینست واگرتومرا ترك کنی فقط اوبرایم خواهد ماند، ولی آیا این دوست عزیز که خودش دررنج وعذاب است میتواند مایه تسلیت چون منی گردد؟ آیاآدم دلشکسته‌میتواند شکسته‌دلی‌را تسلیت داده‌بااوهمدردی

کند؟ چنانکه کبوتر ازپروازبابالهای شکسته عاجز است آدم غمین هم ازحزن و اندوه رفیقش افسرده میگردد بلی! این دوست رفیق خاطر حزین من است ولی از درد دلهایم پشتش خمیده و از ناله و اشکهایم چشمانش بقدری کم سوشده که جزتاریکی چیزی رانمی‌بیند، اوچون برادری است که یکدیگر را دوست داریم ولی مثل تمام برادرها در مصیبت شرکت کرده و نمیتواند آنرا تخفیف دهد ، با سرشك خود غمگساری نموده درحالی که این گریه‌ها بیشتر سبب ریزش اشك و سوزش دل میگردد .

هنگامیکه **سلمی** صحبت میکرد عواطف و احساساتم جوشش عجیبی داشت و در سینه‌ام احساس تنگی و خفه گی نموده مثل آنکه کوره های آتش درآن شعله‌ور شده‌است ، ولی پدرسالخورده همانطور که چشم بدخترش دوخته بود جسم ناتوانش کم کم درمیان بالشهافرو میرفت وچون شعله چراغ درمقابل باد میلرزید، بعد دستهایش رادراز کرده بآهستگی وآرامی گفت: دخترعزیزم! بگذار بآسودگی ازاین دنیا بروم،چشمانم بماورای ابرها افتاده ودیگرنمیتوانم آنها را بطرف این غارها ودخمه‌ها برگردانم.. بگذار بال و پر گیرم زیرا بابالهای خود میله‌های آهنی این قفس‌را شکسته‌ام ، ای **سلمی** مادرت مرا نزد خود خوانده ازاین جهت مانع ازرفتن مشو.

آه ! چه نسیم خوشی وزیدن گرفته و مه از سطح دریا برطرف گردیده و کشتی شراع‌خودرابالا کشیده‌آماده حرکت است، خواهش دارم سکانش را برمدار .... بگذارکالبدم با خفتگان بخوابد و روحم بیدارگردد، زیرا دیگرسپیده دمیده وخواب بپایان رسیده‌است..

ای **سلمی** مرا بابوسه‌های امید و آرزو ببوس و برای آنکه گلها و رستنیها ازمکیدن عناصرذراتم خودداری نکنند حتی یك‌قطره‌اشك‌هم از تلخی حزن و هجران برجسدم میفشان ..

دستم را با اشکهای نومیدی تر مکن زیرا سبب روئیدن خار بر روی قبرم خواهد گشت، مبادا با آه و ناله سطری بر پیشانیم ترسیم کنی زیرا نسیم سحری چون بوزش آید وآنرا بخواند دیگر گرد و خاك استخوان‌هایم‌را به‌چمنهای سبز و خرم نخواهد برد .. فرزند دلبندم! همانطور که در زندگی‌ترا دوست میداشتم پس ازمرگ هم دوستدارت بوده وروح من‌برای سرپرستی وحمایت‌توپیوسته نزدیکت‌خواهدبود.

آنگاه پیر مرد نگاهی بمن کرده مژگانهایش کمی روی هم خوابید وجزدوخط خاکستری رنگ‌بجای‌دوچشم‌چیزدیگری‌نمیدیدم وهمچنانکه سخنانش دستخوش فنا میگشت گفت: اماتوای پسرعزیز! همچنانکه پدرت مرا برادر بود تو نیز**سلمی** را برادرباش ودرساعتهای سختی ودرماندگی اورا مددکار و تالحظه آخرزندگی دردوستی خود پا برجا، مگذاردلتنگ و گرفته خاطر گردد زیرا حسرت وافسوس بر گذشتگان یکی‌ازخبطها واشتباهات‌قرنهای گذشته‌است بلکه داستانها و سرگذشتهای فرح‌بخش وترانه‌های خوش زندگانی‌را برایش‌بخوان تا دلداری یافته و گذشته‌را کم کم فراموش کند..

بعد دقیقه‌ای‌ساکت ماندمثل آنکه‌انعکاس سخنانش بردیوارهای اطاق‌آهسته درحرکت بود، سپس روبمن و **سلمی** نموده‌باصدای‌ضعیفی گفت: هیچ پزشکی‌را نگذارید که باداروها و درمانهای خودساعتهای زندانی بودن‌مراتمدید کند زیرا ایام بندگی‌سپری‌شده‌وروحم‌خواستار

آزادی در فضای بی‌انتها گردیده است، همچنین اجازه ندهید کشیشی بربالینم حضوریابد زیراا گر گناهکارم دعاهایش سبب آمرزش نگردیده واگرهم ازنیکانم دربردن من به‌بهشت تسریع نخواهد نمود. .همانطور که ستاره شناسان خط سیر و گردش کواکب‌را نمیتوانند تغییر دهند اراده بشرهم مانع خواست پروردگار ومشیت الهی نمیگردد ولی پس از مرگم پزشکان و کشیشان مختارند هر کاری که بخواهند انجام دهند زیرا هرموج دریا موج دیگری‌را بخودمیخواند درحالیکه کشتی آهسته وآرام تا رسیدن بساحل درحرکت است.



آن شب وحشت انگیز همینکه به نیمه رسید **فارس کرامه** چشمانش‌را که درتاریکی نزع وسختی جان کندن فرورفته بود، برای آخرین‌بار باز کرد و بدخترش که کنار بسترزانو برزمین‌زده بودنگاهی کرد، خواست صحبت کند ولی‌نتوانست زیرا مرگ صدایش‌را بریده بود وفقط این‌کلمات ازلبهایش بیرون آمد: اینك شب بپایان رسید... و صبح دمید... **سلمی** ... ای ... **سلمی** ... سپس گردنش خم شد و چهراش سفید گردید و لبخند شیرینی زده جان تسلیم نمود.

سلمی دست پدررا دردست گرفت دید چون یخ سرد شده است سرش را بلند کرددید نقاب‌مرگ‌رخسارش‌راپوشانیده، ناگهان‌درجایش خشك شده حرکتی نکرد حتی فریاد و آهی‌نیز از اوشنیده نشدبلکه چون مجسمه بجسدبیروح پدرخیره‌خیره نگاه میکرد وطولی نکشید که اعصابش سست شده بیحال بر زمین افتاد و بآرامی گفت:

پروردگارا ! رحمتی فرما و تمام بالهای شکسته را قوت بخش.



فارس کرامه در گذشت و روحش در عالم بالا بافرشتگان همنشین گردید وجسدش بخاك سپرده شد و **منصور بك** بدارائی او دست ـ اندازی کرد درحالیکه دخترش اسیر بدبختی شده و زندگانی درنظرش چون فاجعه شومی در آمد که پرده‌های هولناکی را در آن نمایش میدادند ولی من در میان احلام و افکار درهم خود گرفتار و همچنانکه گرگها ولاشخورها گوشت مردار را پاره پاره کنند منهم اسیر سرپنجه حوادث گردیدم، کوششها کردم که خودرا باصفحات کتاب سر گرم نموده شاید ازفکر رفتگان که روزگار بساط آنها را برچیده است' منصرف گردم، بارها سعی کردم که باخواندن وقایع واتفاقات گذشته زمان حاضر رافراموش کنم، ولی افسوس که هیچیك ازاین کارها سودی نبخشید بلکه مثل آن بود که بخواهم آتش را بانفت خاموش سازم،زیرا ازکاروانیان گذشته فقط اشباح سیاه آنها بچشمم برمیخورد و از موسیقی ملل جز نوحه و زاری و بیقراری آنها صدائی بگوشم نمیرسید،قصه **ایوب** در نظرم ازمضامین **داود** دلرباتر ومرثیه‌های **ارمیا** ازسرودهای حضرت سلیمان دلکشتر و سر گذشت جانسوز برمکیان از شوکت وعظمت خلفای **بنی عباس** مؤثرتر بود و قصیده **ابن زریق بغدادی (۱)** از رباعیات **عمر خیام**

---

(۱) ابوالحسن علی بن زریق بغدادی ازشعرای برجسته عصر خلفای عباسی و از طبقه مولدون بود . گویند دختر عم بسیار زیبائی داشت که شاعر دلباخته او شده و شب و روز بخاطر اوآرام نمیگرفت ولی بواسطه پریشان حالی بمعشوقه دسترسی پیدا نمیکرد، از اینرو

بقیه پاورقی در صفحه بعد

یار و دیار را ترك کرده نزد **ابوالخیبر عبدالرحمن اندلسی** رفت و قصیده شیوائی درمدحش سرود وبرخلاف انتظارخلیفه درحقش توجهی ننموده مبلغ ناچیزی برایش فرستاد، همینکه صله بدست شاعر ناکام رسید گفت: **انا لله و انا الیه راجعون**، پس‌ازآنهمه سختی وبدبختی و پس‌از پیمودن دریاها و بیابانها آرزوهایم نقش بر آب گشت . آنگاه بیاد دلداده عزیزش افتاده اشك حسرت فرو ریخت و از شدت حزن و اندوه درگذشت . چنانکه گویند خلیفه خواسته بود او را امتحان کند زیرا پس‌ازچندروز گماشتگان خودرا بامالی فراوان وارمغانهائی گرانبها برایش فرستاد ولی فرستادگان دیدند که شاعر در اطاق کوچك کاروانسرائی که در آن منزل کرده بود در گذشته و قصیده جانسوز زیر را که بیاد محبوبه عزیزش پیش از مرگ سروده بود زیر بالینش پیدا کردند :

لا تعذلیه فان العذل یولعه	قدقلت حقا و لکن لیس یسمعه
جاوزت فی نصحه حداً اضربه	من حیث قدرت‌ان النصح ینفعه
فاستعملی الرفق فی تأدیبه بدلا	من عنفه فهومضنی‌القلب موجعه

محبوبه عزیز! مرا سرزنش مکن زیرا زخم زبان تو آتش شوق را تیزتر میکند ، توحقیقت رابرزبان آوردی ولی من گوش شنوائی نداشتم تودردادن نصیحت بمن خیر مرا میخواستی ولی بقدری زیاد روی کردی که پندواندرزتوبرایم زیان‌بخش‌شد ..

عزیزم، چون من‌مردی خسته دل و آزرده خاطرم از این جه برای گوشمالی من بهتراست بجای‌تندی وبد رفتاری درخصم دلسوز ومهربانی کنی .. الخ ...

(م)

درروحم بانفوذتر وداستان **هاملت** از تمام آثار نویسندگان اروپا بقلبم نزدیکتر بود .

بلی! گاهی چنان نومیدی عقل و بصیرت مارا ضعیف میسازد که جز خیالات وحشت انگیز چیزی نمیبینیم وچنان کرمیشویم که جز تپیدن‌های دل و ضربه‌های جانگداز قلب صدائی نمیشنویم .

در معبد عشق

در میان آن باغهاو بلندیها که اطراف شهر **بیروت** را بدامنه کوه های **لبنان** متصل میسازد، روی تخته سنگ سفیدی که دروسط درخت های انبوه زیتون و بادام و بید واقع شده، معبد بسیار کوچکی کنده شده است ، باآنکه این معبد بیش از نیم فرسنگ از جاده عمومی دور نیست ولی کمتر دوستداران آثار باستانی آنرادیده وشناخته‌اند، بلی! این معبد هم مثل بسیاری از آثار گرانبهاو بازمانده عصرهای تاریخی **سوریه** زیر پرده‌های غفلت و فراموشی پنهان مانده و مثل آنکه بی‌اعتنائی و فراموشکاری این مکان مقدس را زیارتگاه دلباختگان و عشاق رمیده خاطر قرارداده است . شخص تازه وارد باین معبد عجیب صورتی را که به‌سبك فینیقی ها روی سنك کنده شده دردیوارشرقی آن می‌بیند که دست روزگار قسمتی ازنقش ونگارآنرا ناپدید کرده است ، این صورت زهره‌الهه عشق وجمال راباهفت پیکردختران‌عریان که‌باشکال گوناگون کنارش ایستاده‌اندمجسم میسازد، یکی‌ازآن دخترهامشعلی

دردست دارد، دومی یک‌ساز، سومی بخوردان ، چهارمی کوزه شراب ، پنجمی شاخه گل‌سرخ، ششمی اکلیل وهفتمی تیر و کمانی دردست و همگی باحال فروتنی وافتادگی به‌الهه نگرانند .

روی دیواردوم معبد صورت دیگری که ازنظر تاریخ تازه‌تر از اولی وبهتر نمایان است حضرت **عیسی** را که بدار کشیده شده‌و کنارش مادرداغدار **ومریم‌مجدلیه**ودوزن‌دیگررا که بشیون وفغان مشغول‌اند، نشان میدهد، این‌صورت باسلوب دوره امپراطوری روم‌شرقی (بیزانس) سنگ‌تراشی شده وازروی آثاروعلائم چنان برمیآید که درقرن پنجم یاششم میلادی کنده شده است (۱)

دردیوارغربی آن معبد دو دریچه گردی است که آفتاب از آنها بداخل تابیده واین صورتها رابرنگ طلائی درمیآورد، دروسط معبد سنگ چهار گوشی ازمرمراست که دورتادورش نقش ونگارهای‌قدیمی کنده شده وازخونهای منجمد روی برخی ازصورتها معلوم‌میشود که درآن دوره‌ها مردم قربانیهای خودرا روی این‌سنگ سر بریده و بعد هم کوزه‌های شراب وعطروروغنهای مقدس رویش میریخته‌اند .

---

(۱) بطوریکه ثابت شده بیشتر از کلیساهای مسیحیان در شرق نخست پرستشگاه خدایان فینیقیها و یونانیان قدیم بوده است جالب توجه اینکه این معابدبت‌پرستان اول بصورت کلیسا درآمد و بعدهم به مسجدهای اسلامی تغییر شکل داده است . در دمشق و انطاکیه و استانبول‌بناهای‌بیشماری است که در گوشه و کنارآن سرودهای‌مذهبی بت‌پرستان خوانده شده بعدآداب ومراسم کیش‌مسیح اجرا گردیده و دست‌آخرمسلمانان‌آداب مذهبی خودرا درآنجاها بجای میآوردند.

در این معبد کوچك تاریخی جز سکوت عمیق و خاموشی ول‌انگیز که بانسان دست میدهد چیز دیگری جلب نظر نمیکند، همین وحشت ودهشت بود که باامواج سحر آمیزش اسرار خدایان را فاش میساخت، وهمین سکوت مطلق وخاموشی محض بود که حوادث گذشته وسرنوشت مللرا ازحالتی بحالت دیگر واز کیشی بآئین‌تازه، بدون زبان وبیان آشکارا مینمود ، شاعر را بعالمی دورازاین‌جهان‌مادی برده وبرای فیلسوف ثابت میکرد که‌انسان مخلوق دین ومذهب‌است وآنچه رابچشم‌نمی‌بیند احساس میکند وهرچه‌را که دردسترس‌حواس پنجگانه‌اش قرارندارد درعالم خیال پیش‌خود تصور میکند ، و وقتی این تخیلات رادرپیرایه گفتار وترانه‌هاو گاهی ضمن‌عکسها ومجسمه‌هائی که نموداربهترین آرزوهای زندگی وامیدهای پس‌از مرك است، مجسم میسازد .

ماهی یکباردراین معبد گمنام با **سلمی کرامه** خلـوت کرده و ساعتهای دراز پیش‌هم‌نشسته بآنصورتهای عجیب تماشا میکردیم، حال آن جوانمرد قرنهای گذشته رابالای‌صلیب درنظر آورده اشباح جوانان ودختران فینیقی را درعالم خیال ترسیم نموده بخود میگفتیم: چگونه آنها دوران عمررا بسربرده حسن وجمال زهره را عاشق شدند واورا پرستش کرده‌اند، عطرهای خوش نثارش کـرده ، درپای مجسمه‌اش قربانیها تقدیم نموده ودست آخرهم چگونه روزگاربساطشان را درهم نوردید و سوای نام اثری ازآنها درصحیفه ایام باقی نمانده است؟

اکنون‌چه اندازه برمن دشواراست که‌خاطره آن ساعتهای‌خوش وبهجت‌افزا، ساعتهائی که پرازرنج ومسرت، شادمانی و محنت ، امید

ونومیدی‌بود، همان ساعاتی که انسان را انسان حقیقی و زندگانی‌را یك رونق وشکوه همیشگی جلوه گرمیساخت، بزبان قلم بیاورم!! از آن ناگوارتر چگونه آن خاطره‌هارا بیادآورده ونتوانم باافکار کوتاه‌و سخنان‌نارسای خود دورنمائی‌از آن‌اندیشه‌ها رابرای دلباختگان حزین بیادگار بگذارم !

گفتم‌در آن آستان قدس وخلوتگاه انس‌باسلمی خلوت کرده با هم می‌نشستیم وپشت خودرا بدیوار کرده انعکاس حوادث گذشته و نتایج اعمال کنونی خود رادرنظرمیگرفتیم واز آینده دستخوش بیم و هراس بودیم، بعد کم کم‌هریك ازما ازسوزش دل،شوق ومحبت،محنت وحسرت‌وغم واندوه خود بدیگری‌شکایت‌میکرد، آنگاه هریك‌دیگری را بصبردعوت کرده آنچه از توهمات و تخیلات، احلام و تصورات و امیدها وآرزوهای خوش‌درسرداشت، برفیقش تقدیم میکرد، ودرنتیجه ترس برطرف شده اشکها خشك گردیده ، چهره‌ها گشاده و خندان میگشت وجز آتش شوق همه چیزرا فراموش نموده و سوای تمایلات نفس ازهرچیزچشم می‌پوشیدیم، بعد هم را درآغوش گرفته ازحرارت عشق گداخته میشدیم . سپس سلمی از روی پاکدامنی پیشانیم را می‌بوسید،من‌نیزانگشتانش رابدهانم نزدیك کرده واوچشمانش‌رابرهم میگذاشت، گردن سفیدش خم شده گونه‌هایش برنگی شبیه بنخستین شعاع آفتاب که بردامنه کوهها بتابد، گلگون میگشت ، بعد خاموش مانده مدتی بشفق‌دور، جائی که ابرها باروشنائی پرتقالی رنك‌مغرب رنك‌آمیزی شده است، تماشا میکردیم .

دراین زیارتهاتنهابشنیدن شکایت ودردِدل ویا نشان دادن‌عواطف

واحساسات قلبی قناعت نکرده بلکه گاهی بدون اراده خودمان بمسائل عمومی می‌پرداختیم، نسبت باوضاع واحوال این دنیای عجیب هریك ازما افکاروعقایدخویش رابی‌پرواااظهار میداشت، همچنین کمال مطلوب خودمان را ازخواندن کتابهائی که دردست داشتیم، اززشتیها وزیبائیها که ضمن سطور درپیرایه صورتهای خیالی ومبادی اجتماعی مجسم شده بود، آزادانه بیان میکردیم، سلمی ازاهمیت ومقام زن درجامعه وتاثیر قرنهای گذشته دراخلاق وتمایلات، عواطف وروابط زناشوئی، فسادو ناخوشیهای این عصر صحبت میداشت . خوب بخاطر دارم وقتی برایم میگفت: دانشمندان‌ونویسندگان‌وشعرائی که‌میخواهند بحقیقت زن پی برندتا کنون نتوانسته‌اندازاسرارقلبی واحساسات‌درونی اوآگاه گردند زیرا آنها جمال ظاهری زن راستوده وازپس نقاب شهوت چشم بروی دوخته وازهمین جهت است که این دسته ازبزرگان جزضعف وتسلیم، ناتوانی وانقیاد، چیزی درزن سراغ نکرده‌اند.

وقت دیگری نیز که صورتهای دیوارمعبد رابادست نشان‌میداد گفت: برای نشان دادن خلاصه تمایلات وپی بردن بخصائص فطری‌و حالات نفسانی زن از محبت و اندوه، شفقت و فداکاری، گذشتگان دورمز عجیب ودونشانه گویا دردل این‌سنك بیادگار گذارده‌اند. یکی الهه عشق که قوی‌ترین شعائر دلباختگی در قلبش جای گرفته و براریکه خود نشسته بردلها حکومت میکند.. دیگری هم مریم است که‌دربرابر صلیب برپا ایستاده است.

ازاین ملاقاتهای‌ماجز خداوندودسته‌های پرندگان که‌درفضای باغها در پرواز بودند، دیگری آگاه نمیشد، سلمی با درشکه خود تا

نزدیکی محلی بنام **باغ پاشا** آمده بعد آهسته و از بیراهه خودش را بمعبد کهن سال میرسانید ودرحالی که چترش رادردست گرفته باچهره متین وآرامش ضمیر وارد میشد ومن نیز با کمال شوق و بی‌تابی در انتظارورودش بودم .

هیچوقت از چشم رقیب نترسیده و سرزنش وجدان را درخود احساس نمیکردیم، زیرا نفس انسانی که باآتش دل وآب دیده‌پاکیزه شده به‌ننك وبدنامی آلوده نمیگردد وازبستگی بزنجیرقانون وناموس اجتماع که برخلاف‌عواطف قلبی‌وضع شد خودرا آزاد میسازد.

هفت‌هزارسال تمام جامعه بشری بقوانین فاسده تسلیم گردید ونتوانست معانی اخلاقی وروحانی وناموس ازلی را درك کند،بصیرت انسان که جزروشنائی رنگ پریده بچیزی عادت نکرده بود ازخیره شدن بنورآفتاب عاجزماند ، ناخوشیهای روحی وامراض نفسانی‌بطور توارث‌ازگذشتگان بآیندگان انتقال یافت بلکه ازصفات لازمه‌انسانی گردید، ودیگرهم کسی این عوارض‌راناخوشی ندانسته بلکه‌اختلالی درفطرت وطبیعت بحساب‌آورده‌اند .

کسانی که‌بخواهند**سلمی کرامه** رابرای‌آنکه خانه‌شوهرشرعی را ترك کرده وبا مرد دیگری خلوت نموده بدنام سازند ، خود از بیمارانی‌هستند که پاکان‌را گناهکارونفوس‌باعظمت راسرکش‌میخوانند خزندگانی هستند که درتاریکی خزیده واز ترس پایمال شدن‌آفتابی نمیشوند. آیا مردم‌**سلمی** را چون ازخانه **منصوربك** بآن مکان‌مقدس می‌آمد خیانتکار میدانند؟ هرچه میخواهند بگویند روح **سلمی** ازآن مردابها گذشته وبعالم ملکوتی رسیده بود .

فداکاری

دریکی ازروزهای تیرماه که درجه گرمای هوا در کناردریاشدت یافته ومردم دسته دسته بکوهستانهای **لبنان** میرفتند، من نیزدرحالیکه کتاب کوچکی از**موشحات** اندلسی دردست داشتم بآرزوی دیدار **سلمی** بآن معبد شتافتم، مطالعه این کتاب که به نظم و نثر نوشته شده ومربوط بوقایع تاریخی آن سرزمین پرازافتخار اعراب است چنان مرا شیفته ودیوانه خود میساخت که تا بامروزهم از خواندنش لذت میبرم.

وقت عصر بآن پرستشگاه رسیده در گوشه ئی نشستم وراه پرپیچ وخم میان درختهای لیمو وبید رانظاره میکردم، گاهی نیزاشعاری ازآن کتاب رادرفضای آرام باخود میخواندم، این اشعاربواسطه حسن ترکیب، نغمه های شاعرانه و آهنگهای دلپذیرش، دورنمائی ازپادشاهان وشعراء، دانشمندان و قهرمانان وجنگجویان عرب را درآن عصرها دربرابرم مجسم میساخت ومثل آنکه میدیدم چگونه شهرهای تاریخی **غرناطه و قرطبه و اشبیلیه** را با چشمان گریان و دلهای پراز حسرت وداع گفتند وچگونه امیدها وآرزوهای خود را در گوشه و کنار آن کاخها وباغها ودارالعلمها گذارده وخود درپس پرده تاریك قرنها و روزگارها نهان گشتند،

پس از ساعتی انتظار دیدم **سلمی** در حالیکه چتری دردست دارد باانداملاغرخویش ازمیان درختهای انبوه بطرف من پیش می آید ولی مثل آن بود تمام دردهاومصیبتهای دنیا بکامش ریخته شده وطوفان غم

بنیاد وجودش‌را ویران کرده است، همینکه بدرب معبد رسید و پهلویم نشست بچشمان درشتش خیره شده دیدم آثار اندیشه های پریشان و خیالات پراکنده که نموداری از حس کنجکاوی‌و هشیاری اوبود بر چهره‌اش نمایان است.

سلمی پس‌ازآنکه بافکارم پی برد نخواست که پیکار بین‌توهمات ووسوسه‌ها زیاد درصفحه ضمیرم بطول انجامد از این جهت دستش را روی سرم گذارده گفت : عزیزم ! نزدیك‌شو ، پیش بیا تا از عشقت توشه‌ای بر گیرم زیراساعت جدائی‌وفراق ابدی‌ما نزدیك گردیده‌است !

باصدای بلند پرسیدم: **سلمی** چه‌میگوئی و آن کدام‌نیروئی‌است که ما رابرای همیشه‌ازهم جداسازد؟درجوابم گفت:همان قوۀمرموزی که دیروز مارا ازهم‌جدا ساخت‌امروزهم سنگ‌تفرقه میانمان‌انداخته، همان قوه‌ایکه بدست‌دلباختگان‌زندگی سدمحکمی‌میان ما برپاداشته وقوانین موضوعه بشری‌را زبان حال خود قرارداده است،آن‌قوه‌سحر آمیز که اهریمنان ودوزخیان را فرمانروای ارواح بندگان نموده و اکنون درخانه‌ایکه روی استخوانهای پوسیده مردگان برپا شده‌است مرا اسیر و زندانی ساخته .. از او پرسیدم : آیا شوهرت از این دید و بازدیدها آگاه شده که تواز خشم وانتقامش‌میترسی؟ درجوابم گفت: شوهرم که بباده گساری‌وهرزگی وآمیزش‌باپریچهرگان سرگرم‌است و بیشتراوقاتش‌را دراینگونه کارها میگذراند ، چگونه در حقم توجه نموده وازکجا میداندروزهایم‌را چگونه‌بسرمیبرم؟ گفتم:دراین‌صورت چه‌چیزمانع ازآمدن توباین‌جایگاه مقدس وهمنشینی بامن در برابر عظمت پروردگار واشباح قرنهای گذشته گردیده؟ آیا ازتوجه باسرار

عمیق روح من خسته شده وروحت خواستارجدائی گردیده‌است؟

درحالیکه اشك در چشمانش حلقه زده بود پاسخ داد : عزیزم ، چنین نیست درصورتیکه توپاره‌ای ازروح من‌هستی چگونه اودوری و و جدائی‌ترا خواهان است و با آنکه نوردیدگانم هستی چطورممکن است ازدیدارت خسته وافسرده باشم!.. ولی چون سرنوشت چنین‌است که روزهای عمررا در کند وزنجیر' سختیها و بدبختیها بپایان رسانم، آیا میتوانم ببینم که بهره توهم ازسرنوشت‌مانند نصیب من باشد، گفتم تورا بآئین محبت سوگند که مرا ازحقیقت آگاه ساز و در پیرایه‌این معماها سرگشته‌ام مدار. درجوابم گفت: نمیتوانم هرچیزرا بگویم‌زیرا زبانی که دردها وغصه‌های کشنده‌آنرا بسته سخن نمیگوید ولبانی که نومیدی‌آنرا دوخته ازهم بازنمیشود همینقدر میترسم که توهم در دام کسانی افتی که سرراهم‌دامها گسترده‌وگرفتارم کرده‌اند. گفتم: **سلمی** مقصودت چیست وازچه کسانی میترسی که دربارهٔ‌ام‌ناجوانمردی کنند؟ چهره‌اش را بادودست پنهان کرد وآهی از سوز دل کشیدآنگاه بالحن تردیدآمیزی گفت **بولس غالب** کشیش‌پی‌برده که‌ماهی‌یکباراز گودالی که مرا درآن زنده بگور کرده‌است بیرون میروم. گفتم: آیا می‌داند که دراین‌مکان ازمن دیدن‌میکنی؟درجوابم گفت:اگرمیدانست‌هرگز مرا پهلوی خودت نمیدیدی' ولی بسیار بدگمان شده وخدمتکاران را بجاسوسی من گماشته تارفتار وکردارم را مراقبت کنند و بدانندباچه کسانی آمیزش دارم بطوری که پیش خود احساس میکنم خانه‌ای که درآن سکنی دارم و هرراهی که ازآن میگذرم همگی با چشم مراقب حرکات من هستند و باانگشت‌بمن اشارت کرده و باگوش وحی‌ضمیرم

رامیشنوند. سپس لحظه‌ای ساکت ماند بعد ناله کنان واشك ریزان گفت: ترس من از کشیش بخاطر خودم نیست بلکه تمام ترس من برای تست که مبادا در دامش افتاده و با ناخنهای تیز و دندانهای برنده‌اش ترا پاره پاره کند، مرا دیگر ازروزگار باکی نیست زیرا تمام تیرهای زهرآلودش را بسینه‌ام پرتاب کرده، ولی چون تو در آغاز جوانی هستی بیم آن دارم افعی پاهایت را گزیده واز پیشرفت بذروه سعادت و بزرگواری بازمانی درجوابش گفتم، کسی که افعیهای روزگاراورا نگزد و گرگهای زمانه پاره‌اش نکنند سراسر عمرش مغرور وخودپسند خواهد ماند ای **سلمی** گوش فرادار واظهاراتم را بخاطر بسپار، مگر برای حفظ خود از بدخواهی و کوته نظری مردم جزهجران وجدائی چاره دیگری نداریم! آیا درهای عشق وزندگی برویمان بسته شده وسوای تسلیم بمیل ودلخواه بشر راه فراری نمانده‌است؟ ازروی نومیدی و با لهجه حسرت آمیز گفت: جز وداع وجدائی همیشگی هیچ راه دیگر نیست. با آنکه روحم سرکشی کرده ودود ازنهادم برمیخاست دستش را دردست گرفته باتندی گفتم: ای **سلمی** مادیرزمانی ازهوی وهوسهای دیگران پیروی کرده ودربرابر بتهایشان سربزمین سوده وخاکسار شدیم، از وقتیکه ترا شناختم هردو چون چوگان دردست **بولس غالب** کشیش گرفتار وهرطور که خواسته باما بازی کرده وبهرطرف که دلخواهش کشیده پرتابمان نموده‌است، ولی آیا ممکن است تاوقتی که قبر مارا درآغوش گیرد و باعماق زمین فروبرد بازهم فرمانبردارش مانده و تیرگیهای باطنی اورا تماشا کنیم؟ مگر خداوند نعمت زندگی راازآن جهت ارزانی داشته تا درراه مرگ پایمالش سازیم؟ یا آنکه آزادی را برای آن بخشوده تا آنرا سراپرده بندگی

و بردگی قرار دهیم؟ کسی که آتش نفس را بدست خود خاموش کند کفران نعمت خداوند یعنی فروزنده این آتش‌را نموده‌است. کسی که جور و بیدادرا تحمل کرده‌وزیر بارظلم رود، باطل‌را برضدحق برانگیخته ودرریختن خون بیگناهان شرکت کرده است، ای **سلمی** محبت حقیقی چون گنج شایگانی‌است که خداوندآنرا درخزانه دلهای حساس بشر سپرده‌است، دراین صورت آیا سزاوار است این گنجینه گرانبهارا پایمال خوکها و ددان سازیم؟ باآنکه جهان در برابر ما نمایشگاهی بزرگ و پراززیبائیها ودیدنی‌ها است پس‌چرادراین بیغوله‌های تنگ وتاریك که ساختهٔ دست کشیش‌وهمدستان‌اوست بسر بریم؟ باآنکه‌بساط زندگی وآزادی درزندگی، آزادی‌وخوشیهاوسعادتهای آن در برابرمان گسترده است، چرا این بارسنگین‌را ازدوش خود برنداریم و برای چه زنجیری که پاهایمان‌را بسته‌است نشکسته و بجائی که‌آسایش وآرامش درآن حکمفرماست رهسپارنگردیم؟ ای **سلمی** برخیزتا ازاین معبد کوچك به‌پیشگاه خداوند توانا و یکتا برویم، شتاب کن تاازاین مرز و بوم واز این‌بندگی‌ونادانی‌خودراآزاد کرده‌بسرزمینهای‌دور، جائی که‌دستخوش دزدان نگردیده وانفاس‌شیطان بدان دمیده نشده‌است، رهسپار گردیم، بیا تادرتاریکی‌شب بکناردریا رویم ودر کشتی سوارشده درآنور دریاها پیاده گردیم ودرآنجا بپاکی وخوشی‌زندگانی‌نوینی‌را ازسر گیریم، واز دم مارهای کشنده در امان مانده ودرزیرپای درندگان نابود نگردیم. ای‌**سلمی** تردید جایز نیست زیرااین‌دقیقه‌هاازافسرشهریاران گرانبهاتر است، برخیزتا دنبال‌ستون نوررا گرفته از این صحرای خشك وسوزان بمزرعه‌ها وچمنهای پراز گل وریاحین رهنمون گردیم.

درحالی که چشمانش بچیز نامعلومی در فضای معبددوخته شده بود سری تکان داد ولبخند تأثر آمیزی که از دردهایش حکایت میکرد برلبانش نمودار گشت، آنگاه بآرامی گفت: خیر، خیر، ای یار نازنین! آسمان پیمانه‌ای پر ازسر که وحنظل بدستم‌داده که تمامی آنرا سر کشیده و بیش‌ازچند قطره دیگرش نمانده‌است که‌آنرا نیز باشکیبائی خواهم نوشید تابراسراری که‌درته آن نهفته‌است آگاه گردم، واما آن زندگانی تازه وآسمانی که بمن وعده‌دادی، آن زندگانی پراز مهر ووفا ، محبت و راحتی وآرامش ، من سزاوارآن نیستم وخوشیها و لذتهایش را تاب تحمل نخواهم داشت، زیرا مرغ‌شکسته بال فقط میان سنگلاخها جست وخیز کرده وهرگز نمیتواند درفضا پرواز کند، چشمهای علیل وبیمار چگونه می توانند بروشنائیهای درخشنده خیره شوند بلکه چیز های کوچك را هم بزحمت می‌بینند وچون یادآوری از سعادت بقدرصحبت از شقاوت مراآزار میدهد ، خواهشمندم دیگر از خوشبختی وسعادت کلمهٔ برزبان نیاوری.

در هر حال درست نگاه کن تا آتش مقدسی را که خداوند در خاکسترهای‌سینه‌ام روشن کرده بتونشان دهم، این‌همان درسی‌است که خود بمن‌آموخته، واین همان شعله فروزانی‌است که مرا از پیروی‌تو بدورترین نقاط دنیا باز داشته ، و برای آنکه به نیکنامی و آزادگی بسر بری وازسرزنش وبدگوئی‌مردم درامان باشی‌تمام‌عواطف‌وآرزوهایم را قربانی‌آن میسازم. عشقهای‌آلوده فقط برای دسترسی بمحبوب‌است درحالیکه عشق پاك وآسمانی فقط خواهان نفس‌خویشتن است،عشقی که بفاصله بیداری وغفلت جوانی‌خودنمائی کند فقط بدیدار یاروبوسه

و کنار تمام میگردد ، ولی محبتی که در دامان بی‌پایان ابدیت بوجود آید وبااسرار شب پدیدار گردد جز ابدیت بچیزی قناعت نمیکند و سوای پیشگاه‌خداوند بدیگری سر فرود نیاورد. دیروزهمینکه دانستم کشیش میخواهد ازبیرون رفتن من ازخانه برادرزاده‌اش جلو گیری کند وتنها خوشی‌را که ازموقع زناشوئی شناخته ازدستم بگیرد. کنار پنجره اطاق خود ایستاده بدریا تماشا میکردم ، سرزمینهای پهناور ماوراء بحار، آزادی معنوی واستقلال شخصی مردم آنسامان را درنظر گرفته‌پنداشتم که درنزدیکی تو بسرمی‌برم ومثل‌آن بود روح تومرا فرا گرفته ودرعواطف توغوطه‌ور شده‌ام ، ولی این خواب وخیال کـه زنان‌ستم کش‌راامیدواروروحشان رابرای‌زندگی درسایه حق وحقیقت بعادات کهنه و رسوم دیرینه سر کش و بی‌اعتنا میسازد ، زود متلاشی گشت، بلی! هنوز این‌خیال پریشان بخاطرم خطور نکرده که خودرا ناچیز شمرده دیدم رشته محبت ماسست ودامنه عشق بقدری محدود است که تاب‌ایستادگی دربرابرخورشیدرانخواهدداشت، ازاینروچون پادشاهی که دیهیم شهریاری را ازدست داده و یاتوانگری که دارائیش بتاراج رفته بگریه افتادم، وهنوزچشمان اشکبارم بچهره‌لطیف‌وگونه پژمرده‌ات نیفتاده که باز بخاطرم‌رسیدوقتی‌برایم میگفتی: **سلمی** شتاب کن تا دربرابردشمنان سینه‌های خویش را سپر شمشیرها سازیم ، اگر بخاك‌وخون افتیم چون جان‌باختگان درمیگذریم واگر پیروز گردیم چون پهلوانان‌بسرمی‌بریم، زیرا عذاب نفس وناراحتی انسان‌دربرابر مصیبتها ازبازگشت براحتی وآرامش هزاران بارپسندیده‌تراست.»

دلداده عزیزم! این‌سخنان رادردم واپسین پدرو کنار بسترمرگش

برایم گفتی ودیروز که پنجه نومیدی قلبم را خراشیده وآتش اندوه سراپای وجودم‌راشعله‌ورساخته بود گفته‌هایت بخاطرم گذشت،وباآنکه تمام دردها وغمها رانادیده میگرفتم ولی یکمرتبه ازافق خیال چهره آرزورا دیده احساس کردم عشق ما چون دریا عمیق ومانندستارگان آسمان بلند وچون فضای وسیع بی‌پایان است، اکنون بادلی دردناك نزدت آمده تا گذشت وفداکاری بزرگی رابتوعرضه بدارم، یعنی برای آنکه درنظرخلق باشرافت مانده واززخم زبان ودسیسه‌مردمان دراماز باشی حاضرم سعادت وصل‌ترا درراهش قربانی سازم . .

تا دیروزهروقت بدین مکان میآمدم پاهایم در قید عادات ورسوم گرفتار بود ، ولی امروز باازخود گذشتگی و اراده آهنین بدیدارت شتافته‌ام، تادیروزچون خیالی‌لرزان باین‌معبد میامدم ولی امروز زنی زنده‌دل ووظیفه‌شناس، فداکار وازخود گذشته، بردبار وشکیبا وبخاطر حمایت توازگزند مردم بدین‌مکان میآیم، در گذشته چون‌شبح‌لرزانی کنارت می‌نشستم ولی امروز برای نشان دادن حقیقت خود در حضور ربةالنوع عشق وعیسای‌مصلوب حضوریافته‌ام ..

من‌چون درختی که درسایه‌روئیده‌وازنعمت نوروحرارت‌خورشید بی‌بهره ماند بیش ازچند روزی بزنجیراسارت گرفتار نخواهم بود . محبوب عزیزم! امروزبرای آخرین‌باربزیارتت آمده واین وداع‌ابدی باید چون عشق پاك وآسمانی ما بسی جانگداز و طاقت فرسا باشد باید چون طلائی که دربوته گداخته شده ودرخشندگی آن بیشتر گردیده است یکدیگرراوداع گوئیم ..»

سلمی دیگرفرصت نداد سختی برزبان‌آرم و یا دلیل و برهانی

اقامه کنم ودرحالیکه چشمانش درخشندگی مخصوصی پیدا کرده و هاله‌ای ازوقار وجلال رخسارش را فرا گرفته و چون فرشته انسان‌را بسکوت وفروتنی میخواند. نگاه عجیبی بمن کرد، آنگاه با دلبستگی زیاد که تا آنروزهیچ ازاوبخاطر نداشتم خودش را دردامان من افکندو چنان لبهایم رابوسید که نیروی از دست رفته حیاة دوباره باین کالبد عنصری برگشت واسرارالهی درکمونم بهیجان آمد وبرای آنکه در برابر ناموس آسمانی که‌سینه‌سلمی راپرستشگاه‌من‌قرارداده‌ستایش کنم، آن وجود پست وفرمایه که‌آن را من مینامم بعالم آفرینش عصیان و سرکشی نمود:



همینکه آفتاب غروب کرد وآخرین شعاع زرین اوازصحنه‌باغها و گلزارها ناپدید گشت ناگهان سلمی ازجایش برخاسته دروسط‌معبد ایستاد و مثل‌آنکه بخواهد نوردیدگانش‌را برصورتها ونقش و نگارها نثار کند، بردیوارهاو گوشه و کنارپرستشگاه نگاهی‌افکند،سپس کمی پیش رفته در برابرصورت حضرت عیسی زانوبرزمین‌زدوچندبارپاهای زخمینش را بوسید وآهسته‌آهسته گفت: ای عیسی‌ناصری! اکنون ازتمام خوشیها وشادیها در گذشته وصلیب ترا برگزیده‌ام، بجای گل و ریحان سرم‌را با خار و خاشاك زینت بخشیده ودرعوض عطرهاجسدم‌را باخون دل و اشکهای چشم شست و شو داده و در پیمانه‌ای که برای باده ساخته شده سرکه وحنظل‌را سرکشیده‌ام .. مرا در میان پیروان خود که درعین ضعف توانایندبپذیرو بهمراهی یارانی که باآنهمه دردها وناکامیها محسود عالم‌اند، براه رستگاری هدایت فرما..

بعداز زمین بلند شده رویش‌را بمن نموده گفت:

اکنون بادلی شاد وخاطری آزاد بدخمه تاریك،جائیکه اشباح وحشت‌آور درآمد و شد هستند، بازمیگردم، عزیزم ! بحالم دلسوزی مکن وغمین مباش زیرانفس پاکی که یکباررحمت‌الهی‌را دیده‌دیگر ازخیال اهریمنان بیمی نخواهت داشت ...آنگاه جامه ابریشمین را بخود پیچیده از معبد بیرون رفت و مرا در نمایشگاه افکار ، جائی که فرشتگان زشت وزیبای کرده های بشررا ثبت و ارواح فاجعه دردناك زندگی‌را میخوانندونوعروسان‌خیال ترانه‌های‌عشق واندوه‌رامیسرایند آشفته و پریشان حال ساخت.

همینکه از این مکاشفه و رؤیای عجیب بخود آمده دیدم پرده سیاه شب زمین وزمان‌را پوشانیده و من با روح مضطرب خوددرمیان آن باغها سرگردان وانعکاس هرکلمه ازسخنان **سلمی** بخاطرم گذشت سیمای ملکوتی ونوازش دستهایش حقیقت وداع وجدائی را در برابر دیدگانم مجسم‌داشت ، مثل‌آن بود که‌اندوه تنهائی وتلخی جدائی‌قلبم را پاره پاره نموده‌است وهرقدرخویشتن‌رابسکوت نوید داده‌وهراندازه متانت بخرج میدادم سودی نبخشید، سعادت ازدست رفته رابیادآورده اشك حسرت‌ازچشمانم سرازیرشد وبرای‌نخستین‌بار پی‌بردم که‌انسان گرچه‌آزاده قدم بعرصه‌هستی گذارده ولی‌همیشه‌بنده وگرفتارقوانینی است که پدران ونیاکانش وضع کرده‌اند،وسرنوشتی که‌آنراسرخدائی میدانیم تسلیم امروز بحوادث روز گذشته‌وتطبیق آینده باامیدها وآرزو های امروزما است، ازآنشب تااین ساعت در علل نفسانی و موجباتی که **سلمی** را وادار به برتری‌مرگ از زندگانی‌نموده اندیشه‌ها کردم

بار ها شرافت و مقام فداکاری را با سعادت جان باختگان و از خود گذشتگان سنجیده تا بدانم کدام‌یك از آنها بالاتر و برتراست،ولی از تمامی این افکار و سنجشها فقط بیك حقیقت پی برده و باین نتیجه رسیده‌ام که اخلاص و فداکاری هر عملی را پسندیده و نیکو میسازد و**سلمی کرامه** هم سراپا اخلاص ومجسمه ایمان قلبی بود.

نجات بخش

پنج سال اززناشوئی **سلمی** گذشت وفرزندیکه بین اووشوهرش رابطه روحانی بوجود آرد وبالبخندهای شیرین دو طبع متضاد را بهم نزدیك سازد، نصیبش نگردید.

زن نازا در هرسرزمینی مورد خشم و بدبینی است زیرا بیشتر ازمردان بواسطه خودخواهی دوام زندگی‌را در پیکرجگر گوشه گان خود می‌بینند و برای‌آنکه تاابد زنده بمانند و نامی از خود بیادگار گذارند خواهان سلاله ودودمان هستند.

مرد مادی زن نازارا یکنوع خودکشی تدریجی میداندوازاین جهت از او دوری جسته وچون دشمن نابکار مرگش را طالب است، **منصور بك غالب** شوهر**سلمی** هم مردی مادی و طمعکار بود و چون آرزو داشت پسری که وارث نام و شهرتش‌شده نصیبش گردد از اینرو تمام خوبیهای **سلمی** درنظرش بدنما و زشت جلوه مینمود.

درختی که در تاریکی بروید میوه نخواهد داد، همانطور **سلمی کرامه** هم چون درسایه زندگی بسر میبرد بارورنگردید و فرزندانی بوجود نیاورد و همانطور که بلبل برای اسارت نوزادان خود در قفس لانه نمیسازد **سلمی کرامه** نیز که زندانی تیره روزی و سیه بختی بود اراده ازلی تعلق نگرفت تا دیگری درزندگانی اسف اشتمال وی سهیم وشریك گردد. گلهای وحشی وخودرو کودکانی هستند که دراثر نوازش آفتاب ودلدادگی طبیعت میرویند ونوزادان بشر نیزمیوه‌های عشق و محبت‌اند، درصورتیکه **سلمی کرامه** در آن کاخ با شکوه کنار دریا و در محله **رأس بیروت** هیچگاه احساس نوازش نکرده بود تادرخت وجودش میوه‌ای ببار آرد، ولی بااین وصف درسکوت وآرامش شب باپروردگار خویش راز ونیاز ها میکرد تا کودکی که اشکش را سترده و با نور چشمانش خیال مرگ را ازصفحه ضمیرش بزداید، نصیب وی گرداند

گریه و زاری **سلمی** بقدری از سوز دل بود که گوئی فریاد ها و مناجات او در فضا انعکاس یافت، ابرهارا بیکسو زد وخداوندندایش را شنیده و دعایش‌را اجابت فرمود و پس‌از پنج سال زناشوئی سعادت مادر شدن‌را که در دنیا از هر نیك بختی بالاتر است درخوداحساس‌نمود

درختی که دردخمه تاریکی‌روئیده بود شکوفه‌داد تا بارور گردد

بلبل گرفتار بساختن‌لانه‌ای از پرهای خود درقفس پرداخت.

آلت طربی که پایمال گردیده بود در گذرگاه نسیم صبا قرار گرفت تا وزش باد باز مانده سیمهایش‌را بصدا درآورد.

سلمی کرامه بازوان خویش‌را که با زنجیر بسته شده درازنمود تا بخشش آسمانی‌را بپذیرد.

در خوشی های زندگی هیچ شادی و خرمی با خوشوقتی زن نازا که ناموس ازلی اورا آماده مادرشدن نموده است، برابری نمیکند.

زنی که سالهای درازفرزندی نصیبش نگردیده سپس احساس مادری کند مثل آنست که از تمام زیبائیهای بهار و مناظر بهجت افزای طلوع خورشید بهره‌ور گردیده است.

هنگامیکه مدت باروری **سلمی** بپایان رسید ومیخواست نخستین فرزندش را بعالم وجود بیاورد مثل آن بود که طبیعت نیز با او هم عهد وهم داستان گردیده است زیراماه اردیبهشت درصحراها و کوهستانهای **لبنان** نمایان گشت و گلها و گیاهها و درختان برای پوشش نوزادان خویش از نور آفتاب استفاده میکردند.

ماههای انتظارسپری گشت و**سلمی** چون مسافری که در انتظار طلوع ستاره صبح باشد با چشمان گریان بآینده مینگریست وچه بسا چیزهای تیره وتار را درخشان وفروزان میدید.

یکی ازشبها که اشباح تاریکی در گوشه و کنار خانه‌های محله **رأس بیروت** شبگردی میکردند **سلمی** در بستردردهای کشنده افتاده مرگ وزندگی در کنارش دست بگریبان بودند، پزشك و قابله هردو ایستاده تامیهمان تازه‌ای را باین جهان وارد کنند، دیگرهیچ جنبش و سروصدائی از رهگذران بگوش نمیرسید حتی خروش امواج دریا کمترشده وجزفریادهای جگرخراش که از پنجره خانه **منصور بك** بلند بود صدائی شنیده نمیشد..

این صدافریاد عشق بقای وجوددرفضای نیستی بود، صدای نیروی محدود بشردر برابرسکون وآرامش قوای نامحدود، یعنی فریاد **سلمای**

ناتوان در پیشگاه مرگ وزندگی بهوا برمیخاست.

در سپیده صبح **سلمی** پسری زائید وهمینکه خود خبر را شنید چشمانش را که ازشدت درد بسته شده بود باز کرده نگاهی باطراف خود انداخت ودید چهره حاضرین ازاین مژده شکفته است..

بار دیگر که نگریست دید که مرگ وزندگی هنوزدرنزدیکی بسترش در پیکارانند، دوباره چشمش را فروبست و برای نخستین بار ناله کنان گفت: فرزندم !

قابله نوزاد را در پارچه ابریشمین پیچیده کنار مادرش گذارددر حالیکه پزشك هرلحظه باچشمان غمناك به **سلمی** نگاه کرده وسرش را تکان میداد . نغمه شادی برخی ازهمسایگان را ازخواب بیدارساخت و باهمان جامه‌های شب برای خیرمقدم بخانه **منصور بك** شتافتند.

خدمتکاران باچهره‌های گشاده وخندان بتالار دویده تا مژده نو رسیده را به **منصور بك** داده ومژدگانی خوبی بگیرند ، اما پزشك همچنان درجایش ایستاده از روی نومیدی بمادر و فرزند نگران بود.

همینکه خورشید سر برآورد **سلمی** جگرگوشه‌اش را به‌پستان خود نزدیك کرد ونوزاد برای نخستین بار چشمانش را باز کرده بمادر نگاهی کرد سپس تکانی خورده برای آخرین بار دیدگانش را بهم فرو بست. پزشك چند قدم پیش رفته بچه‌را از بغل مادرجدا ساخت وخود بخود گفت: تازه واردی بود که زودرخت سفر بربست ..

بچه مرددرحالی که‌همسایگان‌درتالار بزرك بخوشی‌وشادی‌سر گرم و بسلامتی تازه رسیده جامهای شراب مینوشیدند.

هنگام سپیده بدنیاآمد وموقع دمیدن خورشید از دنیارفت.

سپیده دم بدنیا آمد وهنگام طلوع در گذشت ، کیست که بتواند زمان را مقایسه نموده بما بگوید که همان یکساعت بین سپیده وطلوع خورشید کوتاه‌تر از قرنها وروزگارانی است که ملل واقوام جهان پیدایش یافته و بعد ناپدید گردیده‌اند..

میهمان عزیزی که **سلمی** سالها درانتظارش بود هنوز سر نرسیده بار سفر بست وهنوز درب خانه‌را باز نکرده ازنظرها نهان گردید .. بلی! اینست زندگانی انسان، بلکه زندگانی ملل و زندگانی ملیونها کواکب فروزان وستارگان درخشنده آسمان ..

سلمی چشمانش‌را بطرف پزشك بر گردانید، آهی کشیده‌و گفت: بچه‌ام را بده تا در برش گیرم. .

پزشك سر بزیر انداخت و بالهجه دردناکی گفت: خانم! بچه‌ات مرده و برای آنکه پس از او زنده بمانی بایدشکیبا باشی..

سلمی خاموش گشت بعد لبخند مسرت آمیزی برلبهایش نمودار شد، چهره‌اش باز گردید ومثل آنکه بچیز تازه پی برده بآرامی گفت: جسد بچه‌ام را پهلویم بگذارید.

پزشك طفل مرده را درسینه مادر گذارد او هم رویش را بدیوار کرده چنین گفت: عزیزم توبرای بردن من ازاین دنیا آمده‌ای. نور چشمم! تو آمدی تامرا بساحل نجات‌راهنمائی کنی واکنون برای‌فرار ورهائی ازاین خاکدان حاضرم دنبالت براه افتم .

پس‌ازچندلحظه آفتاب ازلای پرده های اطاق بدو جسد سرد و بیروح که‌روی تختخواب افتاده‌بود، تابیدن گرفت، طبیب اشك ریزان ازاطاق بیرون‌رفت وهمینکه بتالار رسید خوشی‌وشادی حاضرین بشیون

وفغان مبدل گشت ولی **منصور بك** همانطور که جام شراب در دست داشت چون مجسمه ازجایش تکان نخورد، فریادی نکشید ، قطره اشکی نیافشاند وسخنی نیز برزبان نیاورد :



روز بعد**سلمی** را در جامه زفاف کفن کرده وجسد را در تابوتی که بامخمل سفید آراسته شده بود قراردادند' کفن طفل همان قنداق و تابوتش دودست مادروقبرش سینه**سلمی** بود. هردونعش رادریك تابوت گذارده خیلی آهسته وآرام بقبرستان بردند. من نیز درمیان جمعیت مشایعت کنندگان براه افتادم' هیچکس مرا نمیشناخت واز غصه‌های قلبی ودردهای درونی من خبری نداشت، همینکه به قبرستان رسیدند **بولس غالب**دروسط چند نفرازکشیشان که آثار غفلت وبی‌خبری از چهره‌های تاریکشان نمودار بود ایستاده بخواندن دعاها پرداخت.

پس‌ازآنکه تابوت رابخاك سپردند یکی ازحاضران گفت: این نخستین باراست که دوجسد رادریك تابوت خاك میکنند. . .دیگری گفت. گوئی این‌طفل برای بردن مادرش بدنیاآمده بود تااوراازجور وجفای‌شوهرش آزادسازد، سومی گفت : بچهره**منصور بك**نگاه کنید چگونه بآسمان خیره شده مثل آنکه هیچ پیش آمدی برایش رخ نداده‌است.. کشیشهاهمچنان زمزمه کرده‌دعامیخواندندتاآنکه‌قبر کن گودال راپرازخاك کرد' درآنوقت مشایعت کنندگان کشیش وبرادر زاده‌اش را با بهترین عبارات سرسلامتی داده هریك براه خود رفتند ولی من همچنان یکه‌وتنها در کناری ایستاده کسی نبود دراین‌مصیبت بزرك ازمن دلجوئی نموده ویادرحقم دلسوزی کند، مثل‌آنکه **سلمی**

وطفلش عزیزترین ونزدیکترین بستگانم نبوده‌اند .

مشایعت کنند گان‌پرا کنده شدند وقبر کن با بیل و کلنگ‌خود کنار آرامگاه تازه ایستاده بود، من‌نزدیکش شده پرسیدم: آیا میدانی قبر **فارس کرامه** کجا است؟

نگاه دور ودرازی بمن کرد وبا دست اشاره به قبر **سلمی** نموده گفت: دراین گودال دختررا روی سینه‌اش خوابانیدم و طفل را روی سینه مادرش گذارده‌وهردورا بخاك‌سپردم و با بیلی که دردست دارم‌روی قبر آنها خاك‌ریخته بعدآب‌پاشی کردم .

درجوابش گفتم : ای مرد! چه بازوان توانائی داری زیراقلب مرا نیزدرهمین گودال بخاك سپرده‌ای ..

همینکه قبر کن پشت درختهای سرواز نظر دور شد دیگرطاقتم طاق شده وپیمانه صبرم‌لبریز گشت، بی‌اختیارخودم راروی قبر **سلمی** انداخته، بحال‌زارش گریستم وپیش‌خود گفتم :

بغیرعشق‌د گردرجهان‌نخواهدماند   بماندعشق‌ا گرچه‌جهان‌نخواهدماند

ارواح مُتمرّد

خوابگاه عروس

«این حادثه در نیمه دوم قرن نوزدهم»
«در شمال کوههای لبنان رخ داده و»
«خانمی از اهالی آنسامان که با یکی»
«از پهلوانان این داستان بستگی دارد»
«تفصیل آنرا برایم شرح داده است.»

عروس وداماد از کلیسا بیرون آمدند، کودکان پیشاپیش شمعها و
انوسها را دردست گرفته، خویشان و میهمانان با چهره‌های گشاده
نبالشان درحرکت بودند، جوانان ودوشیزگان با خواندن نغمه‌های
لربانگیز وسرودهای دلکش براه افتادند. همینکه بخانه دامادرسیدند
عروس وداماد روی نشیمنگاه بلندی نشسته ومیهمانان درتالار بزرگ
که ازمردمان گوناگون پرشده بود روی بالشهای ابریشمین وصندلی
های مخملی تکیه دادند. اطاقهای خانه داماد تمام از فرشهای زیبا و
گرانبها وظرفهای درخشان و گلهای رنگارنگ عطر بیز آراسته شده،
پیشخدمتها جامهای بلورین می‌سالخورده وانواع نوشابه‌های گوارا را
درسینی‌های سیم وزر بگردش آوردند. صدای بهم خوردن جامها وآواز
شادباش از هرسو بلند بود، نوازندگان در جا های خود نشسته با
نواختن آلات مختلف ساز، همچنین آواز سحرانگیز خوانندگان

متن عربی

مضجع العروس

خرج العريس والعروس من الهيكل يتبعهما المنؤن الفارحون و
تتقدمها الشموع والمصابيح ويسير حولهما الفتيان المترنمون بالاهازيج و -
الصبايا المنشدات أغاني السرور.

بلغ الموكب منزل العريس المزدان بالرياش الثمينة والاواني -
لمتلمعة والرياحين العطرة، فاعتلى العروسان مقعداً مرتفعاً وجلس المدعوون
على الطنافس الحريرية والكراسي المخملية حتى غصت تلك القاعة الوسيعة
باشكال الناس.

وسعى الخدام بآنية الشراب فتصاعدت رنات الكوؤس متآلفة مع
هتاف الغبطة، ثم جاء الموسيقيون و جلسوا يسكرون النفوس بانفاسهم -
السحرية ويبطنون الصدور بألحانهم المنسوجة مع همس أوتار العود وتنهيدات
الناس وحفيف الدفوف.

با ناله چنگ وصدای دف آمیخته شده ارواح شنوندگان را درفضای عالم عشق ومحبت پرواز میداد. دوشیزگان سرو قامت با هزار کرشمه و ناز برای رقص ازجا برخاسته مانند شاخه های نورس درختان ازوزش باد باینسو وآنسو تکان میخوردند وحرکات اندام خودرا باصداهای سازو آوازهم آهنگ میکردند. پادامنی لباسهای این پریچهرگان چون ابر های پاره پاره سفید که با پرتوماه عشقبازی کند گاهی ازهم بازشده و دوباره بخود جمع میگشت.

چشم حاضرین بآنها دوخته‌شده وسرها بخاطرشان بزمین‌افتاده وروح‌جوانان درعالم خیال باآنها عشق‌میورزید چنانکه سالخوردگان ازتماشای زیبائی ودلربائی آنان دل شکسته شده درروزگار پیری عشق ایام جوانی‌را بخاطرمیاوردند، سپس‌همگی بباده گساری پرداخته حتی درنوشیدن شراب زیاده روی کردند ، از اینجهت همهمه و داد و فریاد از هرسو بلند وآزادی حکمفرما گشت، متانت اخلاقی ازمیان رفته، سرها از تأثیرمی سنگین شده، چهره‌ها افروخته و قلبها بتپش‌افتاد به قسمیکه خانه وساکنین‌آن چون تاری که سیمهایش پاره شده و دست پریان‌آنرابصدادرآورد، آوازهای درهم و برهمی‌از آن بگوش میرسید.

دریکطرف جوانی‌دلباخته بادوشیزه‌ای زیبا وطنازدرد دل‌میکرد و ازدفترعشق سطوری برایش میخواند.

درجای دیگرجوانی میخواست دوشیزه‌ای را با سخنان شیرین ودلپسندش فریب داده ماجرای دل‌را درگوشه خلوتی برایش‌شرح‌دهد ورامش سازد.

درمیان تالار پیری سالخورده ایستاده و ازنوشیدن پی در پی در

متن عربى

ثم قامت الصبايا يرقصن ويتمايلن بقامات تلاحق مقاطيع اللحن مثلما تتابع الاغصان اللينة مجارى هبوب النسيم

وتنثنى طيات اثوابهن الناعمة كأنها سحب بيضاء يداعبها شعاع القمر، فشخصت اليهن الابصار وسجدت لهن الرؤوس وعانقتهن ارواح الفتيان، تفطرت لجمالهن مرائر الشيوخ، ثم مال الجميع يستزيدون من الشراب و يغمرون اميالهم ، بالخمور فنمت الحركة و علت الاصوات وسادت الحرية وتوارت الرزانة وتضعضعت الادمغة وتلهبت النفوس واضطربت القلوب وأصبح ذلك المنزل بكل مافيه كقيثارة مقطعة الاوتار فى يد جنية غير منظورة تضرب عليها بعنف و تولد منها انغاماً جامعة بين التناسق والالتباس .

فهنا فتى يبوح بسرائر حبه لفتاة أولاها الجمال تيها ودلالا، وهناك شاب يستعد لمحادثة حسناء مستحضراً الى حافظته اعذب الالفاظ وارق المعاني، وهنالك كهل يجرع الكأس وراء الكأس.

حال‌مستی ازخوانندگان‌میخواست‌آوازی که اورا بیاددوران کودکی بیاندازد ازنوبخوانند .

درآن گوشه تالاررزنی‌با گوشهٔ چشمانش‌مردی را که‌بازن‌دیگری عشق میورزید بخود میخواند،ودر گوشهٔ دیگرخانمی که سالهای دراز زندگی‌،فرقش راسفید کرده بالبخند بدوشیزگان‌نگاه میکردتابرای یگانه فرزندش ازمیان‌آنها عروسی انتخاب کند .

پهلوی یکی ازدریچه‌ها بانوئی مستی شوهرش را غنیمت شمرده بارفیق خود عشق میورزید .

گوئی این خانه میخانه وخلوتگاه دلباختگان شده بود، زیرا همگی‌نوشیده ورقصیده وخنده میکردند،همگی سرگرم‌خوشی‌وشادی گشته،حوادث گذشته زندگی‌رافراموش‌ودم‌را غنیمت دانسته‌هیچ‌بفکر فردا نبودند .

ولی عروس چون اسیر نومیدی که بدیوارهای سیاه چال نگاه کند بریخت وپاش‌مجلس‌باچشمان اشك‌آلود تماشا میکرد، گاهی‌نیز بیکی ازگوشه‌های‌تالار که جوانی بیست ساله چون مرغ بال شکسته که ازدسته پرندگان بازافتد اوهم یکه‌وتنها نشسته ودرعیش ونوش‌با آنان شرکت نداشت،نگاه میکرد، گاهی نیزدستهارا روی‌سینه گذارده فشارمیدادمثل‌آن که میخواست مانع ازفرارقلب خود گردد یاآنکه چشمهایش رابچیزنامعلومی درفضای تالاردوخته وچنان ازخود بیخود میشدکه گوئی روحش درفضای بی‌پایان درجستجوی اشباح است.

نیمی ازشب گذشت،خوشی وشادی‌میهمانان‌وعربده مستان‌بیشتر شد، ازاثرنوشابه‌های الکلی زبانهابلکنت افتاد وداماد که مردی‌زشت‌رو

متن عربی

و يطلب بلجاجة الى المنشدين اعادة اغنية ذكرته بايام صبابته، فی هذه القرنة أمرأة تغامز باطراف اجفانها رجلا ينظر بمودة الى سواها، وفی تلك الزاوية سيدة قد بيض الشيب مفرقها ...

تنظر مبتسمة نحو الصبايا لتنتقی منهن عروسة لوحيدها . و بجانب تلك النافذة زوجة قد اتخذت سكر حليلها فرصة فاقتربت من خليلها وجميعهم غارقون فی بحر من الخمر والغزل مستسلمون الى تيار الغبطة والسرور متناسون حوادث الامس منصرفون عن مآتی الغد، منعكفون على استثمار دقائق الحاضر.

كان يجری كل ذلك والعروس الجميلة تنظر بعينين كئيبتين الى هذا المشهد مثلما ينظر الاسير اليائس الى جدران سجنه السوداء. و تتلفت بين الاونة والاخری نحو زاوية من زوايا تلك القاعة حيث جلس فتی فی العشرين من عمره منفرداً عن الناس المغتبطين انفراد الطائر الجريح عن سربه ، مبكلا زنديه على صدره كأنه يحول بهما بين قلبه والفرار، محدقاً بشیء غير منظور فی فضاء تلك القاعة كأن ذاته المعنوية قد انفصل عن ذاته الحسية و سبحت فی الخلا متبعه اشباح الدجی.

انتصف الليل و تعاظمت غبطة الجماعة حتى صارت ثورة، واختمرت ادمغتهم حتى تلجلجت ألسنتهم ، فقام العريس من مكانه و هو كهل خشن المظاهر و قد تغلب السكر على حواسه و طاف يتكلف الطف و- الرقة بين الناس .

وتند خود وچهل سال ازعمرش میگذشت درحال مستی ازجا برخاسته نزد میهمانها آمد وبخوش آمد گوئی پرداخت .

درهمان لحظه عروس یکی ازدخترها را با اشاره چشم نزد خود خواند ومانند کسیکه بخواهد سری را فاش سازد نگاهی بچپوراست انداخته اطرافش راپائید بعد سرش رابگوش دختر نزدیك کرده باآهنگی لرزان گفت .

ای یارنازنین ! ترا بحق دوستی وعواطفی که روح من و ترا از کوچکی بهم پیوسته ودوجان دریك قالب آفریده است، ترابآنچه نزدت گرامی است ، ترا برازها و نهفته‌های قلبت سوگند ، ترا بدوستی و یگانگی که روح مادونفررا یك شعله فروزان ساخته، بخوشیهای قلبت ودردها وغصه‌های قلب خودم قسم میدهم که فوری نزد سلیم که در آن گوشه نشسته است برو وازاوخواهش کن آهسته بباغ خانه رفته درزیر درختهای بیدمنتظر من باشد .

ای سوسن عزیز! باید التماس کنی تا خواهش مرابپذیرد، اورا بیادروزهای ازدست رفته بینداز، بنام عشق ودلدادگی ازاو خواهش کن باوبگومن زنی سیاه‌بخت ونابینایم وچیزی نخواهد گذشت که جان بجان‌آفرین تسلیم میکنم ولی میخواهم پیش ازآنکه جان بسپارم کمی با اودردل کنم، باو بگومرك من‌سیه روزگار سررسیده ولی میخواهم پیش ازآنکه آتش دوزخ مرا بسوزاند چهره درخشانش راببینم، باو بگو من زن تبهکاری هستم که میخواهم گناهان گذشته رابزبان آورده ازاو بخشایش بخواهم، ازاینرو بدون بیم‌وهراس نزدش بشتاب زیرامی‌چشمان همه راکوروگوشها راکر کرده است .

سوسن ازجابرخاست وپهلوی **سلیم** که سربگریبان فروبرده، یکه وتنها مانده بود نشست وباسخنانی مهرانگیزپیامهای رفیقش را از روی دوستی واخلاص که ازچهره‌اش نمودار بود برایش شرح داد .

سلیم سر بزیر انداخته گوش‌میداد وچیزی نمیگفت‌ولی‌همینکه سوسن گفتارش رابپایان رسانید چون تشنه‌لبی که جام آب را درسپهر گردون بیند و بآن دسترسی ندارد رو بدختر کرده با صدائی آهسته که گوئی ازته زمین بگوش میرسید گفت: بسیار خوب زیر درختهای بید منتظر او خواهم بود . این بگفت و ازجا برخاست و بسمت باغ رفت .

پس‌ازچند دقیقه عروس نیزازجای خود بلند شده ازمیان مردها که باده آنها را دیوانه وزنانی که دلدادگی جوانان سرمستشان کرده بودآهسته آهسته‌دنبالش رفت،همینکه میان باغ‌رسید،چون‌غزال‌وحشی که ازچنگال درنده گریزان شودناگهان سمت درختهای بید' جائیکه **سلیم** پنهان شده بود براه افتاد و چون چشمش بچشمان او افتاد در حالیکه قطره‌های اشك ازدیدگانش سرازیر بود اورا بغل گرفت‌واین سخنان رابرایش گفت :

ای‌یار گرامی گوش‌فرادار!درست گوش کن' اکنون من‌ازنادانی وشتابزدگی خود انگشت حیرت‌بدندان گزیده‌وباندازه‌ای‌پشیمانم که قلبم زخمین است، من‌ترا دوست دارم وجزتودل بدلبردیگری نداده‌و تا دم‌واپسین دوستدارتوخواهم بود، مرابدکاران فریب‌داده گفتندتواز من‌چشم پوشیده، مراترك کرده ودردام عشق‌دیگری گرفتارشده‌ای.

ای‌**سلیم**، این‌بدخواهان بازبانشان قلبم رازهرآلود وباناخنهای

خود سینه‌ام را شکافته واز دروغگوئی روحم را غمگین ساختند ، مثلا **نجیبه** نزدمن آمده گفت توازمن سیرشده وبااومهر میورزی، این شیطان رجیم واین زن نابکار عواطف مرا فریب داد وبرای آنکه خویش او را بشوهری قبول کنم من تیره‌بخت فریبش را خوردم درحالیکه جز تو همسر دیگری نخواهم داشت .

اکنون که‌پرده‌ازبرابرچشمم برداشته‌شده‌وحقیقت آشکار گردیده ازآن خانه‌نزدتوآمده ودیگر بآنجا بازنخواهم گشت، آمده‌ام تا ترادر بغل گیرم وهیچ قدرتی دردنیا نمیتواند مرا به‌آغوش مردی که بزورو برخلاف دلخواه بهمسری اودرآورده‌اند بازگشت دهد .

بلی، دامادی راکه دروغ ودوروئی بشوهری من انتخاب کرده ترك گفتم، ازپدری که سرنوشت او را بزرك وسرپرست من قرار داده دوری جستم، گلهائی که کشیش برسرم گذاشته‌بدور انداختم‌وقانونهائی که عادات وتقالیدآنها را زنجیردست وپای بشرساخته است همگی را درهم شکستم، تمام چیزهای این خانه‌پرازمستی وشهوت‌پرستی راترك کرده وآمده‌ام بهمراهی توبسرزمینی دوردست، آنوردنیا، جای جن‌ها وپریها حتی‌بچنگال مرك‌رهسپارشویم .

ای‌**سلیم**، بشتاب! تاازتاریکی شب استفاده کرده بیرون رویم زودباش تابکرانه دریا رفته سوار کشتی شویم وبکشورهای دور دست وناشناس برویم، بیا براه افتیم تاپیش‌ازدمیدن‌آفتاب به‌پناهگاهی‌رسیده ازشردشمنان درامان باشیم، این گردن‌بندهای گرانبها، این‌انگشترهای زیبا، این‌دست‌بندهای الماس‌زندگی‌ماراتأمین کرده وچون‌شاهزادگان باپول‌آن بسرخواهیم‌برد.

ای **سلیم** ! چرا حرف نمیزنی؟ چرا بمن نگاه نمیکنی؟ چرا مرا درآغوش **محبت** نمیگیری؟ آیا شکوه‌های دل و فریادهای مرا نمیشنوی؟ مگر باور نداری که من داماد و پدر و مادر خود را ترك کرده و باجامه‌های زفاف آمده تا باتو فرار کنم؟ جواب بده وشتاب کن زیرا دقایقی را که گرانبهاتر ازدانه‌های الماس و دیهیم شهریاران است بایدغنیمت بشماریم.

آهنك سخنان عروس از زندگی شیرین تر،از شیون وفغان مرك تلخ تر، از پرش مرغان چمن سبك تر و از خروش امواج دریا سهمناك تر بود، آهنگی آمیخته به بیم وامید ، خوشی وناکامی ، لذت و درد، خلاصه آنچه درسینه زن آرزو و عواطف پنهان است همه‌را آشکار میساخت.

جوان درحالیکه این سخنان را گوش میداد دو عامل مهم یعنی دلباختگی و شرافت درقلبش در گیرودارو کشمکش بود ، **عشقی که سنگلاخها را هموارو گلخن راگلشن میساخت وشرافتی که زمام نفس انسانی راگرفته ، از پیروی آرزوهای جوانی و هوسهای نفسانی جلوگیری میکرد،** دلدادگی که نورش را خداوند در قلب انسان روشن‌وشرافتی که رسوم وعادات بشر آنرادردماغ انسان جایگیر میسازد، باهم‌ستیزمیکردند.

پس‌ازچند دقیقه سکوت شبیه بقرنهای تاریك که بشر آنرا بین **حیاة** ونیستی گذرانیده سرانجام شرافت‌برعشق چیره شد،جوان‌سرش را بلند کرده وچشمانش‌را ازدوشیزه وحشت‌زده برتافته گفت:

ای زن ! نزد شوهرخود برگرد ! زیراکار ازکار گذشته وآنچه از خواب وخیال در ذهن تونقش بسته بود بیداری و هشیاری همه را

نابود ساخت، پیش ازآنکه رقیبان‌ترا ببینند، زخم‌زبان بزنند وبگویند چنانکه در ایام دوری بمعشوق خود خیانت ورزیدی درشب زفاف هم بهمسر خویش خیانت میکنی! خوب‌است هرچه زودتردنبال خوشی و سعادت خود بروی.

ازشنیدن این‌سخنان اندام عروس بلرزه افتاد وچون گل‌پژمرده در برابروزش بادتکانی بخود داد سپس باآهنگی سوزناك گفت:

تا جان دارم بآن خانه برنخواهم گشت، مانندا‌سیری که‌زندان را ترك کند ازآنخانه وآنچه درآنست برای همیشه دست کشیده‌ام، از این جهت مرا ازخوددورمکن وبنابکاری متهم منما، دست توانای عشق که روح من وترا بهم نزدیك کرده تواناتراز دست‌آن کشیشی‌است که کالبدمرا باراده داماد سپرده‌است،اکنون بازوانم را بگردنت انداخته وروحم را بروح تونزدیك میکنم و یقین دارم چنگال‌مرگ هم از جدا ساختن‌آنها ناتوان خواهد بود.

جوان که میخواست‌دستهای اورا ازگردن خوددورسازد باتندی و درشتی گفت:

ازمن دورشو! زیرا از دیدارت بیزارومهرترا‌ازدل بیرون کرده وعشق دیگری جای‌آنرا گرفته است،آنچه که مردم میگویند راست وعین حقیقت است، آیا اعتراف مرا شنیدی؟ باندازه‌ای ازدیدارت سیر شده که ترا یکباره فراموش نموده‌ام، ازمن دور شو و بهمسرت وفادار باش ومرا نیزرها کن تا دنبال‌کار خود بروم.

دختر ازروی دلتنگی واندوه خاطر گفت:

هرگز گفتار ترا باور ندارم زیرا تو مرا دوست داری و اسرار

محبت‌رادرحدقه چشمانت خوانده وهمینکه نزدیکت شدم جاذبه‌عشق تودرسراسر وجودم سرایت کرد،ازاینرو بی‌تو نخواهم رفت، تا زنده‌ام وقوه اراده درمن باقیست بآن خانه‌بر نمیگردم، من برای این آمده‌ام که‌هرجابروی دنبال توباشم. یاآنکه دستت رابلند کرده‌خونم‌را بریز.

جوان صدایش رابلندتر کرده گفت :

ای‌زن، مرا بحال‌خود گذار و گرنه‌فریاد میزنم تامیهمانانی که برای عروسی توآمده‌اند همگی درباغ جمع شده ننك و رسوائی ترا باچشم خود بینند! ترابرسرزبانها انداخته به‌پستی و بی‌شرافتی شهره شوی ونجیبه معشوقه تازه‌ام نیز آگاه شده از سرشکستگی توشادمان گردد.

این بگفت ودست دختررا محکم گرفت تاازخود دورسازد.

چهره عروس تغییر کرد، شراره‌خشم ازچشمانش جستن گرفت وازتوسل بخشونت وسنك‌دلی تغییر حالت داد ، چون ماده‌شیری که بچه‌هایش رااز دست داده یادریائی که طوفانی هولناك آنرا بجوش و خروش آورد فریاد بر کشید و گفت :

کدام‌دوشیزه‌ایست که‌پس‌ازمن‌ازمهرونوازش‌توبرخوردار گردد، کدام قلبی است که ازباده عشقت سرمست شود؟

ناگهان خنجر تیزی را که زیر لباس خود پنهان کرده بود بیرون کشید ودریك چشم برهم زدن بسینه‌سلیم فرو برد .

جوان چون شاخ درختی که تندبادآنرا درهم‌شکند روی زمین افتاد وعروس‌باخنجرخون‌آلودروی اوخم شد.

سلیم‌چشمان‌سنگینش راباز کرده درحالی که‌لبهایش‌تکان‌میخورد

شمرده شمرده گفت :

لیلی، محبوبه‌عزیزم! نزدیك شوومرا تنها مگذار،

ای‌لیلی، زندگی ناچیزتر از مرك ولی عشق تواناتر از مرك است !

محبوبهٔ عزیزم ، صدای‌خنده‌میهمانان‌را که درجشن‌عروسی توخوشی وشادی میکنند وصدای بهم‌خوردن جامها ونوشانوش آنهارا بدقت گوش کن !

ای‌لیلی تومرا ازخستگی این خنده‌ها وتلخی این جامها نجات دادی! پس‌اجازه بده دستی که بند وزنجیرمرا ازهم گسسته است ببوسم وبردیدگان خود کشم،

عزیزم، پیش‌بیا ولبهای مرا که‌درپوشاندن حقیقت‌وپنهان‌داشتن اسرار وعواطف قلبی کوشش میکرد باردیگر ببوس، چشمان مرگبار مرا باانگشتهای‌خودت که بخون من‌آغشته‌شده برهم نه‌وهمینکه‌مرغ روحم بپرواز درآمد خنجر را پهلوی دستم بگذار و بمردم بگو که **سلیم ازرشك‌وحسد، نومیدی‌و بدبینی بزندگی،خودکشی کرده‌است.**

ای‌محبوبه بیهمتا، من ترادوست‌دارم‌وسوای‌تودل بدلبردیگری نداده ونردعشق‌نباخته‌ام ولی‌فداکاری وازدست دادن‌خوشبختی‌وسعادت زندگی رابرفراردادن تودرشب‌عروسی ترجیح دادم، پس‌ای‌همدم روح وقلب من‌تازوداست‌وچشم کسی برجسدمن‌نیفتاده‌نزدیك‌شوومرا ببوس،

سپس دستش را روی قلب زخمین خود نهاده جان بجان‌آفرین تسلیم کرد .

درآنوقت عروس سرش را بلند کرد وروی خود را بتالارجشن

نموده باصدای جانگدازی فریاد زد:

ای مردم بیائید که عروسی اینجاست وعروس وداماددراینمکان هستند! بشتابید تا حجله گاه خودرا بشما نشان دهیم!

ای خفتگان ، از خواب برخیزید ! ای می گساران بخود آئید،بشتابیدتا اسرار عشق ودلدادگی، مرك وزندگی رابشماها نمودار سازیم !

فریاد عروس در گوشه و کنار عمارت پیچیده بگوش میهمانان رسید ، همگی بهوش آمده ، مثل آنکه از خواب سنگینی برخاسته‌اند از دریچه‌ها بباغ پریده بچپ وراست میدویدند،وهمینکه نعش **سلیم**را که عروس درکنارش نشسته بچشم دیدند از ترس و وحشت پشت سر خود برگشتند، هیچیك ازآنها یارای‌پرسش نداشت، گوئی دیدارخون که ازسینه **سلیم** جستن میکرد و برق خنجر دردست عروس زبانشان را بندآورده وهمگی‌را درجای خود میخ کوب کرده بود.

ولی‌عروس باچهره اندوهگین‌خود نگاه تندی بآنها کرده فریاد زنان گفت :

ای فرومایگان نزدیك شوید! ازخیال مرگ نترسید و پابفرار نگذارید زیرا :

مرك درراه شرافت و افتخار بسی زیبنده و بالاترازآنست که بامثال شما مردمان فرومایه نزدیك شود .

پیش بیائید وازدیدن این دشنه‌که دردست من است بخود نلرزید زیراآن‌آلت مقدسی‌است‌که هرگز بدنهای ناپاك و سینه های تاریك شما آشنا نخواهد شد .

این حیوان زیبا را که لباس دامادی پوشیده است تماشا کنید!

سپس جسد بخون آغشته سلیم را نشان داده گفت:

اومعشوق ودلداده من‌است ، از اینرو اورا بخاك وخون افکندم، چه‌او دامادومن عروس اوهستم.ولی‌چون شمابواسطه عادات‌وتقلیدهای زشت خود صحنهٔ گیتی‌را برما تنك کرده و دراثر نادانی دنیا را تاریك و با انفاس خود فراخنای زندگی‌را فاسد کرده‌اید، ازاینرو من‌وداماد درجستجوی آرامگاه پاکتری ببالای ابرها رخت سفر بر بستیم!

ای بددلان و ای تیره بختان ! نزدیکتر شوید ، شاید بچشم ببینید ، چگونه پرتو الهی در چهرهٔ ما دو نفر تجلی کرده و نغمه های‌جان فزای ربانی از اعماق قلب ما شنیده میشود .

بمن بگوئید آن دخترك پلید و بدسرشت که ازمحبوب عزیزم ، سخن‌چینی کرده و گفته بود که سلیم ازمن سیرو باودل‌سپرده‌است کجا رفته؟ آن نجیبه نابکار وآن مارجهنمی درکجا پنهان شده؟ اورا بیاورید تا بچشم خودببیند که مردم‌برای جشن‌عروسی‌معشوق من‌سلیم‌دراینجا جمع شده، نه‌برای همسری من بامردی که اوبرایم انتخاب کرده‌است

من میدانم که‌شماها بسخنان‌من‌پی‌نمیبرید ولی‌داستان‌زنی‌را که درشب‌عروسی‌خودرفیقش‌را کشت‌برای فرزندانتان حکایت‌خواهید کرد وچیزی نمیگذرد که نام مرابزشتی برده و بالبهای گناهکارخوددشنامم خواهید داد، ولی فرزندان شما نامم را به نیکی برده درود به روحم خواهند فرستاد .

آنگاه رو به داماد نموده وگفت:

اماتوای‌مردنادان، که‌میخواستی‌بانیرنك‌ودسیسه،زروسیم‌خودمرا

همسر "خویش سازی! آیامیدانی تاچه‌اندازه‌بیچاره و سیه‌روزگارهستی تونمونه‌ای ازآندسته مردم بدبختی، که درتاریکی‌درجستجوی نوراند، ازسنك خارا چشمه‌آب میخواهند وازبوته‌خارگل وسنبل‌انتظاردارند، توچون کوری‌هستی که‌براهنمائی کوردیگردرحرکتی، تونمایندهٔ‌آن مردانگی دروغین هستی که‌برای ربودن گردن بند، گردنها رامیزنی‌و من از این دون همتی تو چشم پوشی کرده در میگذرم ، زیرا، **روحی که ازدرگذشت ازاین‌دنیا شادوخرسند است‌تمام‌لغزشهاو گناهان‌ساکنین این‌محنت‌آباد رافراموش میکند ...**

درآنوقت عروس خنجررابلند کرده باقوتی هرچه تمام‌تر بسینه خود فروبرد وچون شاخ گل زنبقی که باداس‌آن راببرند،پهلوی‌سلیم برزمین افتاد .

زنها ازترس بخود پیچیده‌ازته‌دل فریاد دردناکی کشیدند، ازهر طرف صدای شیون‌وفغان برخاست، بعضیها ازخود بیخودشده بزمین افتادند، همهمه مردها بلندشده واز هرسوخود راکنار دونعش نزدیك کردند، عروس که درحال جان دادن وخون بسیار ازسینه‌اش سرازیر میشد روبحاضرین کرده گفت :

ای‌سرزنش کنندگان، نزدیك شویدولی‌جسدهای‌ماراازیکدیگر جدا نسازید! اگرچنین‌کاری کنید ارواح ما که بالای سرشمادرپرواز است بسختی هرچه تمام‌تر گلویتان رافشار خواهد داد، بگذارید این خاك گرسنه، جسدهای ما رادردل‌خود فروبرد، بگذارید همانطور که زمین‌تافصل‌بهاران‌تخمهاراازبرف‌وسرمانگاهداری‌میکندجسداین‌دوتیره بخت رانیزدرگودالهای خود پنهان کرده ازآنها پاسبانی کند .

آنگاه خودش‌را بمحبوب نزدیك کرده لب برلبهای سردش نهاده بانفسهای آخرین این‌سخنان بریده بریده ازلبهایش بیرون آمد:

ای یارنازنین، وای دامادمن! تماشا کن و ببین چگونه حسودان و بدخواهان‌دورخوابگاه ماجمع‌شده وچگونه چشمهایشان‌را بمادوخته دندانهایشان بهم خورده واستخوانهایشان صدامیکند!

ای سلیم ، دیرزمانی چشم براه‌من بودی! اینك من‌هم بندهارا شکسته وزنجیرهارا ازهم گسسته خودراآماده ساخته‌ام تاهرچه زودتر سوی نور و روشنائی رهسپار شویم، زیرا ماندن مادرسایه بطول‌انجامید و دیگر تمام موجودات از چشمم نهان شده وسوای چهره درخشان تو چیزی‌نمی‌بینم، لبهایم‌را ببوس، تابزودی روان‌شویم، هرچه‌زودتر بشتاب زیرا عشق پیشاپیش‌ما بدائره نور در پرواز است.

آنگاه سینه‌اش‌را بسینه‌سلیم چسبانیده خونش بخون او آمیخته شده سرش‌را روی گردن اوخم کرده چشمانش‌را بچشمهای اودوخت.

سکوت‌عجیبی برحاضرین‌حکمفرما گشت، رنگ‌ازچهره‌ها پریده ولرزه براندام همگی‌افتاد، گوئی‌هیبت‌وعظمت‌مرگ‌بر آنان‌چیره گشته وقدرت حرکت‌را ازایشان گرفته بود.

درآنوقت کشیش که صیغه زناشوئی‌را جاری کرده‌بودجلو آمده بادست راست اشاره بدونعش‌نمود وحاضرین‌را که دچار حزن و اندوه بودند مخاطب قرارداده باصدائی‌زننده گفت:

دستی که باین دوجثه آلوده بـ[illegible]ت و رسوائی دراز شود ننگین است، چشمی که بر این دوتبهکار که شیطان روحشان‌را بجهنم فرستاده اشك غم بریزد ناپاك است، باید جسد این دو گناهکار روی خاکی که

آلوده بخون آنها گشته آنقدر بماند تاسگها گوشتشان را بخورند و باد خاکستر استخوانشان را بهرسو پراکنده سازد.

ای مردم، بخانه‌های خود بر گردید و از بوی گندیده دوقلبی که گناهکاری و پستی نابودشان ساخته‌خودرا دورسازید؛ شماها که در کنار این دولاشه جمع شده‌اید ازهم جدا شوید، آری پیش‌از آنکه زبانه‌های آتش‌جهنم شمارا بسوزاند دورشوید، هر کس که دراین‌مکان‌بماندرانده درگاه‌الهی وازرفتن بکلیسا وعبادت باپارسایان ومسیحیان‌محروم‌است

سوسن ، همان دختری که پیغام عروس‌را برای‌سلیم‌برده‌بودجلو آمده در برابر کشیش ایستاد، آنگاه با چشمان گریان ولی با کمال شجاعت گفت :

ای کافر نابینا، من دراینجا میمانم‌تابامدادان‌زیراین‌شاخه‌هاقبری برایشان آماده‌سازم، اگراز کندن گودالی‌مراجلو گیری کنیدباانگشتان خود زمین‌را میشکافم واگردستانم‌را ببندید بادندانهای‌خویش‌زمین را گود میکنم ، ازاین مکان که بوی خوش فضایش راپر کرده استدور شوید وهمگی بخوابگاه خود بشتابید .

حاضرین‌ازدور کشیش پراکنده‌شدندوآندختر چون‌مادرمهربانی که جگر گوشه‌هایش را درتاریکی شب پرستاری کند از آن دوجثه سرد پاسبانی میکرد ، همینکه میهمانان از خانه بیرون رفتند دختر های‌های‌بنای گریستن گذارده خودرا روی‌نعشها برزمین انداخت .

دو بال بشریت!

بیچاره مردی که هواخواه دوشیزه‌ئی شده واو را شریك وهمدم زندگی خود قرارداده ونتیجه زحمت ودسترنجش را دردست او نهاده بلکه تمام‌هستی خود را بدوسپرده است، ناگهان چشم ازخواب‌غفلت گشوده ببیند زنی‌را که میخواسته باکوشش‌روزها وبیداری شبهاهمسر خود سازد، بدست دیگری افتاده واز اسرار عشق ومحبت او برایگان برخوردار گردیده است.

بیچاره‌تر از آنمرد زنی است که ازخواب‌جوانی بیدارشده‌خودش رادرخانه مردی‌ببیند که‌بادارائی وجاه‌طلبی ،دهش وبخششهای خویش اورا نوازش ودلجوئی زیاد میکند درصورتیکه جراحتهای دلش‌التیام نیافته وازشراب ازلی عشق روحش‌برخوردارنگردیده است .

رشید بیك نعمان را از کوچکی میشناختم ، درسرزمین لبنان بدنیا آمده و در بیروت روزگارش را بسرمیبرد ، نسبتش بیکی از دودمانهای قدیمی وتوانگرلبنان میرسید که همواره حفظ آثارمفاخر نیاکان راشعار خود میدانستند ، از اینجهت بیشتر اوقات حوادث و داستانهائی‌ازشرافت وبزرگی ، فضیلت و پاکدامنی ومزایای اخلاقی پدران خود حکایت میکرد ودرزندگانی خویش افکار وعقاید، آداب ورسوم آنانرا پیروی مینمود، فقط درپوشیدن لباس وآمیزش بامردم‌از

اروپائیان تقلید میکرد .

رشید بیك مردی پاکدل وخوش اخلاق ولی مانند بسیاری از مردان سوریه ظاهر بین وبعلل حوادث واشیاء توجهی نداشت ، بندای وجدان گوش نمیداد و عواطف درونی را با صداهای محیط هم آهنك میساخت. خوشوقتی و تفریح خود راباپیروی از خواهشهای نفسانی فراهم مینمودو بواسطه‌سر گرمی بخوشیهای زود گذرازدرك اسرارزندگی وپی بردن بکیان هستی بی نصیب بود' رویهمرفته ازآندسته مردمانی بود که میل و دلبستگی یا کین ودشمنی خودرا نسبت بمردم زود نشان میداد ولی چندی نمیگذشت که از شتابزدگی وبیصبری خود پشیمان میشد درحالیکه‌پشیمانی برایش‌سودی‌نداشت ، پیش‌از آنکه‌آتش‌عشق درقلب اوشعله‌ورشود وزندگی زناشوئی رابهشت برین‌سازد این صفات واخلاق واستعداد وی‌را **بهمسری‌بانووردةالهانی**وادارساخت .



پس‌از چند سال‌دوری از بیروت روزی بدیدار **رشید** رفته دیدم جسمش فرسوده وناتوان گردیده ، رنگش‌تغییر کرده،چهره‌اش‌پژمرده وارغوانی شده ونگاههای حزن انگیزش از دردها و ناکامیهای زیادی حکایت میکرد،چون‌علتی برای این اندوه وبدبختی وی‌بنظرم نرسید ازاوپرسیدم: عزیزم! ترا چه شده وچه مصیبتی برایت رخ داده ، آن فروغ‌شادمانی که‌همواره ازدیدگانت‌درخشیدن‌داشت برای چه خاموش شده؟ آن‌خنده‌هاومسرتهای قلبی که باجوانی‌همراه بود کجا رفته؟آیا چنگال‌بیرحم‌مرك یکی‌ازدوستان عزیزت‌را ربوده؟ آیا مال‌ودارائی‌ات

را که با خون دل بدست آورده بر اثر یك پیش آمد ناگهانی از کف داده‌ای ؟ ترا بحق دوستی سوگند علت اندوه و تیرگی‌خاطر و سبب افسردگی خود را برایم شرح بده .

نگاه حسرت‌آمیزی بمن کرد، گوئی دورنمای روزهای گذشته وسعادت ازدست رفته را بخاطر آورده و بناگهان ازنظرش ناپدید گشته است. آنگاه‌باصدائی لرزان که‌آهنگ نومیدی در برداشت‌چنین گفت:

اگر انسان دوست عزیزی‌را ازدست دهد ازوجود سایر دوستان خود را دلداری وتسلیت خواهد داد، اگرزیان مالی ببیند‌باکمی‌فکر ومتانت و بکارانداختن قوائی که در راه بدست آوردن آن مال صرف کرده‌خسارت‌خودرا جبران‌وبدبختی خویش‌را کم کم فراموش‌خواهد نمود ، ولی اگر همدم زندگی ، شریك بدبختی و نیکبختی خود را ازدست دهد چه مرهمی برزخمهای خون چکان قلبش بگذارد؟ ممکن است انسان از مرگ یکی از خویشان ونزدیکان چنان آزرده خاطر شود که‌آرزوی مرگ کند ولی پس‌از چند روز دوباره بروشنائی حیاة چشم بازکرده با عزم واراده‌ٔ ثابت زندگی را ادامه خواهد داد، گاهی نیز پیش آمد میکند که انسان درتنگنای تهیدستی و بیماری یا جور وستمگری همنوعان خود گرفتارشده وازسنگینی بارمصائب پشتش خم میشود و بدون اراده و دلخواه پایمال حوادث می‌گردد ولی چیزی نمیگذرد که دوباره سرود خوشبختی بگوشش رسیده با دمیدن آفتاب سعادت تمام دردها وبدبختیهای او که باافکارسیاه شب‌همراه‌است‌ناپدید گشته و از سرنو بزندگی امیدوار میگردد، ولی اگرپرنده‌زیبائی‌را که ازعصاره قلب، خلاصه عواطف و احساسات رقیقه خویش‌آب‌ودانه

داده ودرسویدای دل‌خودلانه وکاشانه‌اش‌راتهیه نموده وبایکدنیاحسرت وآرزو از او سرپرستی کرده است ، اگراین پرنده ناگهان از دستش پریده و در میان ابرها پرواز کند بعدهم در قفس دیگری قرار گیرد، درآنصورت چه کارخواهی کرد؟ بمن بگواگر بجای من میشدی چه میکردی وچگونه‌خویشتن‌را دلداری داده ودیگر بچه امید بزندگی خود ادامه میدادی؟

رشید بیك باصدای‌اندوهناکی‌این‌سخنان‌را برزبان‌آورد وچون شاخ بیدی که درمعرض تندباد قرار گیرد دستهایش را بسمت‌جلودراز کرد، مثل‌آنکه میخواست چیزنامعلومی‌را بادستهای خود پاره کند ، چهره‌اش ازشدت‌خشم برافروخته، چشمانش بزرگ‌شده،پلك‌دیدگانش کبود گردیده‌و گویا عفریتی ازعالم‌غیب‌دربرابرش‌نمایان گردیده‌است، بعدرخسارش دگر گون‌شده‌نگاه‌تندی‌بمن‌نمود،حالت‌خشم‌ودرندگی‌در وجودناتوانش‌بدردواندوه‌مبدل گشت، آنگاه گریه کنان گفت: بلی! آن زنی‌است که‌چشمهٔ‌خوشیهای زهرآلودمن بود، همان‌مخلوق‌ناتوانی‌است که او رااز فقرو بدبختی رهائی دادم ، دارائی خود را در راه رضایت خاطرش‌نثار کردم،باتهیه‌لباسهای‌زیباوجواهر گرانبها، اسبهاومرکبهای باشکوه اورا میان همسرانش‌سربلند ساختم، زنی که بدرجه عبادت او را پرستیده ، عواطف و احساسات قلبی‌خودرا فدایش کرده ، تحفه ها وارمغانهای زیاد برایش خریداری میکردم، زنیکه اورا یارغار ودوست وفادار و کمك وهمکارخود میدانستم سرانجام بمن خیانت کرد، خانه‌ام راترك گفت، رشته زندگی‌مرا ازهم گسیخت و بکلبه مرد دیگری‌شتافت تا بافقر وپریشانی او دمساز گردد و درلقمه نانی که‌آلوده به ننگ و

رسوائیست خود را شریك او سازد، زنی را که دوست میداشتم، همان پرنده خوشگل وزیبائی که ازعصاره قلب، خلاصه عواطف و احساسات رقیقه خویش آب ودانه‌اش میدادم،ازمیان انگشتانم فرار کرد وبقفس دیگری پناهنده شدتاخاروخاشاك و کرمها راخورده بجای آب گوارا حنظل بنوشد، همان فرشته رحیم که اورا درفردوس محبت خود جای داده بودم ناگهان بصورت شیطان رجیم درآمد وبسمت تاریکی‌شتافت تادرآتش گناهان بسوزدومرا نیزاز کرده‌های زشت خود معذب سازد!!

درآنوقت خاموش شده صورتش رابادستهایش پنهان کرد، مثل آنکه میخواست خود را از تشنج و اضطراب و افکار سیاه خویش حمایت کند، بعد ناله کنان گفت: این داستان بدبختی وماجرای دل دردمندمن‌است، بیش ازاین‌ازمن‌چیزی مپرس وبرجراحتهای‌قلبم‌نمك مپاش وبگذارزندگانی غم‌انگیزخود را بادرد ومحنت بسربرم.

من درحالیکه ازشدت دلسوزی وتأثر اشك درچشمهایم حلقه زده بود ازجابرخاستم، بانگاههای‌ساکت وآرام‌خدانگهدار گفته ونتوانستم سخنانی که مرهم دل ریش وقلب پریش‌اوباشد برزبان بیاورم .



پس‌ازچند روز دیگر بانوورده‌الهانی را برای نخستین‌بار در کلبه کوچکی که‌با گلها ودرختهای گوناگون‌آراسته شده بودملاقات کردم،این‌خانم‌نام‌مرادرخانه‌رشید بیك نعمان همان‌مردی که دلش‌را زخمین‌وزنده‌بگور کرده، بارهاشنیده‌بود. همینکه‌چشمان درخشنده و آهنك‌شیرین‌صدایش راشنیده‌بخود گفتم: چگونه‌ممکن‌است‌این‌مخلوق لطیف‌تااین‌اندازه بدخواه‌ودل‌آزارباشد؟ آیا درپس این چهره زیباقلب

سیاه وطنیت ناپاکی نهفته است؟ آیا این همان زنی است که من چندین بار درعالم خیال درحقش جفا کرده واو را مار کشنده درقالب پرنده زیبا مجسم نموده‌ام؟

ولی بازپشیمان شده آهسته ازخود پرسیدم: اگر این رخسارزیبا وجمال دل آراسبب بدبختی وپریشانی این مردنگردیده پس سبب چیست؟ آیا ندیده و نشنیده‌ایم که چه بسا زیبائیهای ظاهری علت بدبختیها، غمها ومصیبتها گردیده است، آیا ماه که مصدرالهام شعرا و غزلسرایان است، آرامش دریا رابواسطه جزرومدها برهم نمیزند؟

من در گوشه‌ای نشسته بانووردهٔ نیزدربرابرم نشست، گویاصدای مرموزافکارم رابگوش هوش شنیده دیگرراضی نشد که بیش ازاین دستخوش بدگمانی وپریشانی افکارخودباشم، سر کوچك وقشنگش رابدست سفیدش تکیه داده باآهنك سوزناکی گفت: تاکنون افتخاردیدار شمانصیبم نشده بود ولی افکارشاعرانه وآثارادبی شماراازمردم شنیده و میدانستم نسبت بزنان زبون وستمکشیده دلسوزومهربان وبتمایلات و عواطف نسوان بخوبی آشنا هستید، ازاینجهت میخواهم صدمات و ناکامیهای خود را برایتان شرح دهم تاازسوزجگرواسرارقلبی یك زن تیره بخت آگاه شده وبمردم بگوئید که من هرگز زن تبهکار وبداخلاقی نبوده‌ام .. هیجده سال از عمرم میگذشت که سرنوشت شوم مرا بخانه رشید بیك نعمان کشانیددرحالیکه سن اوقریب بچهل بود، چون مرا ازصمیم قلب دوست میداشت کاخ بزرك اشرافی ، خدمتکاران زیاد در اختیارم گذار وزمام خانه‌اش را بدست من سپرد، جامه‌های ابریشمی واطلس برایم خرید ، سروگردن وبازوانم راباجواهر و سنگهای قیمتی آرایش داد و مرا در

خانه دوستان و آشنایان چون ارمغان عجیبی درمعرض نمایش میگذاشت ولی افسوس که آن لباسهای فاخر و آن پیرایه‌های قیمتی چه زخمها و خون جگرها در برداشت!! همینکه میدید دوستانش بانگاههای تعجب آمیز بمن خیره شده وخانمها از من تمجید میکنند **رشید بیك** بخود بالیده وازنعمتی که نصیبش شده بی اختیار خوشوقت میشد، گویا سخنان برخی ازمردم را که: آیا این زن **رشید بیك** یادختری است که اورا به فرزندی خود قبول نموده یا آنکه اگر **رشید بیك** درجوانی همسر اختیار میکرد نخستین فرزند او حالا بزرگتر از**وردة الهانی** میشد... بکلی فراموش کرده و یا بگوش خود نشنیده بود.

پیش از آنکه ازخواب غفلت جوانی بیدارشوم و پیش از آنکه شراره عشق درقلبم زبانه کشد و پیش ازآنکه تمایلات وعواطف جنسی در وجودم بجنبش آید تمام این بدبختیها برایم رخ داده بود، بلی! در موقعیکه نهایت خوشبختی را در پوشیدن جامه‌های قشنگ و برازنده، سواری درارابه‌های باشکوه، داشتن فرشهای قیمتی واسباب فاخر میدانستم این بدبختیها برایم پیش آمد نمود و همینکه بخود آمده و چشمانم را گشوده دیدم آتشی در دلم روشن گشته و خاطرم را اندوهگین نموده است، گوئی مرغ روحم بال و پر گشوده میخواهد مرا بعالم عشق پرواز دهد، ولی در برابر زنجیر شریعت و آئین انسانی که جسمرا مقیدنموده است کم کم سست شده بخود میلرزیدم و پس ازآنکه بحقیقت زندگی پی برده فهمیدم که: **خوشبختی زن بمجدو بزرگی، کرامت و بردباری مرد بستگی ندارد بلکه بدرجه عشق ومحبتی است که روح آنها رابیکدیگر نزدیک کند ودرحقیقت مردوزن را یک عضو زندگی و پیکر اجتماع قرار دهد.**

همینکه این حقیقت تلخ دستگیرم شد خودرا درخانه **رشید بیك نعمان** چون دزد نابکاری دیدم که نان اورا خورده و در پرده تاریك شب خودرا پنهان نموده‌است، دانستم هرروزی که با او بسر برم اشتباه بزرگی است که دفتر ایام پریشانی مرا در آن ثبت خواهد نمود، زیرا در برابر آنهمه جوانمردی، راستی ودرستی اوهرگز نمیتوانستم اورا ازته دل دوست بدارم . **برای آنکه نیروی محبت دلهای بشررا بوجود آورده و قلبهای ما هرگز نمیتوانند محبت را ایجاد کنند** مدتها بخواندن دعا ونماز پرداخته و چه بسا در سکوت شب روی نیاز بدرگاه پروردگار آورده از اومیخواستم عاطفه روحی میان من ومردی که سرنوشت مراهمسر اوقرارداده‌است بوجودآرد ولی گریه وزاری من سودی نمی‌بخشید.

درحالی که بسیاری ازهمسالانم ازمعنای حقیقی زندگی وسعادت خانوادگی برخوردار بودند من دوسال تمام درخانه مردی بسر بردم که کمترین مزه راحتی وآسایش را درآن نچشیدم و برآزادی مرغان هوا و پرندگان صحرا غبطه و افسوس میخوردم و چه بسا چون مادر داغدیده‌ای که یگانه فرزند دلبندش را ازدست داده با قلب اندوهناك خویش که اسیر پنجه قانون وشریعت انسانی است همدردی می کردم. گاهی نیزباشهپرخیال درفضای بی انتهای عوالم غیب پرواز کرده بخود میگفتم: **مرا با شوکت ودستگاه قصر باشکوه چه کار؟ درآنجا جز درد واندوه چیزی نیست وراحت ضمیروآرامش قلب وجودندارد** من باید ازاین خراب آباد فرار کنم واینهمه بدبختی ومصیبت راازخود دور سازم ... تا اینکه یکی ازروزها روزنه امیدی برایم نمودار گشت،

جوانی که راه پرزحمت زندگی را یکه وتنها پیموده و در این کلبه کوچك بسرمیبرد بمن برخورد، ازاین پیش آمد نخست متانت بخرج داده بخود گفتم. **بیهوده چشم امید باین دنیای دون پرور مدار** زیرا بهره ونصیب تودراینعالم رنج ومحنت است وشاید تاریکی گودال قبر ترا از ناکامیهای زندگی نجات دهد ! ولی چند لحظه بعد آهنك شیرینی بگوشم برخورد که ازاثر آن حالت مسرتی برایم دست داد ، بازهم گوشهایم را گرفته بخود گفتم: ای نفس سرکش، نصیب توفریاد های جانگدازجهنم است، دراینصورت چگونه به‌ترانه‌های موزون زندگی چشم امید میداری؟ باآنکه چشمانم رافروبسته و گوشهایم را محکم گرفتم بازهم شعاع امید دربرابرچشمانم درخشیده و نغمه روح فزائی بگوشم میرسید، چون گدائی که درنزدیکی قصرسلطان جواهر گرانبهائی بیابد وازاحساس بیم وامید نتواند تکان بخورد، چنان حالتی برایم دست داد، چون تشنه‌ای که کنارچشمه آبی برسد واز بیم درندگان جنگل یارای نزدیکی به‌آب نداشته‌باشد حالت عجیبی درخود احساس کردم..

بانو **وردة** چند دقیقه ساکت ماند مثل آنکه خاطرات تلخ گذشته بآزارخاطرش برخاسته است . ازمن روبرتافت و چشمانش را بنقطهٔ نامعلومی دوخته گفت :

جمعیتهای بشری که از عالم ابدیت میایند و پیش‌از چشیدن معنای حقیقی زندگی بهمان عالم باز میگردند هرگز نمیتوانند ناکامی ودردهای درونی زن رااحساس کنند .

آری! آنها نمیفهمند زنی که مردی را بحکم شریعت الهی وناموس طبیعی دوست بداردواورا بهمسری خودانتخاب کند تاچه‌اندازه‌درحوزه

زندگی خوشبخت وسعادتمند خواهد بود؟

مرد و زن هیچیك بتنهائی انسان نیستند ، هردو انسان اندوانسان کامل عبارت ازهردو آنهااست ، زن ومرد دوبال عالم بشریت و هر یك مکمل دیگری هستند .

ایندااستان غم‌انگیزی است که باخون و اشك چشم جنس‌ضعیف نوشته شده و مرد از خواندن‌آن لذت میبرد و باید کمتر در زندگانی بشرتکرارشود، زیرا مرد بمقام واقعی‌آن پی‌نبرده و رفته‌رفته یکنوع سنگدلی برایش پیدا شده وزن‌را موضوع‌خشم و کینه جوئی‌وبدخوئی خود قرارداده‌است.

این فاجعهٔ عجیب برای زنهائی‌که هنوز معنای زناشوئی وتشکیل کانون خانوادگی‌را درك‌نکرده وخودرا گرفتارسرپنجه همسران ناشناس میبینند درشبهای تارتکرار میشود ، درحالیکه روح پاك آنها هوا خواه همسر دیگری است‌که او را از صمیم قلب بپرستد .

این کشمکش خونینی است که از آغاز افتادگی و ناتوانی زن، قدرت و تسلط مرد وجود داشته و تا وقتیکه روزگار بندگی واسارت زن سپری نشود پایان‌نخواهد یافت. این جنك وحشت‌افزائی‌است که میان قوانین ناقص ورسوم وآداب فاسد ازیکطرف وعواطف پاك قلبی از طرف دیگر برخاسته و چیزی نمانده بود که منهم مانند میلیونها قربانی دیگر از تحمل بدبختی و عذاب روحی جان بسپارم .... ولی برخلاف بسیاری از همجنسان خوددست و پایم‌را از بند اسارت آزاد کرده و در فضای عالم محبت بپرواز درآمدم..

اکنون ازهمسری باجوانی که او را بمیل‌خود انتخاب کرده‌ام سعادتمند ویقین دارم که‌حادثات زمان‌کاخ سعادت ما را ویران نخواهد ساخت ...

بعد نگاه تندی بمن کرد مثل‌آنکه میخواست اثر گفته‌هایش‌را درمن سنجیده و انعکاس صدایش را از ضمیرم بشنود ، من هم برای آنکه او را از ادامه گفتار بازندارم همینطور سراپا گوش بودم، آنگاه با آهنگ تلخی که از یادگار های ایام گذشته حکایت میکرد گفت :
مردم بشما میگویند که **وردة‌الهانی** زن خودخواه وخیانتکاری است که‌پیروی‌ازهوسهای‌نفسانی کرده‌وهمسری که‌اورا گرامی‌داشته‌وبانوی خانه‌اش قرارداده‌بود، ترك گفته است، بشما میگویندکه‌اوزن‌نابکاری‌است که با دستهای پلید خود اکلیل مقدس زناشوئی‌را آلوده ساخته، جامه فضیلت را ازتن بدر کرده ولباس ننك و رسوائی‌را در بر کرده‌است در حالیکه مردم معنای شریعت الهی‌را در مورد مخلوقات نمیدانند و از فلسفه حقیقی دین وآئین خبری ندارند.

مردم نمیدانند که انسان چه وقت خطاکار و در چه موقع نکوکار است، آنها با چشمهای نزدیك بین خود ظاهر کارها را قضاوت کرده هرگز باسرار زندگی پی‌نمیبرند، روی همین اصل است که با چشمان بسته وافکار کوتاه خود گروهی‌را مجرم و گناهکار میخوانند درحالیکه مجرم و بیگناه ، صالح و طالح در نظرشان یکسان است..
وای بحال کسانیکه‌اینگونه‌قضاوت‌میکنندو بدا بحال بیچارگانی که در عرف وعادت آنها گناهکار بشماروند !.. من درخانه رشید بیك

نعمان‌زن تبهکاری بیش نبودم زیرا پیش از آنکه بحکم شریعت آسمانی شریك زندگانی اوشوم بموجب آداب ورسوم، عادات وتقالید پوسیده بهمسری او در آمدم، هر وقت که شکم خودرا از نازو نعمت اوسیر کرده وخواهشهای نفسانی ویرا اجابت میکردم خودرا ازنی نابکاروسیه‌روزگار میدانستم.. ولی حالا که جسد خودرا بلقمه‌نانی نفروخته‌وناموس محبت مرا آزادساخته، ودرمقابل لباسهای فاخروجواهر گرانبها سعادت موهومی برای خود تحصیل نکرده‌ام آیا حق ندارم خودرا عفیف وپاکدامن، شریف‌ودرستکار بدانم؟ بلی‌موقعی که‌من‌زنی نابکارومجرم بودم‌مردم‌مراهمسری‌پاکدامن ووفادارمیدانستند ولی‌امروزبدمنش ونابکارم حساب میکنند زیرا آنها میزان پاکی وشرافت روح انسانی‌را بامادیات میسنجند...

بانو وردة نگاهی بسمت پنجره کرده بادست‌خود اشاره بشهر نمود بعد مثل آنکه اشباح فساداخلاق کوچه‌ها و بام خانه‌ها درنظرش مجسم‌شده‌است‌صدای‌خودرا کمی‌بلندتر کرده‌بالحن‌تحقیرآمیزی گفت:

اطاقها وتالارهای باشکوه این‌خانه‌ها وکاخهای‌زیبا که‌توانگران در آن منزل دارندتمامی آلوده‌ودرپناه دیوارآنها که ازپارچه‌های‌قیمتی آرایش یافته است ، چه بسا زشتیها و پلیدیها روی میدهد و زیر سقف زراندود اطاقها دروغ ومردم فریبی حکمفرماست!

این‌ساختمانهارا که‌نماینده‌بزرگی‌ونیکبختی گروهی گمراه‌است بدقت تماشا کن، زیرادرحقیقت بیغوله‌هائیست که‌بدبختی وتیره‌روزی در آن مسکن گزیده‌است، قبرهائیست که بانواع گلها و گیاهها آراسته شده ودرنهاد ساکنین‌آن هزاران خدعه ونیرنك نهفته‌است وخودنمائی وشهوت‌پرستی مرد های‌آن دراثربرق سیم وزردیده نمیشود.

اگر این کاخها که سر بکهکشان کشیده اساس زشتی و مفاسد اخلاقی ساکنین آن‌ها را مینمود هر آینه از هم فرو میریخت ! اگر دهاتی بینوائی باچشم گریان بآن‌ها تماشامیکرد ومیدانست سر سوزنی مهرومحبت، عاطفه وصمیمیت دردل این جماعت نیست بیشك راه خود را گرفته بایکدنیا تأثر بمزرعه‌اش برمیگشت..

بعد دستم‌را گرفته کنار پنجره‌ای که مشرف بآن‌خانه‌هاوقصرها بود راهنمائی کرده گفت : میخواهم ترا از اسرار زندگانی گروهی که هرگز آرزو نمیکنم‌مثل آنهاباشم آگاه‌سازم، در آن‌خانه‌بزرك که‌ستونهای مرمر، پنجره‌های بلورین، نقش ونگارهای ظاهری‌آن نموداراست مرد توانگری‌نشسته که‌بخیال‌خود از‌پدرارث‌زیادی‌برده وازآمیزش بامردم پست و فرومایه کسب اخلاق کرده است. این مرد دو سال پیش‌زنی را بهمسری خود درآورد که پدرش درردیف‌بزرگان‌واشراف‌شهر‌بود، هنوز یکماه ازعروسی آنهانگذشته که شوهرازمعاشرت‌شریك وهمدم زندگی خود سرد شده بهرزگی‌وعیاشی پرداخت‌وزن جوانش‌را یکه‌وتنهابحال خودگذاشت ، زن بیچاره پس‌از بی تابی زیاد رفته رفته صبر را پیشه ساخته بخودگفت: از دست دادن چنین شوهر بیوفائی اینهمه در خور گریه و زاری نیست ، باید منهم سرگرمی تازه‌ای برای خود بدست آرم.. روی همین اصل‌اوهم روزگارش‌رابمعاشرت باجوانی‌زیبابسربرد و زمام قلبش را بدست او سپرد و از دارائی شوهرخائن و نابکار از او نگهداری میکند...

آن‌خانه دیگر که گلها ودرختهای قشنگ اطرافش‌را زینت داده مال‌مردی است که بسیاری ازافرادخاندانش‌سالهای درازدراین‌سرزمین

حکومت میکردند ولی اکنون بر اثر تن پروری و بر باد دادن دارائی مقام وموقعیت اجتماعی خودرا از کف داده‌اند، اینمرد بدبخت درچند سال پیش دختر زشت صورت ثروتمندی‌را بهمسری خود انتخاب کرد و پس از دسترسی بدارائی زنش‌را فراموش کرده بادختری زیبا وخوش اندام پیمان دوستی بست وسالهاست که زن بیچاره‌اش انگشت حسرت بدندان گزیده روزی چند ساعت وقتش‌را بآرایش وپیرایش وپوشیدن لباسهای سنگین قیمت صرف میکند تاشاید مورد پسند میهمانان قرار گیرد درحالیکه جز شبح افسرده خود در برابر آینه چهره دیگری برویش نمیخندد..

آن خانه دیگر که ازمجسمه‌ها آرایش یافته اقامتگاه زن زیبا و بدسیرتی‌است که پس‌ازدرگذشت نخستین شوی خود مال‌ودارائیش را تصرف نمود و برای آنکه از شرزبان مردم در امان باشد وکارهای زشتش‌را پرده پوشی کند مرد ناتوان و بی اراده‌ای را بشوهری خود برگزیده است درحالیکه‌چون زنبورعسل ازشیرینی گلهای رنگارنگ برخوردارمیشود.

درخانه دیگری که راهروها ودهلیزها وستونهای بالابلندآن از اینجا نمایان است مرد پرکار و مالدوستی اقامت دارد. همسر اینمرد خوشگل وخوش اندام، خوش اخلاق ومردم رباست وهمانطور که در اشعار آهنگ،وزن‌وقافیه بالطف معانی آمیخته شده گوئی این زن برای عشق‌ورزی آفریده شده و درراه‌آن باید جان بسپارد ولی پیش از آنکه پا بهیجدهمین مرحله زندگی گذارد مانند بسیاری ازهمسالان‌خودپدر درحقش جنایت کردواورا ناچار ازقبول همسری اینمرد نمودوبیچاره تندرستی خویش‌را از دست داده رفته رفته پژمرده و افسرده شده چون

بوی خوشی که درمعرض وزش باد قرار گیرد نکهت‌جوانی را ازدست داده است. مثل آنکه بخاطر گمگشته ودلداده خود که دسترسی بدان ندارد همه روزه آرزوی مرگ میکند تا از این زندگی یکنواخت و بیهوده واسارت این‌مرد مال‌پرست خودرا آزاد سازد .

آن‌خانه تك که‌درمیان باغ وبوستان واقع‌شده اقامتگاه‌شاعری است که باافکاربلند خود بیشتر درعالم خیال بسیر و گردش مشغول است، همسراین شاعرزنی است تندخو، خشن و بداخلاق که بمعانی اشعارنغزونیکوی شوهر پی‌نبرده اورا تمسخر میکند، ازاینجهت‌شاعر بعشقبازی زن دیگری خود را سر گرم نموده و از سرچشمه مهر و دلدادگی اوروحش قوت گرفته‌و آثار ادبی و شاهکارهای قیمتی از او تراوش میکند .

بانووردةالهانی لحظه‌ای‌خاموش‌مانده روی‌صندلی کنارپنجره نشست مثل آنکه ازذکراسرار این خانه‌ها خسته‌شده است سپس با آرامش گفت :

بلی ! این‌قصرها وکاخهائیست که من‌راضی نیستم‌ازساکنین آن باشم، این قبر هائی است که نخواستم درمیان آنها زنده بگور شوم ، این گروه ازمردان که من خودرا ازبستگی بعادات واخلاق آنها آزاد ساخته‌ام همانهائی هستند که باجسدزنها داد وستد کرده‌ازحقیقت‌دوری میجویند وجز بیخبری ازخود وناموس خدا و طبیعت شفیع دیگری ندارند، من‌آنها را گناهکار نمیدانم بلکه درحقشان دلسوزی میکنم ، تنها بخاطردورنگی ودروغ وفرومایگی که درآنها سراغ دارم ازایشان دوری میجویم وچون بدگوئی‌را دوست ندارم ازاینجهت ازاسرارقلبی

آنان برایت نمیگویم . تنها مقصود من این است حقیقت گروهی راکه تاچندی پیش منهم فردی از آنها بودم وطرز زندگی کسانیکه درحقم بدگوئی میکنند، برایت آشکار سازم ، زیرا من دوستی آنها را برای نجات خود. ازدست داده وفریب آنها را نخورده و با چشمان باز بحقیقت وعدالت گرائیده‌ام. آنها مرا ازمیان خود بیرون کردند و من از این پیش آمد بسی خرسندم زیرا فقط کسانیکه بواسطه داشتن روح بزرگ تحمل ظلم نکرده وزیر بارجور وبیداد نرفته‌ازحوزه جماعات بشری بیرون میروند وآنهائی که به بندگی تن‌داده هرگز بمعنی آزادی پی‌نبرده‌اند . من تادیروز چون خوانی بودم که هروقت **رشید بیك** احساس گرسنگی مینمود کنار آن مینشست در حالیکه روح مادونفر هزاران فرسنك ازیکدیگر دوربود وچون نتوانستم تمام عمر رادربرابربت وحشتناکی که ازچندهزارسال پیش‌نامش راشریعت‌نهاده بزانوبیافتم ازاین جهت رشته زنجیر را ازهم گسیخته خود را آزاد و ندای‌عشق رابگوش هوش‌شنیدم، من‌مانند زندانی ازخانه‌**رشید نعمان** بیرون آمده‌وچون بحق‌وحقیقت‌عمل کرده‌ام‌باین کلبه کوچك‌وبی اثاث واردشدم، زیرامشیت‌خدااین‌نیست که انسان خود را بدام بلابیندازد ، آنگاه بخاك‌افتاده‌خونابه دل‌خورد وبگوید‌نصیب وسرنوشتم‌چنین‌بوده، خیر! خداهرگز نمیخواهد که انسان دوره کوتاه عمر را باآه وناله‌و شب‌زنده‌داری‌بسر برده‌پیوسته بگوید چه‌وقت شب‌بپایان رسیده‌خورشید طلوع خواهد کرد، یاهمینکه صبح شدبگوید چه‌وقت روزبسرخواهد رسید .

خدا هرگز نمیخواهد انسان غمزده وتیره بخت بسر برد

زیرا آرزوی سعادت را درنهاد او بودیعت سپرده و انسان نیك بخت بستایش ونیایش پروردگارمیپردازد ...

ای مرد بزرگوار! این‌سرگذشت من‌واین دلائل قوی ومعنوی من است که دربرابر آسمان وزمین آنرا تکرار میکنم درحالیکه مردم ازبیم سرکشی ارواح،واژگون شدن کاخ اجتماعات گوشهای خود را می‌بندند .

این تپه و ماهورهائیست که برای دسترسی بعادات حقیقی از آنها گذشته‌ام واگرچنگال مرگ گریبانم را بگیرد هرآینه روحم در برابرعرش الهی بدون‌ترس ولرزبلکه باکمال امیدواری تجلی کرده ونامه اعمالم ازهرگونه شائبه پاك خواهد بود، زیرا من بخواست‌خدا رفتارکرده وندای قلب وآوازفرشتگان را بجان ودل‌پذیرفته‌ام .

این سرگذشت زنیست که مردم بیروت او را لکه سیاه و آفت وجود اجتماع میخوانند ولی همینکه نورمحبت بدلهای زنك زده آنها تابش یافت ازگفته‌های خود پشیمان شده وشاید رهگذری کنار قبرم ایستاده بگوید :

اینجا آرامگاه**وردةالهانی** یعنی همان زنی است که تمایلات و عواطف پاك‌خود را ازبند اسارت‌آداب فاسد وقوانین غلط آزاد ساخت ودرپرتوناموس محبت روزگاری رابخوشی وخرمی بسربرد .

هنوز گفتار **بانووردة**بپایان نرسیده‌بود که‌دراطاق‌بازشدوجوان لاغر اندام بلند بالاوخوش صورتی داخل گشت ، از چشمانش شعاع سحرانگیزی میدرخشید ولبخندشیرینی برلبانش نقش بسته بود. بانو وردة بازویش‌را گرفته باکمال احترامارا بهم‌معرفی کرد ومن نگاهی

بآنها نموده فلسفه گذشت بانوورده ومخالفت او را باقوانین ظالمانه اجتماع بخوبی دریافتم ، یکروح آسمانی درکالبد دونفر جوان دربرابرم مجسم شد، گوئی ربةالنوع عشق برای ضمانت آنها از زخم زبان و بد گوئی مردم بال و پر گشوده است یکرنگی و یگانگی از چهره‌های شکفته‌شان نمودار وبرای نخستین‌بار درزندگانی خود شبح سعادت‌را را ازمیان مرد وزنی که دین وآئین آنها رامردود دانسته است بچشم تماشا کردم .

پس‌ازچندلحظه ازجا برخاسته بازبان حال ازآنها خدا حافظی کرده وازآن کلبه کوچك یاپرستشگاه عشق بیرون‌رفتم .

هنگام عبوراز کنارقصرها وخانه‌هائی که بانوورده‌الهانی مرا ازاسرارآن آگاه ساخته‌بودبعالم‌اندیشه‌فرورفته فلسفه‌ومبادی گفته‌های اورا ازنظر گذرانیدم‌ولی هنوزازآن کوی‌خارج نشده که‌ناگهان‌رشید بیك نعمان‌بخاطرم‌رسید و درجهٔ نومیدی و دلشکستگی او در فکرم مجسم گشت، بخود گفتم :

اومردی بیچاره وبدبخت‌است‌ولی آیا اگرازدست‌ورده‌الهانی درپیشگاه عرش الهی شکایت کند ناله‌های دل اواثری خواهد داشت؟ آیا این زن که اوراترك کرده ودرپی‌آزادی‌خود رفته درحقش‌خیانت کرده یاآنکه اودرباره این زن ستم روا داشته وپیش‌از آنکه روحش رابخود جلب کند اورا بهمسری خود درآورده بود؟ کدامیك ازآن‌ها ستمدیده و مظلوم است؟ کدام یك بیگناه است ؟ بعد بخود آمده از مطالعه حوادث روزگاربااین نتیجه رسیدم :

چه بسا اوقات زنان بواسطه غرور و خودخواهی شوهران تهیدست خودرارها کرده بتوانگران میچسبند وچه بسا آرایش وپیرایش لباسهای فاخر و آسایش زندگی زنان را بتنگ و رسوائی و پستی اخلاق میکشاند .

آیا **وردةالهانی** که قصرمرد توانگری‌را ترك کرده وازآنهمه جواهر، فرشها، نوکرها چشم پوشی نموده و بکلبه مرد فقیری‌قناعت ورزیده است او نیززنی خودخواه وطمعکار است ؟

چه بسا اوقات نادانی عزت و شرافت نفس زن را پایمال ساخته آتش شهوت را در او شعله‌ور نموده سرانجام دراثر دلتنگی خانه‌شوهر را ترك وخودش را در پناه مردی پست‌تر وفرومایه‌ترقرارمیدهد .

ولی**وردةالهانی** پس‌ازآنکه آزادی‌خودرا اعلام‌وخویش‌راهمدم زندگانی جوان روحانی‌قراردادآیا زنی نادان و شهوت‌پرست بود؟ در حالیکه درخانه شوهراول خود میتوانست‌ازوجودبسیاری ازدلدادگان وشیفتگان کام دل بگیرد.

وردةالهانی زن شور بختی بود که در جستجوی سعادت افتاد وپس ازدسترسی بدان، جامعه اورا حقیر شمرده از خودش دورساخت.

این سخنان راآهسته برزبان رانده سپس گفتم:

آیازن‌میتواندسعادت ونیکبختی‌خودرا درازای بدبختی شوهرش بدست‌آرد؟

آیا مرد هم برای خوشبختی خود چنین حقی دارد که عواطف زن را تحت تصرف خویش قراردهد ؟

آهنگ بانوورده‌الهائی همچنان در گوشهایم طنین انداز بود که ناگهان به‌بیرون شهر رسیده دیدم چیزی بغروب آفتاب نمانده‌است، سکوت مرگباری درفضای مزرعه ها و بستانها حکمفرما و پرندگان بخواندن نماز شب مشغول‌اند، من درحال تفکرایستاده گفتم:

این درختها براثر نعمت آزادی در جنبش و ازشعاع جان‌بخش آفتاب وماه‌برخوردارند، پرندگان نغمه پردازی کرده وبوی‌خوش گلها درفضا پیچیده، تمام موجودات روی‌زمین بحکم ناموس طبیعی‌ازنعمت آزادی بهره‌مند میباشند ولی‌انسان چون‌روح‌خدائی‌خودرا مقیدساخته وقوانین نارسا برای جسم وجان خویش‌وضع نموده وتمایلات‌وعواطف خودرا زندانی ساخته وگودال عمیق وتاریکی برای قلب و عقل‌خود کنده است، لذا از این نعمت بزرگ بی‌نصیب می‌باشد..

آیا انسان برای همیشه پای بند آداب ومقررات خود خواهد ماند یا آنکه روزی میرسد بتواند خویش را از بند آهنین این قیود آزاد سازد؟



فریاد قبور

امیر برمسند قضاوت نشسته، دانایان و بزرگان کشور که آثار مطالعه درصفحات کتب ازچهره‌های پرچین آنها نمودار بود درچپو راست اوقرار گرفتند، سربازان باشمشیرهای آخته و نیزه‌های کشیده اطرافش صف آرائی نموده، دسته‌ای ازمردم برای تماشا و گروهی هم برای محاکمه نشسته وتاصدورحکم محکمه درحق یکی از خویشان وبستگان خود سرها را بزیرافکندند، آرامش و سکوت مرك فضا را گرفته گوئی درچشمهای امیرقوهٔ مرموزی بود که قلب وروح همگی را ازحرکت بازداشته‌است، همینکه محکمه تشکیل وموعد محاکمه سررسید امیردستش‌را بلند کرده وآوازداد: یکایك‌مجرمین را درداد گاه حاضر کنید وازگناهشان‌آگاهم سازید ..

آنگاه درزندان بازشد ودیوارهای وحشت‌انگیز وسیاهش مانند حنجره ددهای درنده که‌برای‌ربودن شکارنمایان شود نمودارشد، صدای کند وزنجیر که‌آمیخته‌باآه وناله، گریه‌وزاری زندانیان بودبناگهان بلندگشت، حاضرین همه گردن کشیده ، چشمها را خیره کرده مثل آنکه میخواهند درتماشای محکومین بمرك که‌ازکنج زندان میآیند برناموس شریعت‌وقانون اجتماعات بشرپیش‌دستی کنند .

پس از چند لحظه دو نفر پاسبان جوان کت بسته‌ای را از کنج زندان آوردند، چهره گرفته‌و آشفته جوان ازشرافت، عزت‌نفس، بی‌باکی وپردلی اوحکایت میکرد . همینکه قراولان زندانی را بوسط محکمه رسانیده خود به‌پشت سر بر گشتند .

امیر چند دقیقه بچهره جوان نگاه کرد، آنگاه پرسید:

این جوان که با کمال سربلندی در اینجا ایستاده چه جرمی مرتکب شده‌است؟

یکی ازدانایان درجوابش گفت:

او آدمکش بی‌باکیست‌ویکی‌ازسر کردگان‌امیررا که‌برای‌انجام وظیفه بدهکده‌هارفته‌بوداز‌پادرآورده وبا شمشیرخون‌آلود خود گرفتار شده است.

شراره خشم ازچشمان امیرجستن کرده، تکان سختی بخود داد و فریاد زنان گفت:

اورا بسیاه‌چال بر گردانید ودست و پایش‌را با کند و زنجیر در هم شکنید، بامدادان باهمان شمشیر گردنش‌را بزنید و جسدش را در صحرا بیندازید تالاشخوران ودرندگان اورا پاره کنند ونسیم سحری بوی‌لاشه‌اش را بمشام دوستان ونزدیکانش برساند..

پاسبانان محکوم‌را بزندان بردند ، چون جوانی رعنا و خوش اندام بود تماشاچیان با نگاههای حسرت و آه و افسوس او را بدرقه کردند .

باردیگرزن لاغراندام زرد رخساری را از زندان آوردند ،آثار نومیدی ازسیمای گرفته‌اش نمایان و گردنش ازبارغصه واندوه‌روزگار

خم شده وچون ابر بهاری میگریست،

امیر نگاهی باو کرده پرسید.

ازاین زن لاغر وناتوان که چون پر کاهی دستخوش تند باد زندگی گشته چه گناهی سرزده است؟

این زن نابکاری است که همسرش را فریب داده و دریکی ازشبها شوهرش وی را درآغوش مرد بیگانه دیده و پس از فرارمعشوق اورا دستگیر و بدادگاه تسلیم نموده است.

درحالیکه زن سرافکنده وشرمسارایستاده، امیر نگاه تندی باو نموده گفت:

اورا دوباره بسیاه چال بر گردانید، روی بستری ازخاروخاشاك بخوابانید تابالین نرم شوهر را که بخیانت آلوده نموده بیادآورد، بعدهم سرکه آمیخته به آب حنظل در گلویش بریزید تا لذت بوسه‌های ناپاك معشوق رافراموش کند و هنگام طلوع فجر بیرون شهر برده سنگسارش نمائید وجسدش را بحال خود گذارده تا گرگها ازگوشتش لذت برند وحشرات زمین استخوانهایش را نابود سازند..

برخی ازتماشاچیان عدالت وداوری امیررادرحق اوتمجید کرده بعضی دیگر برزیبائی چهره ونگاههای حزن انگیزش افسوس میخوردند

بارسوم نگاهبانان پیرمرد فرسوده ونیمه جانی را افتان وخیزان بمحکمه کشانیدند .

زانوهای متهم ازلاغری وناتوانی ماننددامن لباس پاره‌اش میلرزید، بیمناك باطراف خودنگاه میکرد، آثار تیره‌روزی وپریشانی ازدیدگان

حسرت زده‌اش نمودار بود.

امیر نگاه تحقیر آمیزی باو کرده پرسید:

این پیرمرد کثیف که مانند مرده درمیان جماعت زندگان ایستاده چه گناهی کرده است؟

یکی از کارمندان درجوابش گفت:

این مرد دزد نابکاریست که درتاریکی شب بصومعه رفته ورهبانان پرهیزکار وخداشناس، ظرفهای قربانگاه کلیسا را از زیر لباسهایش پیدا کرده‌اند ،

امیر مانند شاهین گرسنه که بپرنده شکسته بال توجه کند نگاه تندی باو کرده باصدای بلند گفت:

اورا بسیاه‌چال زندان بفرستید ودست وپایش را زنجیر کنید ، هنگام طلوع آفتاب تنابی از کنان بگردنش بسته بدرخت بلندی آویزان کنید وجسدش را بقدری میان زمین و آسمان نگاهدارید تاعناصر طبیعت انگشتان گناهکارش را بهرسو پراکنده نماید.

دزدرا بزندان بردند درحالیکه تماشاچیان آهسته بیکدیگر میگفتند چگونه این کافر ناتوان جسارت کرده وظروف کلیسارا درتاریکی شب ربوده است؟

محاکمه پایان یافت. امیر ازمسند قضاوت برخاسته ازمحکمه بیرون رفت، دانایان وقانونگزاران و قراولان ازجلو وپشت سراوروان بودند، تماشاچیان ازهرسو پراکنده شده وجز آه وناله زندانیان وصدای گریه مستمندان هیچ سروصدائی بگوش نمیرسید.

من چون آئینه دربرابراشباح متحرکه درجای خود ایستاده واین

حوادث ناگواررا بادیده عبرت تماشا میکردم، لحظه‌ای چنددردریای تفکر فرورفته ازخود پرسیدم :

این چه قوانین ونظاماتی است که بشر برای‌خودوضع کرده، واین چه‌بیدادگری است‌که آنراعدالت انگاشته؟

بعد دراسرارزندگی فرورفته، درجستجوی معنای حقیقی عالم وجود برآمدم، همینکه رشته خیالاتم‌درپشت ابرهای تیره افق‌ناپدید گشت ازآنمکان بیرون‌آمده درراه بخود گفتم :

گیاهان عناصرخاك را میمکند، گوسفند علف و گیاه میخورد، گرگ گوسپند را میدرد، کرگدن گرگ رامیکشد، شیر کرگدن را شکار کرده، مرگ هم‌شیررا نابود میسازد ولی‌جامعه بشری که خودش قانون راوضع کرده وخودش‌هم‌آنرابموقع‌اجراء گذارده چه‌میگوید؟

همین انسان که بدانش خود مینازد آیا ناله ستمدیگان راشنیده وآیا بدردهای اجتماعی دقت‌نموده واین بدبختیها را دریافته است ؟

بشر فاسد وخودخواه چگونه کردار زشت خود را نمی‌بیند ؟ چگونه دست یکنفر بیگناه را گرفته او را بپرتگاه مرك سرنگون میسازد ؟

آیا میداند این‌موجود زنده‌را که‌دارای عقل‌وشعور،حس‌وادراك است بکجا میفرستد ؟

آیا تاریکی بروشنائی خدمت میکند؟

آیادرعالم قوه‌ای یافت‌میشود که برمرگ چیره شده، این‌ظلمها

و بیدادگریهارا بعدل و نصفت الهی مبدل سازد؟..

آیا قوه محرکه‌ای هست که تمام این‌علل وموجبات ناپسندرا بصورت نتایج نیکو وخدا پسند درآورد ؟

آیا قوه‌دیگری‌هم نظیرقوه‌ای که چشمه‌ها ورودهارا بدریامیبرد هست که تمام عناصرزندگی را بدست گرفته درخودش تحلیل نماید ؟ آیا قوه‌ای یافت میشود که دزد وآدمکش، زناکار و تبه روزگاررا در برابرمحکمه‌ای شایسته‌تر ازدادگاه امیر حاضر کرده ومحاکمه‌نماید؟

بامداد روزدیگرازشهر بیرون رفته‌میان باغها ومزرعه‌ها،جائیکه سکوت وآرامش سبب نشاط روحی‌را فراهم میسازد،پاکی‌وپاکیزگی هوا میکروبهای کشنده کوچه‌های تنگ وخانه‌های تاریك شهررانابود میکند، بگردش پرداختم، همینکه بدامنه کوه رسیده دیدم دسته های زیادی از شاهین و کلاغ و لاشخور گاهی در هوا پرواز کرده و زمانی برزمین نشسته‌آرامش‌فضا را ازحرکت بال و پر و همهمه و صداهای گوناگون خودبرهم‌میزنند. برای پی‌بردن بعلت جمع شدن‌آنهاچند قدمی پیش رفته دیدم جسد مرد سالخورده‌ای بدرخت بلندی‌آویخته ونعش‌زن برهنه‌ای میان سنگهاافتاده،همچنین نعش‌جوانی‌بخاك‌وخون غلطیده وسرش از بدن جدا گردیده‌است.

در برابر این منظره وحشت انگیز ، در حالی که دستخوش اضطراب نفسانی بودم ، نگران ایستاده جزسایه مرگ درمیان‌این سه نعش خون‌آلود چیزدیگری نمیدیدیم وسوای‌آواز لاشخورها که روی قربانی شریعت‌انسانی پروازمیکردند،صدای‌دیگری بگوش‌نمیرسید.

سه نفر از فرزندان انسان دیروز از زندگی بهره‌مند بودندولی

امروز در سرپنجه مرگ گرفتار شده‌اند!

سه‌نفردرعرف وعادت‌بشر به‌آئین بی‌احترامی کرده‌وقانون کورو کردست ازآستین درآورده با کمال بیرحمی آنانرا ازمیان برده‌است!

سه نفراز بنی نوع انسان در اثر نادانی و ناتوانی گناهکار شده و قانون بشری بواسطه قدرت خود نهال زندگی آنان را از بیخ وبن بر کنده است!

یکنفر دیگری را کشته مردم اورا آدمکش و ستمکار میخوانند ولی همینکه امیر حکم اعدام اورا داد همگی امیر را امین و دادگر میدانند !

پیرمردی که میخواست ظرفها و اسباب کلیسا را بدزدد مردم او را دزد نابکار نامیدند وهمینکه امیر اورا از زندگی بی نصیب ساخت ویرا امیری عادل وفاضل خواندند!

زنی بهمسر خود خیانت ورزیده ، مردم او را روسپی و بدکار دانستند ولی وقتیکه امیر آنزن را در دشت وهامون کشانید همگی‌او را امیر باشرافت لقب دادند!

بلی! خونریزی حرام است ولی چه کسی این عمل‌را از طرف امیرجایزدانسته؟

ربودن مال مردم جریمه است ولی چه کسی ربودن ارواح را فضیلت شمرده؟

خیانت زنها زشت و ناپسند است ولی کدام شخص از بین بردن یك موجود زنده‌را جایزدانسته؟

آیا میتوانیم بدی را با بدی مکافات دهیم و نامش را شریعت

وقانون بگذاریم ؟

آیا میشودفسادرابا فساد مقهورکرد ونـامش را ناموس گذاشت ؟

آیا میشود جرم وگناه راباگناهی بزرگتر از میان برد و ازعدل وانصاف سخن راند ؟

آیا امیردرزندگانی گذشته خودیکی از دشمنانش را از پای در نیاورده؟ آیا زمین و دارائی یکی ازرعایای بیچاره‌اش را بزور تصرف نکرده؟ وآیا زن‌زیبائی را از راه راست بدر نبرده ؟ آیا دامن خودش باین معاصی و گناهان‌آلوده نشده است؟دراینصورت چگونه بخودحق میدهد آدمکش را اعدام و یکنفر دزد را مجازات و زن بد عملی را سنگسار کند ؟

آیا کسانیکه تناب بگردن دزد انداخته واورا بدرخت‌آویخته فرشتگان‌اند که ازآسمان‌آمده‌یاآنها هم‌افرادی هستند که مال‌مردم‌را بزور برده وهرچه بدستشان رسیده ربوده‌اند؟

چه کسانی سراین‌آدمکش‌را ازتنش جدا کرده،آنهاازپیمبرانی هستند که ازعالم بالافرودآمده ویاازسربازانی هستند که هر کجارفته کشتار وخونریزی کرده‌اند ؟

چه مردمانی این زن زناکار راسنگسار کرده‌اند؟ آیا پارسایان پاك‌سرشتی بودند که ازکنج صومعه آمده یا افرادی هستند که هر کار زشت وناپسند رازیرپرده مرتکب میشوند ؟

قانون... قانون‌چیست

آیا کسی بچشم خود دیده که‌قانون زندگی‌بخش آفتاب از

فراز آسمانها بزمین آمده ؟

کیست که باسرار ازلی پی برده وازمشیت الهی درباره بشر آگاه گردیده است ؟

در کدام قرن و کدام عصر فرشتگان از آسمان آمده وبمردم چنین دستور داده‌اند که بینوایان رااز زندگی محروم، افتادگان رااز دم شمشیر گذرانیده و گناهکاران راپایمال سازید؟

در گیرودار اینگونه افکار پریشان ناگهان صدای پائی بگوشم رسید. چون چشم گشوده دیدم دختری ازمیان درختها بیرون آمده با ترس ولرز بآن سه نعش نزدیك میشود ، وقتی سر بریده جوان را دید دیگر تاب نیاورده ازروی بیچارگی فریاد کشید و کنار نعش زانو بزمین زده سر بریده رادردست گرفت وبنای گریستن گذارد. انگشتانش رابه موهای تابدارجوان کشیده وباناله‌های جانگداز ازته‌دل مینالید. پس ازآنکه ازآه وناله خسته شدازجای برخواسته گودال وسیعی کند وبا دستهای خود نعش جوان خون آلود رادرآن خوابانید وسررا بالای تنه جای داد وپس ازآنکه روی قبررا باخاك پوشانید تیغه شمشیری که‌سر جوان راباآن بریده بودند بخاك‌قبرفرو برد. هنگام بازگشت او،من چند قدمی پیش‌رفتم ودرحالیکه دختر ازترس بخود میلرزید ، گریه کنان گفت :

اگر بخواهی شکایت‌مرا نزد امیر ببری ببر، زیرا برای‌من بهتر است‌بمیرم وبجوان بیگناهی که مرا از ننك ورسوائی نجات داده‌ملحق گردم‌بلی‌مرك برایم گواراتر ازآنست که‌جسدش را دربیابانها گذاشته تا خوراك درندگان ومرغان هوا گردد .

درجوابش گفتم:

ای بانوی تیره بخت! بیم وهراس بخودراه مده، زیرا ازسرنوشت این جوان بیش از تو سرشك از دیدگانم ریخته فقط از تو میخواهم سرگذشتش را برایم حکایت کنی که چگونه تورا از بدنامی ورسوائی نجات داده است؟

دختر باآهنگی لرزان پاسخ داد:

یکی از گماشتگان امیر برای گرفتن مالیات بدهکده ما آمد، چون مرا دید نگاه عشق آمیزی نموده بقصدربودن من مالیات کمرشکنی که حتی توانگران هم از پرداخت آن عاجزاند، بمزرعه پدرم بست وچون پدر ازعهده پرداخت آن برنیامد گریبان مرا گرفت تابجای زر و سیم بکاخ امیر ببرد، هرقدر گریه وزاری کردم، به پیری وزمین گیری پدراو را سوگند دادم ترحمی ننمود، سرانجام فریاد کشیده ازمردان دهکده یاری خواستم.

این جوان که نامزدم بود بقصد رهائی من شتافت و با بازوان توانای خود مرا ازچنگال آن ستمکاررهانید، گماشته امیرازشدت خشم شمشیر کشیده بجوان حمله بردونامزدمن هم برای دفاع اززندگی، شرافت وناموس خویش پیشدستی کرد واورا بخاك وخون افکند وبواسطه بزرگ منشی خودچون جنایتکاران دیگرفرار نکرد بلکه کنار نعش مأمورجفاکار ایستاد تاآنکه نگهبانان سررسیده دستهایش را بسته بزندان بردند..

این بگفت ودرحالیکه آهنگ جانکاه صدایش امواج هوارامیشکافت نگاه حسرت باری بمن نمود وراه خودرا گرفته ورفت..

پس از لحظه‌ای چند دیدم جوانی بلند بالا درحالیکه آستین را حجاب صورت قرارداده پیش میآید، همینکه برسر نعش زن تبهکاررسید جامه‌اش را ازتن درآورده جسد برهنه زن را پوشانید، بعد باخنجری که باخود داشت گوری کنده اورا بخاك سپرد و بااشك چشم خاك را آبیاری کردومقداری گل و گیاه خودرونیزچیده با کمال ادب واحترام برسرقبر گذاشت .

چون خواست براه افتدجلوآمده پرسیدم :

این زن تبهکارچه‌نسبتی باتودارد؟ زیرا برخلاف اراده امیرعمل کرده وازبیم درندگان ومرغان شکاری جسدش را بخاك سپرده‌ای ؟

جوان باچشمانی که ازگریه وبیخوابی چون کاسه‌خون‌شده‌بود نگاهی بمن کرد وباصدائی توأم باافسوس وحسرت گفت :

من آنمرد سیه‌روزگارم که این زن بخاطر من سنگساران شده اززمان کودکی درکوچه‌ها باهم بازی میکردیم ، یکدیگر را دوست داشته باهم عهدوپیمان بستیم، کم کم بزرگ شده وسلطان عشق بر قلمرو دل‌ما حکمفرما گشت، گاهی ماراچنان اسیر سرپنجه خود میکرد که اسراردرونی رابیکدیگر فاش وازنوازش وعطوفت قلبی هم برخوردار میشدیم‌تاآنکه سفری برایم پیش آمدوپدرش برخلاف دلخواه اودختر را بهمسری مردی درآورد، پس‌ازبازگشت ازسفر و اطلاع ازاین پیش آمد روزگارم چون شبهای عاشقان تار وزندگانیم چون لحظه‌های اندیشه‌آور، دم‌مرك گردید.روزگاری‌باخواهشهای نفسانی خود درگیر ودرابودم تاآنکه سرانجام‌عشق وعواطف دیرین برمن غلبه یافت‌ومرا

بکاشانه جانانه رهبری کرد،

تنها آرزویم این بود چشمان درخشنده‌اش‌را دیده و آهنگ روح پرورش را باردیگر بگوش بشنوم: همینکه بخانه‌اش رسیده دیدم تنها نشسته و از بخت ناسازگار درسوز و گداز است، درحالیکه باهم راز و نیاز میکردیم ناگاه شوهرش سررسید ومارا درآن حالت دید، بدون اینکه سخنی برزبان‌آرد گلوی دختررا بادستهای آهنین خود فشرده‌با صدای بلند فریاد زد:

ای همسایگان بیائید و این زن خیانتکاررا ببینید که چگونه‌با رفیق خود خلوت کرده‌است!

همسایگان سراسیمه بتماشا آمده وشوهرهم زن خودرا بپاسبانان تسلیم نمود، آنهانیززن بیگناه را سرو پابرهنه بزندان کشانیدند ولی کسی ازمن‌آدم دون همت وفرومایه بازخواستی ننمود!

زیرا قوانین موضوعه بشری و تقلیدهای کور کورانه زن بدکار را کیفرمیدهد ولی درحق مرد ارفاق و گذشت میکند!

جوان درحالیکه سر و صورت خودرا باکنار جامه‌اش پوشانیده بشهر برگشت ومن درجای خود ایستاده دردریای تفکرغوطه‌ور بودم.

جسد پیرمرد دزد که بشاخه‌درخت‌آویزان بود براثروزش نسیم کمی تکان میخورد، گوئی‌ازارواح‌پاکی که درفضای‌آسمانهادرپروازند یاری میخواست تا بزمین‌آمده جسدش را پهلوی نعش قربانی وعشق ومردانگی‌بخاك بسپارند.

پس از ساعتی زن‌لاغروناتوانی که لباس کهنه دربرداشت نمایان گشت، زن در نزدیکی نعش سوم ایستاده گریه میکرد و سینه‌خودرا

خراش میداد، آنگاه ازدرخت بالارفته بادندانهای خود تناب راپاره کرد وجسد پیرمرد برزمین افتاد بعدازتنه درخت پائین آمده قبری پهلوی آن دوقبر کند وجنازه را بخاك سپرد، صلیبی ازدوقطعه چوب درست کرده روی گور گذاشت و همینکه میخواست براه خود بر گردد پیش آمده گفتم :

ای زن تیره بخت! چگونه جرأت کردی که نعش یك دزدرا بخاك میسپاری؟ باچشمان اشك آلود وفرورفته اش نگاهی بمن کرده گفت :

این مرد شوهر نکوکار، یارمهربان وپدر فرزندان من بود، بلی سرپرست پنج نفراز کودکانم بود که بزرك آنها هشت سال و کوچکترین آنها هنوزشیرخوار است ·

شوهرمن دزد نبود بلکه بابازوان توانای خوددرزمینهای صومعه کشت وکارمیکرد، دربرابر آنهمه زوربازو وزحمت غیرازلقمه نان روزانه چیزدیگری از کشیشهای خداپرست نمیگرفت ، از روزگار جوانی مزرعه دیررهبانان راشخم میزد وباهمت وپشتکارخود باغها و بوستانها راشاداب میساخت ولی پس ازسالیان درازهمینکه دوره پیری وروزگار سالخوردگی اورسید کشیشهااورا ازخدمت معاف کرده برایش گفتند:

چون دیگر نیازی بکارهای تو نیست از اینروراه خود را درپیش گیرو چون پسرهایت بزرك شدندآنها رابفرست تابجای تومشغول کار شوند. شوهربیچاره‌ام هرچه گریه کرد وآنان رابنام مسیح، فرشتگان وبزرگان دین سوگند داد ، درحقش توجه ننموده برمن و فرزندان گرسنه‌ام ترحمی نکردند .

پس ازنومیدی از آنها در جستجوی کار بشهر رفت ، درآنجا هم

کاری پیدا نکرد، ناچار در کوچه‌ها در یوزگی میکرد .

یکی از شبها که بچه‌هایم از گرسنگی چون مار گزیده بخود پیچیده و کودك شیرخوار پستانهای خشگ مرا میمکید دیدم چهره شوهرم ناگهان تغییر کرد ودرتاریکی شب بیکی‌از انبارهای حبوبات وشراب دیر رفت و کیسه آردی دزدیده میخواست برای ما بیاورد ، هنوز چند قدمی دور نشده که رهبانان ازخواب بیدار شده اورا دستگیر وپس از کتك زیادصبح‌اورا بپاسبانان‌تسلیم کرده گفتند: این‌دزدنا بکارمیخواسته ظروف وآلات دیررا بدزدد!..

آنها نیز اورا بزندان و بعدهم بچوبه‌دار تسلیم کردند !

بلی، شوهر تیره‌بخت من میخواست از غله وآردی که بزحمت بازوو عرق پیشانی خودش درانبارجمع شده‌مشتی برای سدرمق‌اطفال گرسنه من بیاورد ولی قانون ستمکار بشری خواست جسدش‌را طعمه درندگان و مرغان شکاری سازد!!

زن بیچاره براه خود برگشت و ازکلمات شمرده‌اش آثارحزن و اندوه چون دود سیاه بهوا برخاست !..



مانند خطیبی که شرح زندگانی سه نفر شهید راه خودخواهی بشررا بخواهد شرح دهد و از حسرت وتأسف زبانش بندآمده فقط با اشك چشم از عواطف درونی خود حکایت کند ، در میان آن سه قبر ایستاده در دریای اندیشه فرو رفتم ولی هرقدر کوشش کردم نتوانستم پناهگاهی برای افکار سیاه خود بدست‌آرم.

آری، ساکت وآرام ایستاده مثل‌آنکه‌شکوه‌وفریادهای دادرسی

ازذرات خاك قبرها بلند شده اطراف گوشم طنین‌انداز است و گوئی میخواهند اززبان من دادخواهی کننند .

خاموش ایستادم‌وایکاش مردم میفهمیدند که معنای‌این‌خاموشی چیست وچه اسراری را فاش وچگونه انسان را بخدا نزدیك میسازد.

ناله کنان‌ایستادم‌واگرزبانه‌های آتشین‌ناله‌هایم‌بدرختهامیخورد، هرآینه همگی‌ازجاکنده‌شده‌دسته دسته‌بجنگ‌امیر وسربازانش‌میرفتند و باریشه‌های خود دیوار دیررا برسررهبانان خراب میکردند.

نگران ایستاده‌واز نگاههایم باطراف سه‌قبر،شیرینی‌رحم‌وشفقت وتلخی غم واندوه نمایان بود، قبرجوانی که ازشرف وناموس دوشیزه ناتوانی‌بازندگی‌خوددفاع کرده‌واورا ازچنگال گرگی‌خونخوارنجات داده بعد بپاداش این‌جوانمرد سرش را بریده‌اند وآندخترشمشیرش‌را روی قبر گذارده تانشانه گویائی ازمردی ومردانگی دربرابرزوروستم ونادانی بیادگار بماند!

مزار دختری پیش از آنکه دست جنایتکار بشر باو دراز شود سلطان عشق بر قلبش حکمفرما شده و درراه عشق پاك، اورا سنگسار نموده‌اند و تا نفس‌آخرین درامانت قلب خود خیانت ننموده وازاینرو دلداده‌اش دسته گلی روی جسدبیروح او گذارده تاپژمردگی تدریجی گلها سرنوشت نفوسی‌راکه مورد تقدیس عشق قرارمیگیرند حکایت کند وافرادملتی که‌مادیات ونادانی آنهارا کوروکر نموده‌است‌ازخواب غفلت بیدار سازد!

همچنین قبر پیرمرد بینوا وپریشانی که قوای بازوی‌خوددرادر باغ ومزرعه دیربکاربرده وناتوان گردیده وسرانجام‌رهبانان‌بجرم‌پیری

بیرونش کردند و آن بدبخت برای سد گرسنگی کودکان خود پی‌هر کاری رفت ازاودریغ کردند وازدریوزگی هم چیزی بکف نیاورد، سر انجام ازشدت بیچارگی خواست کمی آرداز نتیجه‌دسترنج خویش بردارد وجگر گوشه‌هایش راازچنگال مرك نجات دهد ولی دستگیرش کرده مجازاتش نمودند و زن بی‌سرپرستش صلیبی روی قلبش گذارد تا در سکوت شب ستارگان آسمان را بشهادت طلبد که این رهبانان جفاکار چگونه دستورها وتعلیمات اخلاقی مسیح رابرای کشتن وازمیان‌بردن بیچارگان وتیره‌بختان بصورت شمشیر برنده درآورده‌اند !

درآنوقت خورشید خاوری که ازدیدن آنهمه مظالم و ستمکاری نوع‌بشر افسرده ودلتنك گردیده بود درپشت ابرهای افق پنهان گشت، پرده سیاه شب برجمال‌طبیعت افتاد، آنگاه چشمانم‌را بآسمان‌بلند کرده ودستهایم راطرف قبرها درازنموده باصدائی بلند فریاد زدم.

ای مردانگی این‌شمشیر تست که بخاك فرورفته !

ای‌عشق؛ این گلهای‌تست که شراره آتش آنراپژمرده نموده!

و ای عیسی ناصری ؛ این صلیب تست که تاریکی آنرا فرا گرفته است .

خلیل کافر

- ۱ -

دریکی ازدهکده‌های دوردست شمالی لبنان شیخ عباس مانند شاهزاده میان رعایای خود بسرمیبرد، خانه‌اش نسبت بکلبه‌های ساده و کوچك روستائیان چون غول آدمخوار دروسط مردمان کوتاه قد سر بفلك کشیده وهمان اندازه که بین ضعف وقدرت، توانگری وتهیدستی فاصله موجود است، زندگی شیخ اززندگی دهقانان اختلاف داشت ' اگرمیان روستائیان لب بسخن میگشود همگی سر فرودآورده گفته هایش را ازجان ودل تصدیق میکردند، مثل آنکه قوای عقلی آنهااورا نماینده‌وزبانش راترجمان خود قرارداده‌اند واگربخشم می آمدهمگی ازترس بخود لرزیده مثل برگهای خزانی در برابر بادهای تند ازهم پراکنده می‌شدند، اگربچهره غمناك یکی از رعایای تیره‌بخت سیلی مینواخت آن بیچاره آرام وپریده رنك‌درجایش خشك میشد، گوئی‌این ضربت ازآسمان‌برایش‌نازل شده است واگرشیخ بروی بیچاره‌دیگری لبخند میزد همگی براو رشك برده میگفتند چه‌مرد سعادتمندی که شیخ عباس ازاوخشنود گردیده است !!

علت تن‌دادن باین مظالم واطاعت گروه مستمندان ازشیخ‌وترس ازستمگری اوتنها ناشی از زور گوئی وقدرت وی ویاسستی و ناتوانی رعایا نبود بلکه فقط براثرفقروپریشانی اینهمه ازاو حساب میبردند زیرا زمینهائی را که‌در آن کشت وزرع نموده و کلبه‌هائی که‌در آن‌بسر میبردند تمامی ملك شیخ بود وهمانطور که‌آنها تیره‌روزی را ازپدران خویش بارث برده این‌ثروت بی‌پایان نیزازنیاکان**شیخ عباس** بدستش رسیده بود. آن‌ستمدیدگان زمین راشخم زده بذرافشانی‌میکردندوزیر نظرپیشکاران‌شیخ درووخرمن نموده وددبرابر آنهمه‌کار و کوشش،رنج وسختی،مقدارناچیزی غلات که‌بزحمت شکمشان راسیرمیکردازارباب خود میگرفتند، حتی پیش‌ازسپری شدن روزهای بلند زمستان بیشتر رعایا نزد شیخ رفته چندپیمانه گندم یامبلغی پول‌ازاووام میخواستند، شیخ عباس‌هم‌درخواستشان را میپذیرفت زیرامیدانست که درسرخرمن دو برابر از آنها پس خواهد گرفت، بدین شکل کمر رعایا زیر بار سنگین قرضهای اوخم شده ودست و پایشان بسته وهمواره از خشمش بیمناك ورضایت خاطرش‌را خواستار بودند

- ۲ -

زمستان بابرف‌وطوفان‌وباد و بارانهای‌خودسررسیدوجزدرختهای عریان باغ و بوستان ونوای شوم کلاغها هیچ سر و صدائی در دره ها و کوهستان های لبنان شنیده نمیشد ، مردم‌آن دهکده پس از آنکه انبارهای شیخ را از گندم و خمهایش را از آب انگور پر کردند در آشیانه های خود پناهنده شدند ، وچون دیگر کاری نداشتند ساعتهای دراز کنار آتش نشسته حوادث دوره‌های گذشته‌را بخاطر آورده‌داستانها

وحکایتهای قدیم رابرای یکدیگر میگفتند .

ماه دسامبرسپری شد وسال فرتوت آخرین نفسهایش رادرعرصه پهناورفضا وزمان متلاشی ساخت وشبی که روزگارتاج افتخاربرسرسال نونهاده وآنرا برتخت وجود مینشاند فرارسید، شعاع کم رنك آفتاب درماورای افق پنهان گشت وتاریکی سراسر دشت و هامون، کوهها و دره‌ها رافرا گرفت، برف بشدت میبارید، باد هنگامه‌ای برپا کرده و ازستارگان اثری درآسمان نمودار نبود، کولاکهای سخت از بلندی کوهها بسرازیری پهاجریان یافته برفهارا همراه خود میبردوازترس ریزش برف ووزش دهشت انگیز باد درختها بخود لرزیده زمین و زمان تکان میخورد ، درآن شبانه‌روز باندازه‌ای برف بارید که مزرعه و تپه‌ها و راههای آمد وشد بشکل صفحه سفیدی درآمد که دست ستمکار مرك سطورنامعلومی رویش نقش کرده سپس آنرا محو نموده است .

مه غلیظ تیره رنگی دهکده‌های پراکنده دامنه دره‌ها را از هم جدا نمود وروشنائی ضعیفی که ازپشت پنجره‌ها و کلبه‌های روستائی بنظرمیرسید بکلی ناپدید گشت، دهقانان دچار وحشت شده، چارپایان کنارآخورها خزیده وسگهادرلانه‌های خود پنهان شدند؛ وغیرازغرش باد که ازکنارتخته‌سنگهای بزرك وگودالها بلندمیشد،حرکت دیگری بگوش نمیرسید، گاهی صدای سهمگین باد غرش کنان ازته دره بهوا برمیخاست وزمانی ازبلندی کوهها سرازیرمیشد مثل آنکه پیش آمد ناگواری را خبرمیداد، پنداشتی طبیعت از مرك سال کهن ماتمزده و خشمگین است ومیخواهدباسورت سرماوانقلاب عناصرخودازموجودات زنده که درکلبه‌ها پناهنده شده‌اند انتقام بکشد .

در آن شب هولناك جوانی که هنوز بیست و دو سال از عمرش نگذشته ازصومعهٔ **قزحیا** (۱) بطرف دهکدهٔ شیخ عباس بالا میرفت ، سرما انگشتان دست و پایش‌را خشك کرده وگرسنگی وترس قوایش را تحلیل برده وبرف جامهٔ سیاهش‌را پوشانیده گوئی میخواست پیش‌از رسیدن مرگ اورا کفن پوش کند.

جوان چند قدمی پیش‌میرفت ولی بادوطوفان مانع ازحرکتش شده دوباره‌اورا بعقب میراند مثل آنکه نمیخواست جوان‌را نزدمردمیان ببیند، پیچ وخم راه، سرما، تاریکی وبرف زیاد پاهایش‌راازکارانداخته، وحشت‌وسراسیمگی براو چیره‌شده، گاهی‌بزمین خورده ازحال‌میرفت بعد بافریادهای شکایت‌آمیز یاری میطلبید شاید کسی بحالش‌رحم‌نموده ازچنگ مرگش‌نجات دهد،ولی لحظه‌ای نمیگذشت که سرمازبانش‌را بند آورده لرزان و گریان برپای خود میایستاد، پنداشتی‌امید ضعیف بانومیدی شدیدواندوه فراوان دردرونش پیکارمیکنند و یاچون پرندهٔ شکسته بال میخواهد ازمیان امواج دریا جانش‌را نجات دهد.

جوان همینطور افتان وخیزان میرفت ومرگ چشم براهش‌بود تاآنکه ناگهان خون دررگهایش یخ بسته روی برفها افتاد، بعد تمام قوایش‌را جمع کرده فریادی ازته دل کشید، فریاد وحشت‌انگیز کسی که شبح مرگ‌را در برابرخود میدید، فریاد بیچاره‌ای که درتاریکی وسرماراهش‌را گم کرده، دچارچنان طوفان مهیبی گردیده بدیارنیستی

---

(۱) زمشهورترین‌صومعه‌های‌جبل‌لبنان‌است،درآمدسالیانه‌ازمحل اوقاف بهزاران‌لیره میرسدوصدها نفرازرهبانان لبنانی درآنجازندگی میکنند، **قزحیا** کلمه سریانی ومعنای آن **فردوس زندگی** است.

رهسپار میشود ، بلکه ندای عشق و دلبستگی بزندگی بود که در فضا متلاشی گشت.

در سمت شمالی آن دهکده تنها کلبهٔ کوچکی میان مزرعه‌ها بنظر میرسید که زنی **راحیل** نام با دختر هیجده ساله‌اش **مریم** در آن زندگی میکردند، شوهر این زن **سمعان رامی** پنجسال پیش از آن تاریخ در صحرا کشته شده وهرچه جستجو کردند اثری ازقاتلین آن بدست نیاوردند. **راحیل** مانند تمام بیوه‌زنهای بدبخت بواسطهٔ کار و کوشش، زندگی روزمره خود ودخترش‌را تأمین می‌نمود، هنگام درو بصحرا میرفت وسنبله های جوو گندم را که روی زمین ریخته برمیچید و در پائیز باقیماندهٔ میوه‌های پادرختی‌را از باغها جمع آوری میکرد. درفصل زمستان پشم ریسی نموده درمقابل چنددینار یا چند پیمانه ذرت خیاطی میکردو کارهای خودرا بابردباری واز روی دقت انجام میداد، ودوشیزه زیبا وبردبارش مریم مادررا درخانه‌داری وکارهای سخت زندگی کمك مینمود.

در آن شب وحشتزا **راحیل** ودخترش کنار منقلی که سرد شده وآتش آن بصورت خاکستر درآمده نشسته بودند، چراغ کم نوری که شعاع زرد رنگش درتاریکی پرتو افکن بود بالای سرشان قرارداشت.

شب به‌نیمه‌رسید واین‌دوزن بیکس‌نشسته صداهای وحشت‌انگیز بادرا ازبیرون میشیدند، گاهی دختربرخاسته دریچهٔ اطاق‌را بازمیکرد ونگاهی بفضای قیر گون می‌انداخت بعد بواسطه ترس ازخشم طبیعت پنجره را بسته بجای خود برمیگشت . ناگهان مثل آنکه از خواب سنگینی بیدارشود ازجای پریده و باترس ولرز ازمادرش پرسید.

مادرجان، آیا فریاد درمانده‌ای را که کمك میطلبید بگوش خودشنیدی؟

مادرسرش رابلند کرد وپس‌ازلحظه‌ای سکوت درجوابش گفت:

خیر، دخترك عزیزم، سوای وزش‌باد صدای دیگری‌را نمیشنوم

مریم گفت، صدائی هولناکتر ازغرش باد و طوفان بگوش من برخورد، همینکه این کلمات‌راادا کرد سرپا ایستاده پنجره‌راباز کرد وپس‌ازچند دقیقه سکوت گفت:

مادر جان، دوباره این فریاد جگرخراش را میشنوم ... مادر سراسیمه بطرف پنجره شتافت وپس‌ازآنکه چندلحظه سراپا گوش‌شد درجوابش گفت:

بلی! منهم شنیدم... بیادررا باز کرده به‌بینیم این صدا از کجا است؟.. پنجره راببند تابادچراغ را خاموش نکند... این را گفت و برای حفظ خود ازسرما جامه بلند پوشید بعد درب خانه‌را باز کرده بیرون‌رفت، مریم‌هم‌درحالیکه درآستان درخانه ایستاده وباد گیسوانش رابرهم میزد چشم‌براه مادرماند.

راحیل چندقدمی روی برفها رفته در محلی ایستاد و آواز داد کیستی؟ از کجایاری میطلبی؟. . چون‌جوابی نشنید این کلمات رادو بار وسه‌بار تکرار نمود، برای دفاع از سوزش بادهای تند جامه را روی سروصورت کشیدوباقوت قلب وثبات‌عزم بجستجوپرداخت،هنوز مسافت یك تیرانداز را نپیموده که چشمش بجای پائی افتاد از روی بی‌صبری ردپارا گرفت وپس‌ازچند دقیقه جسمی بیروح‌رادید که‌مانند لکه‌سیاهی روی‌برفهاآرام وبیحرکت نقش‌بسته‌است، چند قدمی پیش

رفته برفها را ازرویش عقب زدآنگاه سرش‌را بزانوهای‌خود تکیه داده دست روی‌قلبش گذاشت وچون دیدحرکت قلب بسیارآهسته وضعیف است روبسمت‌کلبه کرده فریاد زد:

مریم بشتاب که اورا پیدا کردم.

مریم ازخانه بیرون دوید؛ درحالیکه از ترس وسرما بخود می‌لرزیدآثار پای مادررا گرفته خودش‌را بدورسانید وهمینکه‌دیدجوانی مثل‌چوب خشك روی برفها افتاده از روی حسرت و تأسف‌آهی از ته دل کشید، مادر که بادستهای خود زیر بغل جوان‌را گرفته بود گفت:

نترس زیرا هنوززنده‌است و بهترآنکه اطراف لباسش‌را گرفته اورا بخانه ببریم.

آن دونفرزن جوان را اززمین بلند کرده‌آهسته‌آهسته‌راه خانه را در پیش گرفتند، گاهی طوفان و بادهای سخت‌آنانرا ازحرکت‌باز میداشت وزمانی بواسطه سنگینی برف لغزیده زمین‌میخوردندتاآنکه بکلبه‌رسیده جوان را کنارآتش گذاردند، مادر، اعضای سرمازده جوان را مالش میداد ودختر با دامن پیراهن خود موهای نمناك وانگشتان بیروحش‌را خشك مینمود.

چند دقیقه نگذشت که جوان نفسی کشیده پلك چشمهایش بهم خورد بعدآه عمیقی کشید که‌سبب امیدواری این‌دوزن مهربان بنجات وی گردید.

پس‌ازآنکه مریم بند کفشهای پاره وازهم دررفته‌اش راباز کرد ودوپوش مرطوب اورا بکناری انداخت بمادر گفت:

مادر جان ، مادر جان درست نگاه کن مثل آنکه لباسش بجامه

کشیشان شباهت دارد ...

راحیل که‌در آنوقت مشتی هیمه خشك‌درمنقل میگذاشت‌نگاهی بلباس جوان انداخته ازروی تعجب گفت :

درچنین شبهای‌هولناك کشیشان ازصومعه بیرون نمیآیند، نمیدانم سبب چیست که این جوان بیچاره‌زندگانی خود رابخطر انداخته؟

دختر که بمنظورمادرپی برده‌بود درجوابش گفت :

ولی مادرجان او هنوز جوان است و سبزه عذارش ندمیده در صورتیکه کشیشان ریش‌انبوه دارند... درحالیکه آثار مهر وشفقت از دیدگان مادر نمایان بود نگاهی بصورت جوان کرده ناله کنان گفت:

دخترك‌عزیزم! پاهایش راخوب خشك کن، ازاینکه کشیش یا جنایتکار باشد برای‌مایکسان است، انسان مخلوقی سزاوارترحم و اینکه میگویند خداوند انسان را بصورت خود آفریده عین صواب است .

راحیل درقفسه‌چوبی‌راباز کرده کوزه کوچکی‌پرازشراب بیرون آورد و کمی ازآن درظرف سفالین ریخته بدخترش گفت :

برای بازگشت حرارت بدن وقوای‌ازدست رفته سرش راطوری نگاهدارتا کمی شراب درحلقش بریزم ...

آنگاه لب جام رابلبهای جوان نزدیك کرده کمی بآن‌خورانید، ناگهان چشم درشتش باز شده باین دو زن نکوکار و این فرشتگان رحمت که اورا ازمرك نجات داده‌اند نگاه‌حزن‌آمیز وپرمحبتی نمود وبجای ادای تشکر و حقشناسی اشك از دیدگانش سرازیر شد، نگاه کسی که ازچنگال‌مرك‌رهائی‌یافته‌وازخوشیهای زندگی دوباره‌بهره‌مند

گردیده، کسی که توسن اقبالش رام‌واختر سعادتش بکام گردیده نگاهی، پر ازامید پس‌ازحرمان‌ونومیدی کرد!.. بعد گردنش‌را بر گردانیده بالبهای مرتعش خود گفت :

خداوند دردوجهان جزای خیر بشما مرحمت کند ،

راحیل درحالیکه‌دستش روی شانه اوبود گفت :

برادرتاوقتی که نشاط وقوای تحلیل رفته‌ات بازنگشته‌بهتراست ساکت مانده از گفتارلب فروبندی ...

مریم اظهار داشت: برادر، کمی نزدیك آتش شده بتخت تکیه‌بده.

جوان آهی کشیده‌تکیه داد وپس‌ازیکدقیقه **راحیل** جام‌دیگری بدستش داد، سپس روبدختر نموده گفت :

جبه‌اش را کنار آتش بگذارتا زودتر خشك‌شود . .

مریم‌چنین کرد، بعد گوشه‌ای نشسته نگاههای شفقت‌آمیزی‌باو نمود مثل آنکه میخواست بوسیله آن حرارت و نیروی زندگی ببدن ناتوانش بخشد .

درآنوقت **راحیل** دو گرده نان وکاسه‌ای‌شیره وظرفی پرازمیوه های‌خشك آورده پهلویش نشست وچون‌مادری مهربان که بفرزند خود خوراك دهدلقمه‌های کوچك گرفته‌باوخورانید. همینکه جوان‌سیرشد وکمی توانائی یافت درجای خود راست نشست، شعاع‌شعله‌های‌مخملی رنك‌آتش برچهره پژمرده وزردرنگش منعکس شد ، چشمان فرورفته وغمناکش میدرخشید ودرحالیکه سرش‌را بآرامی‌تکان میداد گفت :

همانطور که عناصر طبیعت در فضای این شب تار با هم میجنگند دوعاطفه رحمت و شقاوت نیز در قلب انسان پیوسته

می کنند ولی کیست که بتواند باعماق قلب انسانی پی برد؟

همینقدر میدانیم چون رأفت ورقت عاطفه الهی است سرانجام بردیوزشت سیرت بیرحمی چیره شده وهول و وحشت این شب دیجور باطلوع خورشید بپایان خواهد رسید.

جوان لختی ساکت ماند وباصدائی آهسته که شنیده نمیشد گفت:

یك دست بشری مرا بپرتگاه بدبختی کشانید ودستی دیگر مرا نجات داد، آه! چقدر انسان ستمکار ومردم آزار ودرعین حال چه اندازه مهربان ووفادار است !!

راحیل باصدائی آمیخته بمهرمادری وآهنگی ملایم گفت :

برادر درچنین شبی که حتی گرگها ازآن بیمناك وازترس در کنج غارها خزیده ومرغان شکاری درشکاف کوهها پناه برده اند چگونه جرأت بیرون آمدن ازصومعه کرده ای !

جوان دیدگانش رابرهم گذاشت مثل آنکه اشکهای خونینی را که درحدقه چشمانش جمع شده خواست باعماق قلبش برگرداند آنگاه بالحنی دردناك گفت :

روباهان راسوراخها است ومرغان هوا راآشیانها ولیکن پسرانسان راجای سرنهادن نیست.

راحیل درجوابش گفت :

وقتی که یکی ازحواریون از **عیسی ناصری** خواست دنبالش برود اودرجوابش سخنان فوق رابرزبان آورد...

جوان اظهار داشت:

در این عصر پراز مکر ودروغ ، فساد ودوروئی هرکس

بخواهد از حق و حقیقت پیروی کند ناچار باید این گفته را برزبان آرد ...

راحیل کمی ساکت ماند مثل آنکه گفته‌های جوان را در عالم اندیشه میسنجید بعد ازروی اکراه از وی پرسید:

ولی درصومعه اطاقهای بزرگ و گنجینه‌های سیم و زر و انبارهای پر از شراب وغلات وطویله‌های گاو و گوسفند های فربه زیاداست در اینصورت چه موجب شده که تمام این وسایل آسایش را رها کرده ودر چنین شبی از صومعه بیرون آمده‌ای ؟

جوان آهی کشیده گفت :

تمام این چیزهارا ترك کرده برخلاف میل خود ازصومعه بیرون آمدم ...

راحیل اظهارداشت:

همانطور که سرباز درمیدانهای جنگ باید مطیع فرمانده خود باشد کشیش هم در صومعه ناچار است اوامر رئیس خودرا باجان و دل گوش کند و بطوریکه شنیده‌ام تا مرد اراده و خواهش وتمام عواطف نفسانی را از خود سلب نکند کشیش نخواهد شد ، و رئیس صالح و پرهیزکار هم بیش از توانائی زیردستان ازآنها تقاضائی ندارد .

بنابراین چگونه رئیس‌صومعه‌**قزحیا** تراوادار کرد که‌زندگانی خودت را درمعرض گزند برف وطوفانهای سهمگین قراردهی؟

جوان پاسخ داد: تا وقتیکه انسان یك موجود کورو کر و فاقد بصیرت نباشد در نظر رئیس کشیش نخواهد شد ولی من آلت بی‌اراده نبودم و چون خود را انسان بینا و توانا میدانم نتوانستم پیکار

این وضع ناگوار را برخود هموار کرده ناچار از دیر بیرون رفتم ..

مادر و دختر که از چهره پریشانش بوجود یك راز قلبی پی برده بودند خیره خیره بوی نگاه کردند ، پس از لحظه‌ای مادر باحال تعجب پرسید. درچنین شبی که دراثر انقلابات جوی چشمها کور و گوشها کر میشود چگونه انسانی که مدعی دیدن و شنیدن است از کاشانه خود بیرون میآید ؟

جوان آه سردی کشید، سرش را روی سینه خم کرده و با آهنك سوزناکی گفت :

مرا ازصومعه بیرون کردند ...

راحیل تعجب کنان گفت :

بیرون کردند!. **مریم** این کلمه را با آه و ناله تکرار کرد.

جوان که از اظهار حقیقت برای این دونفر زن شرمنده وپشیمان شده بود سرش را بلند کرد وبیم آن داشت مبادا حس همدردی آنها بنفرت و بدبینی مبدل گردد ولی چون بدقت نگریست دید شعاع شفقت آمیخته بکنجکاوی ازچشمانشان میدرخشد. ازاینرو باصدای گرفته گفت.

بلی! مرا بیرون کردند زیرا نتوانستم آرامگاه ابدی خود را بادستهایم کنده زنده بگورشوم، برای آنکه ازدروغ گوئی، تملق، فریب وظاهرسازی دلتنك وافسرده خاطر بودم، چون نخواستم ازمال بینوایان وستمدیدگان بهره‌مند شوم وشاهین بلند پرواز روحم حاضر نبود از نعمتهای مردم ساده لوح برخوردار گردد ازاین جهت مرا از صومعه بیرون کردند ، من ازماندن دراطاقهای بزرك آن عبادتگاه آرام نداشتم و

ونانی که آغشته باشك چشم یتیمان و بیوه زنان بود دیگر از گلویم پائین نمیرفت وچه‌بسا ازروزها وشبها را گرسنه بسرمیبردم، چون از ادای نماز وخواندن اوراد که رهبانان صومعه بمردم نادان میفروشند خودداری کردم وآیاتی ازانجیل، همان کتاب آسمانی که آن جماعت را کشیش و تارك‌دنیا نموده است برایشان خواندم مرا بواسطهٔ این جسارت، جانی متعمد و گناهکار دانسته مثل یك مجذوم آلوده از دیر بیرونم کردند.

درحالیکه جوان سکوت کرده بود ومادر ودختر از گفته‌هایش درشگفت شده از چهره پژمرده‌اش روبرنتافته وباشاره و حرکات چشم علت آمدن اورا ازیکدیگرمیپرسیدند.. پس‌ازچندلحظه سکوت‌مادر ازروی کنجکاوی پرسید: برادر، پدر ومادرت کجا هستند وآیا هنوز زنده‌اند؟

جوان‌باحالت‌درد واندوه‌قلبی گفت: پدرومادروخواهر وهمچنین زاد وبومی ندارم..

راحیل آهی کشید ومریم برای آنکه قطره‌اشکی‌را که در گوشهٔ چشمش‌حلقه زده بود ازاوپنهان بدارد رویش‌رابدیوار کرد. جوان‌مثل یك‌سرباز‌شکست خورده‌وناکام که‌بمنجی خودنگاه کندبآنهاتوجه کرد وهمانطور که گلهای وحشی‌دراثرقطرات ژالهٔ سرسبز وخندان‌میشوند اونیزازرقت احساس وعواطف انسانی این دوبانو توش و توانی بخود گرفت، کمی‌بعد سرش‌را بلند کرده اظهارداشت:

پیش‌ازآنکه بهفت‌سالگی‌برسم پدر و مادرم در گذشتند، کاهن دهکده‌ای که در آنجا بدنیاآمدم مرابعبادتگاه**قزحیا**برد و رهبانان از

وجودم خوشوقت شده مرا شبان گله‌های گاو و گوسفندان قراردادند، پس از آنکه پانزدهمین مرحله عمررا بپایان رسانیدم این جامه سیاه و خشن را در بر کردم و در برابر قربانگاه بمن تلقین کردند که به پروردگار و مقدسین او سوگند بخور که خودت را وقف فقر وطاعت و عفت بنمائی.

پیش از آنکه بمفاد گفته‌هایش پی‌برده معنای فقروطاعت وعفت را درك کنم و پیش از آنکه متوجه این راه پر خطر گردم این کلمات ساده را تکرار کردم. نامم خلیل بود ولی کشیشان از آن تاریخ مرا برادر مبارك نامیدند در حالیکه در حقم برادری نکرده هیچ بمبدأ مساوات عمل ننمودند، خودشان از گوشتهای لذیذ وخوراکهای خوب خورده بمن نان و سبزیجات خشك میدادند، از باده های ارغوانی و آبهای گوارانوشیده بمن خوناب دل دادند و درحالیکه مرا روی تخته سنگها، در اطاق سرد و تاریك و در نزدیکی طویله خوکها جا داده خودشان روی بستر های نرم میخوابیدند! از اینجهت پیش خود می گفتم پروردگارا! کی بمقام راهبی رسیده شریك زندگی این نیکبختان خواهم شد، چه وقت درخور خوشبختی ومسرتهای قلبی آنان شده، از نکهت لذیذ خوراکهایشان دلم ازحال نرفته وازتماشای شرابهای گلگون آنها حسرت نبرده واز بانك رئیس بخود نخواهم لرزید!؟ ولی بیهوده چنین آرزوئی درسرداشتم زیرا اوقات خودرا بگله‌داری درصحرا، سنگ کشی و کندن زمین بسرمیبردم، چون سوای آن زندگانی پرمشقت صومعه امید دیگری نداشتم و راهبان کفران همه چیز را بمن آموخته و روح مرا با تعلیمات زهرآگین خود مسموم ساخته بودند.

گمان میکردم که این‌جهان دریای اندوه و بدبختی و تنها ساحل نجات آن همان صومعه است. از اینرو بخاطر یك لقمه نان پست و جایگاه تنك تمام این‌کارهارا بخوشروئی انجام میدادم.

خلیل درجای خود راست نشست، چینهای پیشانیش بازشد مثل آنکه موجودزیبائی در آن‌کلبه ودر برابر دید گانش خودنمائی کردولی راحیل ودخترش‌همانطورسراپا گوش شده خیره‌خیره نگاهش‌میکردند پس‌ازلحظه‌ای دنباله سخنانش‌را گرفته گفت:

ولی پروردگاری که پدرومادر را درخردسالی ازدستم‌ربود ومرا بآن عبادتگاه فرستاد نخواست تمام عمر را مثل نابینایان در راههای پرمخافت بسر برم، مشیت اوتعلق نگرفت تاپایان زندگی چون بندهٔ زرخرید، یك‌موجود فرومایه بااندیشه‌های طاقت‌فرسا درعذاب باشم، ازاین جهت مرا بینائی ودانائی عطا فرمود، روشنائی فراراهم داشت و زبان گویای حقیقت را بگوش هوشم رسانید..

راحیل درآنوقت‌سرش‌را تکانی‌داده‌پرسید: آیا سوای‌نورخورشید که بهمهٔ جهانیان یکسان میتابد روشنائی دیگری هم هست وآیا بشر میتواند بحقیقت دسترسی پیدا کند؟

خلیل پاسخ داد: نور حقیقی همان است که ازقلب منعکس شده اسرار وحالات نفس‌انسانی‌رابرایش‌آشکار واو را درزندگانی سعادتمند می سازد ، حقیقت چون ستارگان آسمان در تاریکی شب نورافشانی میکند ، آثار وجودی حقیقت مانند تمام موجودات زیبای جهان فقط درنظر کسانی مجسم میشود که تحت تأثیر آن قرار گیرند،حقیقت‌آن سرازلي و عاطفه نهانی‌است که سعادت زندگانی‌را بماآموخته تابتوانیم

خوشوقتی دیگران رادرپرتو آن آرزومند شویم .

راحیل گفت: بسیاری ازمردم طبق این گوهردانش وبینش، این عاطفه اسرارآمیزدلهای خودزندگی میکنند، بسیاری دیگرنیزمعتقدند که این عاطفه ناموس الهی است که خداوند برای بشر وضع فرموده ولی باوجود این هرگز دردوران زندگی سعادتمند نشده بلکه تادم مرگ قرین بدبختی هستند .

خلیل پاسخ داد : اعتقادات و تعلیماتی که انسان را در زندگی بدبخت سازد باطل وعواطفی که اورا بناکامی و درماندگی سوق دهد همیشه دروغ و برخلاف حقیقت است ، زیرا نخستین وظیفه انسان در عالم وجودآنست که نیك بخت بوده راههای سعادت را بدیگران بیاموزد، این عاطفه که در نهاد بشر ودیعه گذارده شده برای آنست که روح نشاط وغیرت رادراودمیده وی رابیلندترین مدارج انسانی برساند، ماامانند مردمان ولگرد و تبعید شده قدم بعرصه وجود نگذارده بلکه برای پی بردن بأسراروزیبائیهای زندگی ، پرستش روح جاودانی ودرك اسرار قلبی خود بدنیا آمده ایم .

این حقیقتی است که ازخواندن تعالیم عیسی ناصری بدان آشنا شده واین نوری است که ازسویدای قلبم منعکس گردیده و صومعه را درنظرم سیاه چال وساکنینش راچون اشباح وحشت انگیز که مراتهدید بمرگ میکنند ، مجسم ساخت ، این همان سرازلی است گاهگاه که ناله کنان، گرسنه و گریان زیردرختها نشسته، صحراهای سبز وخرم رادرنظرم نمودار میساخت. یکی از روزها که ازاین باده خوشگوار سرمست و درحالیکه راهبان از پرخوری کنار باغ دیر لمیده

بودند من بخود جرأت داده افکارم‌را بی‌پرده برزبان راندم‌وآیاتی چند از کتاب آسمانی که کفران‌و گمراهی آنهارا نشان میدادبرایشان‌خوانده چنین گفتم :

برای‌چه‌روزگارخود را دراین گوشه خلوت بسر برده ازخوراك وخوشیهای مستمندان بهره‌مند میشویم ؟

برای‌چه‌لقمه نان‌آن‌بیچارگان‌را که‌آلوده بعرق‌جبین‌واشکهای خونین است بخود روا داشته ازمحصول زمینی که ازدستشان‌ربوده‌ایم لذت میبریم ؟

چراساعات وایام عمرعزیزرا بسستی وبیکاری گذرانیده‌ازمردمی که نیازمند بفرهنك ودانش‌اند دوری میجوئیم و این سرزمین پدران را ازنیروی بازووقوای فکری خود محروم میسازیم ؟!

عیسی ناصری‌شما را مثل گوسفندان‌درمیان گرگهابرانگیخت واکنون کدامیك‌ازدستورهای‌اوشما رابصورت گرك‌میان گله گوسفندان درآورده است ؟

درحالیکه خدا شمارابشرآفریده چرا از همنوعان خود دوری میجوئید ؟

اگردرکار زارزندگی ازدیگران مزیت دارید بهتراست آنانرا براه راست هدایت کنید واگر دیگران از شما برتری دارند برشما است که باآنان‌آمیزش کرده درس‌زندگی بیاموزید ..

شما درصورت ظاهراجسام خویش راکشته‌درصورتیکه ضمیر و

وجدان خودرا میکشید، پشت پا بدنیا زده ولی بیش‌ازهمه کس بمادیات دلبستگی دارید ، تظاهر بپارسائی وخداشناسی نموده وحال آنکه مثل چارپایان سر گرم چرای درعلفزار هستید ، بیائید زمینهای پهناوراین صومعه‌را بمردم بینوای دهکده‌ها بر گردانید و پولهائی راکه ازآنها گرفته بدیشان مستردسازیم، بیائید بگوشه و کنار پراکنده شده بمردم پریشانی که مارا نیرومند ساخته‌اند خدمت کنیم، وسرزمینی که مارا پرورش داده وازنعمتهایش برخوردار گردیده‌ایم، اصلاح نمائیم

چگونه میخواهیم منافع شخصی‌را در لباس خدمت بخلق جلوه دهیم ؟

درحالیکه ما بازیگرانی‌هستیم که‌اگر بمقتضای اوضاع واحوال صورتهای خودرا رنگ‌آمیزی نکنیم از گرسنگی خواهیم مرد؟

وظیفه ما اینست باین ملت بینوا بیاموزیم که بنورخورشیدلبخند زده ازنعمتهای‌آسمانی وخوشی زندگی وآزادی برخوردار گردند.

زیرادیدن سختیها وناکامیهای مردم از کناره گیری دراین گوشه دوردست بمراتب لذت‌بخش‌تر است .

آن حس همدردی که به تیمار داری یکی از بندگان خدا بکار رود صدها مرتبه از فضیلتی که در کنج صومعه پنهان شده بهتروبالاتر است وآن‌کلمه غمخواری نسبت‌بیك فرد ضعیف و گناهکار، کسی که‌در پرتگاه زندگی سقوط نموده شاید از نماز و دعا های طولانی دربرابر محراب پسندیده‌تر باشد..

خلیل درحالیکه نفس عمیقی ازته‌دل کشید لحظه‌ای‌ساکت‌ماند بعد چشمانش‌را بسمت **راحیل** و**مریم** بلند کرده باصدای‌آهسته گفت:

من اینگونه مطالب را دربرابر رهبانان برزبان آورده و آنها با حال تعجب بگفته‌هایم گوش میدادند مثل آنکه باور نداشتند جوانی مثل من پیش آنها گستاخی کرده جسارت چنین گفتاری داشته باشد، همینکه سخنانم بپایان رسید یکی از آنها نزدیك شد وازروی خشم گفت :

ای نابکار! آیا درحضور ما یارای ادای چنین سخنانی داری ؟..

دیگری نزدیك شده بالحن تمسخر آمیز گفت .

آیا این فلسفه را اثر معاشرت با گاوها وخوکها فرا گرفته‌ای؟

دیگری باخشونت اظهار داشت :

ای کافر نمك نشناس ! بزودی سزای بی‌شرمی خودرا خواهی دید . . ،

بعد همانطور که مردمان سالم وتندرست ازناخوشی جزام دوری میکنند همگی بگوشه و کنار پراکنده شدند ...

یکی از آنها نزد رئیس دیر رفته ازمن شکایت کرد، هنگام غروب آفتاب رئیس مرانزدخود خواندو پس‌ازآنکه درحضور رهبانان سرزنشم نمود فرمان داد تازیانه‌ام بزنند بعد دستورداد یك ماه تمام درلحد تنك وتاریك زندان بسر برم .

رهبانان شادی کنان مرا بدخمه تاریك ونمناکی کشانیدند.

درآن یکماه ازروشنائی محروم مانده غیرازصدای پای حشرات آوازی بگوشم نمیرسیدوجزخاك کف زندان دستم بچیزدیگری نمیخورد وپایان شب راازآغاز روز تمیز نداده ، خلاصه در آن قبر زنده بگور

شدم: گاهی ازخود میپرسیدم: آیا کسانی که آزاداند قدر این نعمت را نمیدانند ؟ ولی کمی بعد ملتفت میشدم پرندگانی که در فضای باغ و بوستان بآسودگی میپرند و هردم از شاهی بشاخ دیگر پرواز میکنند چگونه حال رفیق گرفتارخودرا میفهمند؟

همینکه اززندان بیرون آمده و رهبانان ناتوانی ورنگ پریده وچهره افسرده‌امرا دیدند گمان بردند که آمال نفسانی من ناپدید گشته و توانسته‌اند براثرشکنجه عذاب جسمانی ' تشنگی و گرسنگی ، آن عاطفه‌مقدسی که خداوندآنرا درقلبم آفریده‌است کشته و ازمیان ببرند درحالیکه من درساعتهای تنهائی تمام درفکر بودم چگونه‌آن‌جماعت خدانشناس ازروشنائی برخوردارونغمه‌های شیرین زندگی‌را میشنوند؟ بلی! روزها و شبها سپری میشد ومنهم دردریای فکر فرورفته بیجهت خودرا ناتوان میساختم ، زیرا پرده سیاهی که قرنها جلودیدگانشان را گرفته چگونه ممکن بود در فاصله کوتاهی ازهم درید و حقیقت را در نظرشان آشکاراساخت .

چگونه ممکن‌بودآن گنگهای خوابدیده را بیدار کردوازروی قواعد منطقی برایشان صحبت داشت؟

این دوستداران انسانیت واین مدعیان محبت نوع بشر بهیچ‌رو حاضر نبودند بگفته‌هایم توجهی بکنند...

مریم پس از چند لحظه سکوت که ضمن‌آن پیوسته‌آه میکشید سرش‌را بلند کرد، نگاهی بمادرنمود مثل‌آنکه‌ازاواجازه صحبت‌خواست بعد نگاهی به **خلیل** کرده ازوی پرسید:

آیادومرتبه‌نزد رهبانان این سخنان را تکرار کردی تادرچنین

شب هولناکی که انسان درس شفقت و همدردی حتی بدشمنان را میآموزد ترا از صومعه بیرون کردند ؟

جوان پاسخ داد :

امشب همینکه طوفان شدت یافت وعناصر طبیعت درفضا بجدال برخاست‌من یکه وتنها نشسته انجیل راباز کردم، آیاتیکه نفس را قوت داده خشم طبیعت رااززیادمیبرد، میخواندم، رهبانان نیز کنار آتش نشسته سر گذشتها وداستانهای‌خنده‌آور برای یکدیگرمیگفتند وپس‌از آنکه دیدند من‌ازآنان دوری جسته‌ام، چند نفرشان نزدیك آمده باخنده و چشمك مسخره‌ام کردند ولی من بآنها توجهی نکرده کتاب مقدس را برهم گذارده ازپنجره بیرون را نگاه میکردم ، از این‌حرکت‌من بخشم‌آمده یکی ازآنان ازروی تمسخر گفت :

ای مصلح بزرك! آیا بیانات فلسفی خود را در معرض مطالعه قرارداده‌ای ؟..

مثل‌آنکه آنها آزادی رااز ضروریات زندگی خودشمرده مرا ریشخند وخودشان را دانا وخردمند جلوه میدهند .. .

ولی من‌چشمانم را باوبرنگردانیده بلکه انجیل را باز وباآواز بلند این‌آیه راخواندم :

آنگاه‌بآن جماعتی که‌برای تعمید وی بیرون می‌آمدند گفت: ای افعی زادگان ! که شما را نشان داد که ازغضب آینده بگریزید پس ثمرات مناسب‌توبه بیاورید ودرخاطرخود این‌سخن را راه مدهید که ابراهیم پدرما است زیرا بشما میگویم خدا قادر است که از این

سنگها فرزندان برای ابراهیم برانگیزاند ✿ والان نیز تیشه برریشه درختان نهاده شده است پس هردرختی که میوه نیکو نیاورد بریده و درآتش افکنده میشود✿ پس‌مردم ازوی سؤال نموده گفتند چه کنیم✿ او درجواب‌ایشان گفت هر که‌دوجامه دارد بآنکه ندارد بدهد وهر که خوراك دارد نیزچنین کند✿

همینکه‌آیه را که از گفته‌های یحیی تعمید دهنده‌است خواندم رهبانان دقیقه ای ساکت ماندند مثل‌آنکه یکدست غیبی‌جان ازتنشان ربود ولی بعد باصدای بلند خندیده و یکی ازآنها گفت:

ما این کلام را چندین‌بار خوانده‌ولازم‌نیست شبانی‌آنرابرایمان تکرار کند.

درجوابش گفتم‌اگراین‌آیات‌را خوانده و بمعنای‌آن پی‌میبردید ساکنین این دهکده‌ها دیگر از سرما بخود نلرزیده و رنج گرسنگی نمی‌کشیدند و شما دراین‌کنج خلوت از نعمتهایشان برخوردار نشده شراب‌آنها را ننوشیده و گوشت گوسفندانشان را نمیخوردید.

هنوزاین‌کلمات ازمیان لبهایم‌بیرون نیامده‌بود که‌یکی‌ازرهبانان سیلی‌بصورتم نواخت، دیگری مرا لگد کوب کرد،راهب‌سوم کتابرااز دستم‌ربود ودیگری فریاد برآورده رئیس‌رابیاری طلبید‌مثل‌آنکه گناه بزرگی مرتکب شده‌ام!

پس از آنکه رئیس سر رسید و از ماجرایم خبردار شد کمر راست کرده چشمانش‌را بمن خیره نمود و از شدت خشم بخودلرزیده باصدای بلندفریاد کشید:

این پلید نابکار را گرفته از صومعه بیرونش کنید، بگذارید

عناصر خشم آلود طبیعت درس اطاعت باو بیاموزند، او را دراین هوای سرد وتاریک بیرون بکشید تابسزای نافرمانی و گردن کشی خود برسد بعدهم برای آنکه آلوده نشوید دستهایتان را شستشو دهید و اگر باحالت گریه تظاهر بتوبه وپشیمانی نمود درها رابرویش باز نکنید، زیرا اگر افعی را درقفس نگاهدارند خوی کبوتر نمیگیرد وحنظل میوه شیرین نخواهد داد...،

دراین وقت کشیشان دست وپایم را گرفته بزور بیرون صومعه‌ام انداخته،شادی کنان بر گشتند وپیش‌از آنکه درها رابرویم ببندند یکی ازآنان بالهجه تمسخر آمیزی گفت .

روز گذشته بر گاوها و خوکها سلطنت میکردی ولی بواسطه اشتباه ولغزش ترا ازمقامت بر کنار کردند ،

اکنون راه خود را بگیر و بر گر گان گرسنه و پرندگان هوا حکومت کن که چگونه درغارها ولانه‌های خود زندگی کنند ...!!

دراینجاخلیل آه دردناکی کشیدبعدرویش‌را بر گردانیدونگاهی بشعله‌های آتش کرده بالحن‌اندوهناکی گفت: بدین‌شکل‌مرااز‌صومعه بیرون کردند ودرحالیکه مه‌غلیظی راه رااز‌نظرم پنهان داشته‌ونزدیک بود بادهای‌شدید‌لباس‌را ازتنم بیرون کند، وبرف زیادمانع از حرکت میشد ناگهان قوایم یکباره سست و فریادهای شکایت آمیز که فقط دردره‌های هول‌انگیز منعکس میشد ازروی بیچارگی کشیده ازحال رفتم، ولی درپشت برف وبادهای شدید ، درخلال ظلمت شب وابرها، ماورای فضا وستارگان‌آسمان بلکه هرموجود دیگر ، قوه مرموزی است که مصدر تمام نیکیها و سعادتها است ، و همان قوه مرموز

بود که فریاد مرا شنیده نخواست پیش‌ازدرك بقیه اسرار زندگی جان بسپارم .

ازاین جهت شما وفرشته رحمت را برانگیخت تا مرا ازچنگال مردك نجات دهید .

جوان ساکت ماند ودوبانوازروی تیمارداری نگاهی بچهره‌اش کرده مثل‌آنکه باسراردرونی اوپی برده دراحساسات وتجلیات‌فکری وی شرکت کرده‌اند ...

راحیل‌پس‌ازلحظه‌ای دست خلیل را از روی مهربانی دردست گرفت و درحالیکه قطره‌های اشك از گوشهٔ چشمانش میدرخشید گفت :

کسی‌راکه آسمـان به پشتیبانی حقیقت مأمور کند هرگز جوروستم انسان‌درحقش کارگرنشده‌وبرف‌وطوفان‌هلاکش‌نخواهد ساخت ...

مریم بآهستگی گفت :

طوفان وانقلاب‌جوی گلهاراپژمرده میکند ولی هرگزدانه‌های گلها وگیاهها راتباه نمیسازد . .

خلیل درحالیکه ازهمدردی‌آنها چهرهٔ زردرنگش مثل‌روشنائی صبحدم میدرخشید گفت .

اگرشما مانند رهبانان مرا نافرمان و کافرنمیدانیدبایدبگویم درد ومحنتی‌را که درصومعه برخود همواره کرده‌ام نمونه‌ای ازشکنجه وخشونتی است که افراد این ملت ضعیف که هنوز رشد فکری پیدا نکرده تحمل میکنند ..

این شب طوفانی درزندگانی من نظیرشورشها وهنگامه‌هائیست که طلیعه‌آزادی بشر بشمار میرود، زیرا سعادت انسان از قلب بانوان دانا وپرهیزکارسرچشمه میگیرد و زندگانی باتمام رنجها و ناکامیها تألمات وبحرانهای بی‌انتهای خود دارای یك معنای عالی‌ونتیجه‌خوب میباشد .

این سخنان را گفت و بربالش تکیه داد ، مادر و دختر دیدند گرما کم‌کم چشمانش را سنگین نموده و بایستی او را بحال خود گذارند ...

چیزی نگذشت که خلیل چون کودك شیرخوار که در بازوان مادربخواب رودبخواب سنگینی فرورفت ..

راحیل‌ومریم آهسته از جا برخاسته بمیهمان ناخوانده نگاه میکردند مثل‌آنکه درچهره غمناك این جوان قوه مرموزی است که سبب تسلی قلب وتشفی روح آنها گردیده، مادرآهسته بخود گفت :

درچشمانش جاذبیتی است که سبب‌آرامش قلب میگردد

دختر گفت. مادرعزیز!دستانش مانند دستان حضرت‌مسیح‌است که روی‌پرده کلیسا می‌بینیم ...

مادردرجوابش گفت :

از سیمای گرفته او رقت وعطوفت زن و نیروی مردان نمایان است

آن دوزن نیزمانند تمام موجودات زنده بخواب رفتند ، آتش کم‌کم خاموش شده بصورت مشتی خاکستر درآمد، روشنائی چراغ

رفته رفته ضعیف شده ناگهان خاموش گشت، درحالیکه طوفان وتندباد در بیرون معر که میکرد و بادهای شدید برف را بهرطرف پراکنده می ساخت.

- ٤ -

دوهفته از آن شب تاریخی گذشت، هوا ازابرهای سیاه پوشیده شده، آسمان گاهی آرام و زمانی بجوش وخروش میآمد، مه دره ها را فرا گرفته، تلها و بلندیها جامه سفید برف دربر کرده بود. خلیل سه مرتبه خواست بحرکت خود ادامه داده راه کناره را درپیش گیرد ولی هر سه بار راحیل بالطف ومهربانی مانع شده برایش میگفت:

برادر! آیا بهتر نیست که همین جا بمانی وزندگانی خودت را بیهوده بعناصر طبیعت تسلیم نکنی.. نانی که کفاف دونفر را میدهد شکم سه نفر راهم سیر میکند و آتشی که دراین کانون میسوزد پس از رفتن تو همچنان خواهد سوخت.. راست است که ما کوه نشینان تهیدست وپریشان حال هستیم ولی مثل تمام مردم در زیر آسمان ودر برابر آفتاب زندگی می کنیم و پروردگار روزی مارا مرحمت میفرماید...

اما مریم بانگاههای آمیخته بشوق و آههای آهسته وحسرت ناك خویش ازاو درخواست می کرد که ازرفتن خودداری کند زیرا از آن ساعتی که خلیل نیمه جان بکلبه آنها رسیده بود وجود یك قوه آسمانی را در نفس خویش احساس میکرد، مثل آنکه نغمهٔ روح بخشی بقلبش دمیده شده وعواطف تازه درعوالم ملکوتی روحش بیدار گردیده است، برای نخستین بار حس غریبی دراو بیدار شده وقلب پاکش چون گل سفیدی که ازقطره های ژاله سیراب ونکهت لطیفی را منتشر سازد، درآمده بود.

آیا برای دوشیزگان فرح‌بخش‌تر از این عاطفهٔ نهانی چیزی وجود دارد که ناگهان آنها را بخود آورده ، از نغمه‌های سحر آمیز خود روزهایشان را چون خوابهای شعرا وشبهایشان‌را چون شبهای پارسایان و خداشناسان بگرداند؟ آیا دراسرار طبیعت سری قوی‌تر وزیبا تر از این خواهش نفسانی هم یافت میشود که آرامش درونی آنهارا بیك جنبش و حرکت دائمی در آورده، کم کم یادگارهای گذشته را فراموش و آرزوی بآینده وخوشیهای زندگی‌را جانشین آن سازد؟

دوشیزگان لبنان بواسطه رقت احساس وقدرت عاطفه از سایر دختران فرق دارند زیرا براثر تربیت ساده قوهٔ عاقله و مدارك آنها از ترقی بازمانده پیوسته ازتمایلات نفسانی خود جستجو میکنند و برای درك اسرارقلبی خودرا سرگرم میسازند، وچون چشمه‌ایکه درزمینهای پست بجوشد وراهی برای جریان بسمت دریا پیدا نکند،رفته‌رفته‌مانند دریاچهٔ آرامی میشوند که نور ماه و ستارگان در سطح آن منعکس می گردد ..

خلیل هم احساس میکرد که روح مریم در اطراف روح وی بپرواز در آمده و شعله مقدسی که در قلبش زبانه کشیده بقلب مریم سرایت کرده‌است، او برای اولین بارچون طفل گم گشته‌ای که مادررا پیدا کندخوشحال گردید ولی کمی بعدازاین‌شتاب ودلدادگی خویش‌را سرزنش نمود زیرا بنظرش رسید این علائق روحی پس‌از جدائی‌چون مه‌لطیفی بخار شده از میان خواهد رفت از این جهت چون فیلسوفی خویشتن را مخاطب ساخته گفت:

این اسرار ازلی که مارا بازیچهٔ دست خود قرار داده و در عالم بیخبری نگاهداشته حکمت آن چیست؟ این نوامیس که گاهی مارا براه های خطرناك وبیغوله‌ها کشانیده و باچشمان بسته‌ازآن پیروی میکنیم، وگاهی درراههای هموار ما را ازحرکت بازمیدارد موجدآن کیست؟ وقتی مارا بقلهٔ کوه رسانیده ازآن بلندی اظهارشادی وخرمی میکنیم و روزگاری بدره‌های زندگی پرتابمان کرده بی‌اختیار از این سقوط فریادمان بلندشده زبان بشکایت میگشائیم وباحقیقت معارضه‌میکنیم..

این زندگی که‌روزی ماراچون جان شیرین دربر گرفته‌وروزی مثل یك‌دشمن خون‌آشام از در جنگ وستیز در میاید فلسفه‌اش کدام است، واز دیدن این منظره‌های گوناگون چه درس عبرت میگیریم؟ اسرار سعادت انسان بچه‌چیز بستگی دارد، سختیهای زندگانی‌رابرای چه بایدتحمل کنیم وآرزوهای جوانی‌را چگونه ازدست ندهیم؟! بلی! ماکه خودرا اشرف مخلوقات و افتخارکائنات میدانیم ازساعت‌تولد تا پایان عمر باچه دردها، محنتها وسختیها باید دست بگریبان شویم!!..

آیا روز گذشته مورد خشم و کینه جوئی رهبانان صومعه واقع نشده‌وآیا بخاطر بیان حقیقتی که ازسرچشمه‌فیض بمن‌الهام گردیده‌بود اینهمه عذاب وسختی‌را برخود هموار نکرده‌ام؟

آیا بکشیشان نگفتم که مشیت‌الهی‌وسیله نیکبختی‌انسان‌است.

در اینصورت این ترس و دودلی موجب‌آن چیست؟

چرا از تماشای چشمان فتان مریم روبر تافته دیدگانم را فرو بندم؟

من جوانی آواره واودختری تیره‌بخت است وآیا انسان با نان تنها زندگی میکند ؟

آیا زندگانی یك نوع دین و وفای بعهد نیست و آیا بشر در تنگدستی و گشادگی حالت درختان رادرزمستان و فصل تابستان پیدا نمی کند !

ولی اگرراحیل‌پی برد روح جوانی که ازدیربیرونش کرده با روح یگانه دخترش‌درملکوت‌آسمانها نزدیك گردیده بمن چه خواهد گفت ؟

اگر بداند جوانی را که از چنگال مرك نجات داده می‌خواهد همدم‌زندگی ومونس‌تنهائی‌دخترش گردد، چه‌عملی انجام خواهدداد؟

واگرمردم ساده دل‌دهکده بفهمند جوانی که درصومعه تربیت یافته وازآنجا رانده شده، بعدبخاطر دخترزیبائی بدهکده‌آنها پناهنده گردیده است، درحقش چگونه قضاوت میکنند ؟

اگر بآنها بگویم کسی که‌برای‌زیستن میان شما صومعه‌راترك کرده چون پرنده‌ایست که ازتاریکی قفس بروشنائی و آزادی پرواز نموده، آیا سخنانم را میشنوند ؟

واگرشیخ‌عباس که مثل امیردرمیان روستائیان بسر میبرد، از سرگذشت من آگاه شود چه خواهد گفت و کشیش دهکده پس‌از شنیدن سخنانی که‌سبب طرد من از دیر گردیده، درحقم چه معامله‌ای خواهد کرد ؟

خلیل‌درحالیکه شعله‌های آتش راکه به احساسات سرکش او شباهت داشت‌تماشا میکرد باخود رازونیاز مینمود، امامریم نگاههای

دزدیده باو کرده افکار و آرزوهایش را از چهره اش میخواند، هیجان و اضطرابات درونی اورا بخوبی احساس می کرد و انعکاس آنرا بگوش هوش میشنید.

یکی ازشبها خلیل جلو پنجره مشرف بدره، محلیکه درختها و صخره‌ها مانند مردگان ازبرف کفن پوش شده، ایستاده وقتش بتفکر میگذشت وعقل بجائیکه قلب دلالت میکرد متوجه بود، مریم نزدیکش ایستاده ازپنجره فضارا تماشا کرد همینکه متوجه او گردید وچشمهایش بچشمان او برخورد آهی ازته دل کشید، صورت را بطرف دیگر کردو دیده برهم نهاد مثل آنکه از خود بیخود گردیده در دریای فکر غوطه‌ور گشته و هرچه کوشش میکرد کلمه‌ای مناسب حال برزبانش نمیآمد . . .

پس ازچندلحظه مریم بخود قوت‌قلب داده ازوی پرسید:

این برفها پس ازآب‌شدن وبازشدن راهها بکجا خواهدرفت؟

خلیل چشمان درشتش را باز کرد، نگاهی بافق دوردست نموده درجوابش گفت .

جائیکه ازآن خبری ندارم ...

روح **مریم** تکانی خورد، بعد آهی کشیده گفت :

چرا دراین دهکده ودرنزدیکی ما نمیمانی، آیا ماندن دراینجا بهترازز ندگی درغربت نیست ؟

درحالیکه ازلطف کلام و آهنك صدایش بخود میلرزید درجوابش گفت :

مردمان این دهکده کسی را که ازصومعه رانده شده است بهمسایگی

خود قبول ندارند وچون دشمن کشیشان را کافر بخدا میدانند اجازه نمیدهند که ازهوای آزاد آنها تنفس نمایم.

مریم آهی کشیده ساکت ماند واز شنیدن این حقیقت تلخ دم فرو بست...

آنگاه **خلیل** سررا بدست خود تکیه داده گفت :

کشیشان بساکنین این دهکده‌ها آموخته‌اند هر کس که ازخود استقلال فکری نشان دهد اورا دشمن دارید وازافرادی که ازروی فهم کنجکاوی نموده، ازعلت پی بمعلول برند و بی‌جهت آلت دست نشوند دوری جوئید...

اگردراین دهکده مانده وبساکنین آن بگویم : برادران ! خدا هرگز نمیخواهدمورد پرستش نادانی قرار گیرد که خود ازدیگران تقلید میکنند وآیابهتر نیست عبادت پروردگاررا برخلاف میل کشیشان بلکه بمیل ودلخواه خود انجام دهیم ؟..

اگر چنین سخنانی درایشان بگویم بیشك خواهند گفت :

این بیدین باختیاراتی که خداوند بکشیشان و حامیان مذهب داده دشمنی میکند.. واگر بآنها بگویم :

برادران عزیز! بندای قلبی خودگوش دهید و از فرمان روح پیروی کنید...

خواهند گفت :این بدسرشت میخواهد واسطه‌هائی را که خداوند میان زمین وآسمان قرارداده است انکار کنیم ...

بعدنگاهی بچشمان گیرای **مریم** کرده باصدائی شبیه به نغمه‌ساز گفت :

مریم! باتمام این مراتب در این دهکده قوهٔ سحر آمیزی مرا اسیر خود ساخته است نیروئیکه فشار و آزار کشیشان را از یادم برده بلکه سنگدلی آنانرا برایم گوارا نموده است، در این دهکده بامرك دست بگریبان گردیدم ودرهمین جا روح من بپیشگاه قدس خداوند نزدیك شد، در این قریه گل شکفته وزیبائی میان بوته‌های خارروئیده ومرا محوجمال خویش ساخته واز بوی خوش سرمستم نموده است، آیا میتوانم این گل را بحال خود رها کرده برای وعظ و تبلیغ که سبب تبعید من از صومعه گردیده است بجاهای دوردست رهسپار شوم؟

یا آنکه نزدیکش مانده میان خارهائیکه اطرافش را گرفته گودالی برای افکار و آرزوهای خود آماده کنم؟

عقیده توچیست، ازچه راهی بروم و کدام عملرا انجام دهم؟!

اندام **مریم** ازشنیدن این سخنان چون گل زنبق که ازوزش نسیم بلرزد تکانی خورد، نوری ازدیدگانش درخشید ودرحالیکه گونه هایش از شرم سرخ شده بود گفت:

هر دو ما در سرپنجه یك قدرت مرموز ، یك نیروی عادل و مهربان گرفتاریم ، از آن دقیقه عواطف **خلیل** بعواطف **مریم** آمیخته شده وچون شعله فروزانی تابش مینمود .

- ۵ -

گروهی که بشرافت موروثی افتخار میکنند از پیدایش خلقت تااین تاریخ همواره باکاهنان و پیشوایان دین همدست شده بسودخودو

زیان ملت اقدام میکنند، این ناخوشی مزمنی است که چنگال خونین خودرا در گلوی اجتماعات بشرفروبرده و تاوقتیکه نادانی و کوردلی مردم ازمیان نرود، تازمانیکه عقل فرمانروای مردهانگردد و قلب زنان رابطه بین خود وخدای خویش بوجود نیاورد، این بیماری اجتماعی درمان نخواهد یافت .

اشراف زادگان کاخهای خود را ازاجساد استخوانهای پوسیده ستمدیدگان برپامیکنند، کشیشان عبادتگاهها و کلیساهارا روی آرامگاه مؤمنین وپیروان خویش میسازند .

امیردستهای برزگر راازپشت سر گرفته کشیش دستش را بجیب اودرازمیکند ...

حاکم باچهرهٔ خشم آلود بروستائیان نگاه کرده و کشیش باروی گشاده ولبخندهای شیطنت آمیز ازآنها استقبال میکند..

درحالی که این گله‌های بی‌شبان میان این خشمگینی پلنگ ولبخند گرگ نابود میگردند .

حاکم مدعی اجرای قانون و کشیش خود را وظیفه‌دار اجرای آئین وشرایع آسمانی میداند درحالیکه اجساد بشری بین این دودسته تباه شده وارواح متلاشی میگردند .

درسرزمین کوهستانی لبنان که ازشعاع خورشید بهره‌مند است ومردم بیش ازاندازه بنوردانش وبینش محتاج اند طایفه اشراف دست بدست کشیشان داده درحق روستائیان که برای حمایت خودزمین راشخم زده‌اند بهره‌برداری نموده ستم روامیدارند .

درلبنان بزرگ زاده کنارقصرش ایستاده بهموطنان خودفریادمیزند:

دولت مرا مالك رقاب و صاحب اختيار اجسام شما قرار داده ..

کشیش نیز در برابر محراب بآواز بلندمیگوید:

خداوند مرا سرپرست ارواح شما نموده‌است.. وچون از مرده آوازنیاید لبنانیها هم درمقابل آنها ساکت مانده حرفی نمیزنند .

شیخ عباس که حاکم وسرپرست اهالی آن دهکده بود کشیشان دیررا دوست میداشت ، آداب وتعلیمات آنانرا محترم میشمرد، آنها نیز بنوبه خود باوی همکاری کرده روح معرفت را در نفوس دهقانان شیخ کشته وحس اطاعت کورکورانه را درایشان تقویت میکردند.

درآن شبی که **خلیل** و**مریم** بقبله گاه عشق نزدیك شدندو**راحیل** از روی عطوفت قلبی ومهرمادری بآنها تماشا میکرد واسرارقلبی راازحدقه چشمهایشان میخواند، درچنان شبی **الیاس خوری** کشیش دهکده نزد شیخ عباس رفته باوخبرداد که کشیشان پرهیزکار دیرجوان زشت سیرتی‌را ازپیش خود بیرون کرده واکنون دوهفته است درخانه **راحیل** زن شوهرمرده **سمعان رامی** از او پذیرائی میکنند.

الیاس باین خبرچینی تنها اکتفا نکرده بلکه بشیخ گفته بود شیطانیکه از دیررانده شده دراین دهکده فرشته نخواهد شد ، درخت انجیری‌را که باغبان ریشه کن کرده درآتش بیندازد دیگرمیوه‌های خوب نخواهد داد ... اگرما بخواهیم که مردم ساده دل و با ایمان این دهکده از شر آلام روحی وی در امان باشند باید همانطورکه پارسایان اورا ازدیر بیرون کردند ما هم این جوان را ازخانه‌هاومزرعه های خود برانیم.

شیخ عباس از وی پرسید:

ازکجا دانستی که وجود این جوان دردهکده مثل یك ناخوشی واگیرداراست، آیا بهتر نیست که اوراپیش خودنگاهداشته دشتبان ویا چوپان گله‌های خود نمائیم؟ ما ببازوان توانای کارگران احتیاج داریم و آیا شایسته است چنین جوان پولاد بازوئی را مفت ازدست بدهیم ؟

کاهن لبخندی شبیه بگزش مار زده ودرحالیکه ریش خود رابا انگشتان شانه میکرد گفت :

اگراین جوان بدردکار میخورد بابودن زمینهای پهناور و گله های فراوان، راهبان ازدیر بیرونش نمیکردند .. یکی ازکارکنان دیر که شب گذشته درخانه‌ام بسربرد برایم گفت که این جوان آیات کفر آمیز درحضور کشیشان میخواند وسخنان آتشین که ناشی ازیك روح متمرد است برزبان میراند، بارها بخود اجازه داده وبکشیشان گفته بود:

«مزرعه‌های دیر، تاکستانها وداراتی آنرا بمردم فقیر این دهکده‌ها بر گردانید وخودتان هم برای انجام کارهای مفید جامعه پراکنده شوید واگرچنین کنید ثواب آن ازصدها سال روزه‌وعبادت بهتر ونزد خداوند مقبول‌تر خواهد بود .. متأسفانه دشنام وملامت، دردتازیانه و تاریکی زندان هیچ کدام این کافر ماجراجو رابراه راست نیاوردبلکه همانطور که کثافت سبب پیدایش و زیادتی حشرات میگردد ، این مجازاتها روح شیطانی را که دراو حلول کرده بود بیش‌ازپیش تقویت میکرد ...

شیخ‌عباس چون پلنگی که برای جستن روی شکار کمی عقب بشینی کند نگاه تندی کرد و لحظه‌ای ساکت ماند ، دندانهایش

رابهم فشارداده ازشدت خشم آرام نداشت.. . بعد بطرف تالارحرکت کرده نوکرهایش راباصدای بلندآوازداد. بفاصلهٔ چند ثانیه سه‌نفر ازنوکران درحضورش ایستاده چشم‌براه فرمانش شدند .. شیخ نگاهی بآنها کرده بالهجه آمرانه گفت :

درخانه **راحیل** شوهرمرده جوان مجرمی است که لباس کشیش پوشیده، بروید واورا دست‌بسته بیاورید و اگر آن زن کوچکترین ایستادگی‌نمود بی‌درنك گیسوانش را گرفته کشان کشان بیاورید زیرا هر کس که بدکاران رایاری کند اوخود شریك جرم و گناهکارمحسوب است .

نوکرها برای اجرای فرمان ارباب خود باشتاب از در بیرون رفتند... شیخ عباس و کاهن نیزباهم سر گرم گفتگو شدند که درحق جوان چه معامله بنمایند.

روز بپایان رسید و قرص خورشید در آخرین حاشیه افق از دید گان‌نهان گشت، شب‌پرده سیاه خود را روی کلبه‌هائی که از برف سفید شده بود گسترانید، ستار گان‌در آن فضای تاریك وسردچون‌امید بخلود و بقای نفس که فقط هنگام مرگ و دنباله سختی جان کندن عارض انسان میشود، نمودارشدند .

روستائیان درهاوپنجره‌ها رابسته، چراغها راروشن کرده، بدون توجه بهیولای خیالات واشباح شبگرد بیرون کلبه‌ها کنارآتش نشسته خودرا سر گرم میکردند .

درآن ساعت که مادر و دختر و**خلیل** کنار سفره نشسته شام میخوردند صدای در بلند شد و نوکرهای **شیخ** وارد شدند ، **راحیل**

سراسیمه روی خود را بآنها کرد، **مریم** ازترس ووحشت آهی کشید ولی **خلیل** آرام و بی آنکه اثری ازتلاش وهیجان ازخود نشان دهدسرجایش نشست، مثل آنکه آمدن گماشتگان شیخ باو الهام‌شده و وقوع حادثه ناگواری راپیش‌بینی میکرد، یکی از خدمتگزاران نزدیك شده شانهٔ **خلیل** رابشدت گرفت وباصدای زننده گفت .

آیاتوهمان‌جوان مطرود ازدیر نیستی ؟ **خلیل** بآهستگی پاسخ‌داد

بلی! مقصودتان چیست؟ گفت

مأموریم تراکت بسته بخانه **شیخ عباس** ببریم واگر بخواهی ایستادگی کنی جسدت رامثل لاشهٔ گوسفند روی برفها کشیده باخود خواهیم برد ،، .

راحیل که رخسارش زرد شده بود باصدای‌لرزانی گفت:

نسبت به**شیخ‌عباس** چه گناهی مرتکب‌شده وبرای چه‌میخواهید اورا دست بسته ازاینجا ببرید ؟

مریم باآهنگی آمیخته بامید ودلسوختگی گفت :

اویك نفراست درحالیکه شما سه‌نفرهستید واگر بخواهیداورا آزار کنید کمال نامردی است . .

مأمور شیخ از روی خشم فریاد کشید :

آیادراین‌قریه زنی یافت میشود که بااراده آهنین‌شیخ‌ایستادگی کند؟اینرا گفت‌وریسمان محکمی‌ازکمرش باز کرده‌خواست‌شانه‌های **خلیل** راتناب پیچ کند ، سیمای **خلیل** هیچ تغییر نکرد بلکه سرش را بلند نگاهداشت و درحالیکه لبخند تأثر انگیزی روی لبهایش

نقش بسته بود گفت :

آقایان! من نسبت بشما غمخواری ودلسوزی میکنیم زیراشما آلت نیرومند و کور کوریك آدم ناتوان ولی‌هشیار و بینائی هستید، او درحق‌شما ستم کرده وبابازوان‌توانای شما بیچارگان رادرهم‌میشکند، شما غلام‌زرخرید ونادانی خود هستید وباید بدانید که رنگ‌نادانی‌در هرعصر ازچهرهٔ زنگیان سیاه‌تر وبیش‌از آن انسان را آماده تسلیم به ظلم وبیدادگری حکام مینماید ...

آقایان! من تا دیروز خودم را مثل‌شما مطیع میدانستم و اگر بخواهیدشماهم‌میتوانیدفردا بصورت امروزی من‌درآئید، ولی‌فعلامیان ما گودال عمیقی‌فاصله است که ندای من‌درآنجا فرورفته‌وحقیقت مرا درنظرتان‌آشکار نمیکند، اینست که شماها نه‌میبینید ونه‌میشنوید:

درهرحال‌اکنون دراختیارشما هستم، بازوانم راببندید وهربلائی میخواهید بسرم بیاورید .

چشم گماشتگان‌شیخ‌ازشنیدن این‌بیانات بسیاهی‌رفت، بدنهایشان بلرزه افتاده لحظه‌ای‌چند باوخیره شدند، گوئی‌لحن‌سخنانش‌تکیه‌گاه خاطربیقرارآنها گردید و احساسات مقدسی که درضمیرشان خفته بود دراثرشنیدن‌آن بیدارشد .. . ولی چیزی نگذشت که نعره‌های شیخ درعالم وهم‌وخیال درگوششان بپیچید و ماموریتی که بخاطرآن آمده بودندآنها را ازبیخبری بهوش‌آورد وبا احساس اندوه وکمی‌سرزنش ضمیر دستهای جوان را ازپشت بسته ، سرها رابزیر انداخته، متهم‌را آهسته ازدرخانه بیرون بردند .

راحیل‌ومریم‌همانطور که دختران اورشلیم، هنگام بردن‌عیسی

به جلجتا (نام محلی بود ومعنای آن کاسه سر است) از او بدرقه کردند، این مادرودختر نیز پشت خلیل بطرف خانه شیخ عباس براه‌افتادند.

- ۷ -

دردهکده‌های کوچك اخبار هر اندازه‌هم ناچیزوبی‌اهمیت باشد بسرعت برق میان روستائیان پخش میشود، دهقانان در اثر راحتی و نداشتن کارهای اجتماعی‌تمام قوای‌فکری‌رابحوادث‌محیط کوچك‌خود معطوف میسازند، هنگام زمستان که مزرعه‌ها از برف پوشیده شده و خفتگان‌چمن و گلزاربخواب عمیقی فرورفته‌اند، دهاتیان برای‌بدست آوردن خبرهای تازه و تلافی بیکاری روزها همچنین گذراندن شبهای دراز بیش‌از سایرفصول ومواسم درجستجوی خبر میافتند. باین شکل هنوز ازدستگیری خلیل‌ساعتی‌نگذشته که‌خبر آن‌میان ساکنین‌دهکده انتشار یافت، مردها وزنها ازخانه‌ها بیرون‌ریخته، مثل‌سربازان شکست خورده‌ازهرطرف‌میدویدند، وهنوزجوان بخت بر گشته‌بخانهٔ‌شیخ‌نرسیده که جمعیت درحال غوغا وهیجان درخانهٔ‌بزرگ‌اوازدحام کردند، برای تماشای این کافرنجس همچنین مادر ودختری که درنشر مبادی بیدینی وفاسد کردن‌محیط‌دهکده با اوهمکاری کرده، رعایا ازروی شوق‌ومسرت گردن میکشیدند.

شیخ عباس روی تخت بلندی پهلوی کشیش نشست، عمال وی دورش ایستاده وتماشاچیان دورتادور تالار صف بستند، چشمها بجوان دوخته شده‌واوچون کوه، پا برجاو بیحرکت، دروسط تالارایستاده‌بود راحیل ومریم هم‌ترسان‌وهراسان پشت سرش ایستاده ازنگاههای‌خشم

آلود تماشاچیان درعذاب بودند، ولی آیا ترس عواطف جنس لطیف را که بپشتیبانی حقیقت برخاسته تغییر میدهد و آیا نگاههای تند وزننده مردم قلب دختری‌را که بندای عشق ازخواب سنگین بیدار شده‌است، از تپش شوق بازمیدارد؟

درآنوقت شیخ نگاهی به خلیل افکنده با فریادی شبیه بصدای موج دریا از او پرسید:

ـ جوان ! اسمت چیست؟

ـ نامم خلیل است.

ـ ازچه خاندان هستی، خویشان ونزدیکانت کجا هستند ومحل تولد تو کدام شهر یا دهکده‌است ؟

خلیل نگاه تحقیرآمیزی بحاضرین کرده گفت ·

ستمدیگان بستگان من هستند و این سرزمین پهناور زاد و بوم من است..

شیخ عباس لبخند تمسخرآمیزی زده گفت: همانهائی که‌خودت را وابسته بآنها میدانی درخواست مجازات ترا نموده و سرزمینی که آنجارا میهن خود میخوانی ترا ازفرزندی خویش‌محروم کرده‌است .

خلیل درحالیکه سراپایش بلرزه افتاده بود گفت:

ملتهای نادان و گمراه همیشه پاکترین‌و باشرافت‌ترین‌فرزندان خودرا دودستی به بیدادگران تسلیم میکنند ، کشوریکه ذلت و تیره‌روزی از در و دیوار آن میبارد دوستان واقعی و خیرخواهان حقیقی خه د را اذیت وآزار میکنند، ولی آیا فرزند نکوکار مادرش را در حال

بیماری وناتوانی رهامیکند؟ آیا برادرمهربان ازدستگیری برادرهنگام سختی دریغ میورزد؟ این بیچارگانی که امروز مرا دست بسته تسلیم تونموده، همانهائی‌هستند که فرمانت را بجان ودل میخرند، کسانیکه اکنون مرا باسرشکستگی در برابرت نگاهداشته همانهائی‌هستند که مزرعه‌های ترا از دانه‌های دل بذرافشانی نموده وخون خودرا در پیش پایت میریزند، این کشوری که مرا بفرزندی خودقبول نمیکندهمان سرزمینی‌است که برای فرو بردن بیدادگران وطمع‌کاران هنوزدهان باز نکرده است...

شیخ عباس مثل‌آنکه بخواهد روح‌آزادی طلب جوان‌را مقید سازد و ازبرخورد افکارآتشین او باروح‌شنوندگان ساده دل‌جلو گیری کند خنده بلندی کرده اظهارداشت:

- مگرتوشبان گله‌های دیر نبودی‌پس‌چرا رعایای‌خودت‌راترك کرده‌ای؟ بلکه‌آنها ترا بیرون کردند؟ آیا گمان میکنی که افراد ملت نسبت به بیدینان و دیوانگان بیش از رهبانان خدا شناس دلسوزی ومهربانی کنند؟

خلیلدرجوابش گفت:

بلی! من افتخارمیکنم از اینکه شبان بودم ولی هرگزآدمکش بیباکی‌نبوده‌ام،من گله‌های گاوو گوسفندرابچمنهای‌سبزوچراگاههای خرم رهبری کرده وهرگزآن حیوانات بی‌آزاررا بصحراهای خشك، پستیها وبلندیهای بی‌آب وعلف رهانکرده‌ام،همیشه گله‌را بچشمه‌های گوارا میبرم وازنزدیك شدن‌آن بباتلاقها و مردابهاجلو گیری‌میکردم هنگام شب رمه رابطویله برگردانده وهیچوقت افرادآنرامعرض‌شکار

گرگان وحیوانات درنده بیابان قرارنمیدادم... بلی! من باچارپایان این معامله‌را کردم واگرتوهم بااین گروه ناتوان که حالا دورما حلقه زده‌اند، همین رفتار راکرده وآنها را در کلبه‌های تاریك گرسنه نگاه نمیداشتی، بطوریقین امروزدرچنین کاخ بلندی مسکن نداشتی، واگر همانطور که من بحال گاوها و گوسفندهای دیرسرکشی میکردم‌تو نیز نسبت‌ببندگان‌خدا ترحم می کردی، اکنون روی این بالش ابریشمین تکیه نزده وآنها هم مثل چوب خشك دربرابرت صف نمیبستند..

شیخ عباس بخود پیچیده یك قطره عرق سرد روی پیشانیش نشست ، خنده‌اش بخشم مبدل شد ولی برای‌آنکه توجهی بسخنان خلیل از خود نشان ندهد باز هم خودداری کرد و با اشاره دست گفت :

ای خدا نشناس! برای اینهمه بیهوده گوئی ترادست‌بسته‌باینجا احضار نکرده‌ایم بلکه میخواهیم ترا مثل یك‌مجرم تبهکار محاکمه کرده‌درحقت عادلانه قضاوت کنیم، دراین‌ساعت تودرحضور امیرامین شهابی (۱) و دربرابر **الیاس‌خوری** نمایندهٔ کلیسای مقدس که در حقش ناسزا گفتن قرار گرفته‌ای وباید ازتهمتی که بتو میزنند دفاع کنی ویاآنکه دربرابرماوگروه تماشاچیان بزانو افتاده ازکرده‌های خود بخشایش‌بخواهی واگرچنین کردی‌ترا بشبانی گوسفندان‌دهکده خواهیم گماشت .

جوان باآهستگی گفت :

---

(۱) **امیر امین شهابی** پسرامیر بشیر بزرك بود وپس‌ازمرك پدر سالها درجبل‌لبنان حکومت میکرد .

مجرم‌را گناهکاران‌محاکمه‌نمیکنندو بدکیش‌دربرابر جنایتکاران ازخود دفاع نمیکند.

بعد رویش‌را بجمعیت که سراپا گوش‌شده بر گردانید وباصدائی شبیه بزنگهای نقره فریادبرآورده گفت: ای‌برادران! مردیکه اطاعت کور کورانه شما اورا آقا و فرمانروای خود ومزرعه‌هایتان قرار داده مرا برای‌محاکمه درحضورشما، در قصری که پایه‌هایش روی‌استخوان های پدرانتان نهاده شده ، بادستهای بسته بدین تالار کشانیده‌است ، و مردیکه‌ایمان‌قلبی شمااورا کشیش‌کلیسای شماشناخته برای محکومیت و کمك‌بعقوبت من‌حضور بهم رسانیده‌است، شماها نیز برای آنکه‌اسارت، محنت ومشقت، درد واندوه مرا دیده، وناله‌هایم‌را بشنوید، از گوشه و کنار دویده‌تاسرافکندگی یکی ازفرزندان و برادران خودرا به بینید وحالت‌پرنده گرفتاری‌رادرچنگال‌بازشکاری‌تماشا کنید، بلی! برای‌تماشای یك‌کافر گناهکار درپیشگاه قضاة شبانه دراین‌مکان حاضرشده‌اید،اینك من همان کافر ، همان مجرم و گناهکاری هستم که از دیر رانده شده وطوفان مرا بدهکده شما پناهنده نموده‌است، من همان جوانی هستم که‌باتمام دشواریها پایداری کرده و **خوشبختانه دروغ و دوروئی و ضعف نفس روح زندگانی مرا نکشته است ،**

اکنون میخواهم‌بیاناتم‌را بدقت گوش کنید وانتظار ندارم‌درحقم داسوزی کرده یا درباره‌ام‌شفقت‌نمائید زیرا بیگناهان‌جزاجرای‌عدالت انتظار دیگری ندارندوفقط درماندگان درخور رحم وارفاق‌اند.من‌شما را بداوری‌خود انتخاب میکنم زیرا میدانم که اراده ملت ارادهٔ خداواز

این جهت انتظار دارم چشم دل باز کرده درست باظهار اتم گوش دهید بعد هر گونه وجدانتان قضاوت کرد درحقم داوری نمائید . . .

بشما گفته‌اند که من جوانی خدا نشناس و تبهکارم ولی شما از چگونگی ونوع‌جنایت من آگاه نیستید، شما مرا مثل یك جانی نابکار بادستهای بسته دربرابر خود میبینید درحالیکه هنوز از گناهانم برایتان نگفته‌اند، زیرا دراین کشورجنایات حقیقی همیشه پشت ابر پنهان‌مانده تنها کیفرهاوعقوبت‌هاست که‌مثل‌برق‌شمشیردرتاریکی‌شب میدرخشد .

ای مردان! گناه‌من‌اینست که بدبختی و گرفتاری‌شمارافهمیده وسنگینی‌بارطاقت فرسای شما را بخوبی احساس کرده‌ام .

ای بانوان !جنایت‌من دلسوزی درحق شما و کودکان‌شیرخوار شما است .

برادران!من‌فردی ازشما هستم که پدرانم‌دراین‌وادیهامثل‌پدران شمابسر برده وزیرهمان‌زنجیرها که اکنون گردنهایتان را خم کرده است، آنها نیزجان سپرده‌اند . بخدائی که ناله‌های شمارا از سینه‌های پرسوزمیشنودایمان‌دارم وبکتابی که‌همگی مارابرادر ودرحقوق‌یکسان داشته معتقدم وتعلیماتی که‌مارا ازبندگی آزاد ساخته‌مقدس‌میشمارم .

من درصومعه‌شبان گوسفندان بودم ولی تنهائی با آن حیوانات زبان‌بسته مراازدیدن فاجعه دردناکی که شما درصحنه‌مزرعه برخلاف آرزوی قلبی نمایش میدهید ، باز نمیداشت ، و فریاد های نومیدی که‌ازگوشه کلبه‌ها بلندمیشد پیوسته درگوشهایم می‌پیچید ..ناگهان چشم گشوده خود رادرمیان دیر وشما را چون گله‌ایکه دنبال گرگ حرکت کند مشاهده کردم، ازاین جهت درنیمه‌راه‌ایستاده یاری‌طلبیدم

ولی گرگ مهلت نداده برمن حمله برد وبادندانهای برنده‌اش مرا زخمی ساخت، بعد برای آنکه این گلهٔ آرام ومطیع ازفریادم نرمیده بگوشه و کنار پراکنده نشوند مرا بحیله و نیرنگ ازخوددورساخت. من بخاطر سرنوشت شومی که بر پیشانیهای شما نقش بسته گرسنگی وتشنگی وتمام مصائب‌را برخود هموار وازنفسهای آهسته شما اشك ازدیدگانم سرازیر میشد... ولی هرگزازمیدان درنرفته بلکه ازشنیدن ناله‌های شماقوایم تجدید میشد وهرگونه سختی‌را باروی گشاده تحمل میکردم... لابد از خود میپرسید : چه وقت فریاد شکوه واندوه بلند کرده و کدام یك از شما لب بشکایت گشوده‌اید؟!

من درجواب شما میگویم:

هرروز نفوس شما ازجور و بیداد بصدا آمده وهرشب دلهای شما باآه وناله‌دمسازاست ولی شماچون‌محتضری که‌نفسهایش‌بشمارش‌افتاده چیزی نمی‌فهمید وندای درونی خودرا نمیشنوید، مرغ سر کنده که از شدت درد از زمین جستن کرده چیزی درك نمیکند، فقط نظارگان میفهمند که بروزگارش چه‌آمده؟

درکدام ساعت از ساعتهای روز فغان ارواح ماتمزده شما بلند نمیشود؟ آیا بامدادان که عشق بزندگی شمارا تحریك کرده‌و پرده‌خواب شب‌را ازجلوچشمانتان دریده وچون زرخریدان‌بمزرعه‌هاروآورده‌اید؟ آیا هنگام نیمروز که برای فرار از آفتاب سوزان آرزوی نشستن زیر سایه درختها را کرده ولی در خودآن توانائی را نمیبینند ؟ یاشبانگاه که با شکم های گرسنه بکلبه های خود برگشته و غیر از نان خشك چیزی درسفره پیدا نمیکنید؟ یاوردل شب که ازخستگی روی‌بسترهای

خشن افتاده با افکار آشفته چشم برهم میگذارید و همینکه خواب بچشمانتان راه‌یافت ناگهان‌ازجا پریده خیال‌میکنید شیخ شمارا نهیب داده و به‌آزارتان برخاسته است؟ در کدام فصل از سال دلهای حسرت زده و آرزومند شما بیقراری نمیکند؟ آیا در بهار که طبیعت جوانی از سر گرفته و شما باجامه‌های چرکین وپوسیده بدیدن‌آن میشتابید یا درتابستان که خرمنهارا درو کرده‌و کیسه‌های شیخ را ازغلات پر نموده ودرمقابل دسترنج خود بقدرنان خالی‌هم عایدتان نگردیده است؟ آیا در پائیز که‌میوه‌ها راچیده وانگورها را فشرده وجز کمی‌سر که‌وبلوط خشك میوهٔ دیگری نصیبتان نمیگردد ، یا درزمستان که از فشار سرما بگوشهٔ خانه‌های خودخزیده ازخشم طبیعت و وزش‌طوفانها کنارآتش خودتان راگرم میکنید؟ این دورنمائی از زندگانی سراسرمحنت شما واین شب‌تاریکی‌است که برارواح‌شماپرده گسترده!!این‌اشباح‌بدبختی شما است، این فریاد های جگرخراشی است که پیوسته از دلهای شما بگوشم میرسید و ناگهان از خواب بیدارم ساخت ، از فرمان راهبان سرپیچی کرده، بزندگی آنان پشت پا زده، بنام عدالت‌وانسانیت‌بشکایت درآمدم، ازاین‌جهت مراکافر بدکیش‌خوانده ازصومعه بیرون کردند، من هم برای شرکت در بدبختی‌های شما بدینجا پناهنده شدم ولی‌شما دست بسته، بدشمن بزرگ، کسی که‌دارائی شماراغصب وروزگارتانرا سیاه نموده‌است، تسلیمم کردید.

آیا سالخوردگان شما نمیدانند زمینی راکه شماها شخم‌زده واز محصولش بی‌بهره مانده‌اید مال شما ودر عصریکه قانون زورگوئی و شمشیرکشی بوده پدر **شیخ عباس** آنرا تصرف کرده است؟

آیا نشنیده‌اید : در تاریخی که احکام و مقررات فقط گفته‌های کشیشان بود، این جماعت پدران شما را فریب داده و اینهمه مزرعه و تاکستانها را بنام صومعه تیول خود کرده‌اند ؟

آیا نمیدانید که اشراف زادگان با نمایندگان کلیسا برای سرکوبی وانتفاع ازشما دست بدست هم‌داده‌اند ' وکدامیك اززنان‌شما را شیخ وپدرانش وادار باطاعت ازاوامر کشیشان ننموده‌اند ؟

شما شنیده‌اید که خداوند بآدم خطاب فرمود : باید نانت را از دسترنج خودت تهیه کنی ...

پس‌چراشیخ **عباس** نانش‌آغشته بعرق جبین وشرابش آمیخته باشك چشمان‌است؟ آیاموقعیکه این‌مرد دررحم مادرخود بوده‌خداوند اورابرتری‌داده وچنین‌امتیازی‌درحقش عطا فرموده ، وشماهارابواسطهٔ معاصی‌نامعلوم محکوم بجمع آوری‌غلات' ساختن قصوربرای‌دیگران و سکونت‌خوددر کلبه‌های فروریخته، باین‌دنیا فرستاده‌است؟لابدشنیده‌اید که **عیسی‌ناصری** بشاگردان خود میگفت :

مجانی بدست‌آورده ومجانی هم بدهید ، نقره وطلا وآهن رادر کمربندهای خود ذخیره نکنید '

دراین صورت کدامیك ازدستورهای‌آئین مقدس او فروش نماز واورادواذکار را ازطرف کشیشان حتی اقرار بمعاصی را درمقابل طلاو نقره جایز دانسته است ؟

شما در سکون شب خدارا پرستش نموده از او میخواهید نان روزانهٔ را مرحمت فرماید ... خداوندهم این زمینها را برای کفاف

معیشت شما بخشیده، ولی آیا به پیشوایان و کشیشان هم قدرت ربودن این نان راازدستهای شما داده است؟ شما**یهودای اسخریوطی** که‌استادخودرا بخاطرسی‌پاره‌نقره برؤساء کهنه فروخت لعنت میکنید، ولی سبب چیست‌ازآنها که همه روزه اورا میفروشند تبرك میجوئید؟

یهودای بخت‌برگشته از گناهش پشیمان شده سرانجام خود را مصلوب نمود، ولی این جماعت باسرهای بلند وقباهای دراز و گردن بندهای طلا وانگشتریهای قیمتی در پیش چشمانتان در تنعم زندگی میکنند،

شما که محبت حضرت‌عیسی رابفرزندان خود یاددادەاید چگونه تمکین‌وفروتنی ازدشمنان ومخالفین احکام اورابدانها میآموزید؟

شما میدانید که شاگردان وفرستاده‌های مسیح در راه تعلیمات استاد وزنده کردن روح‌آسمانی اوهمگی کشته و سنگسار شدند، ولی آیا میدانید که کشیشان وکاهنان امروزه برای آنکه از نعمتهای شما بهره‌مند وازذلت شما لذت برند،ارواح شما رامیکشند؟

ای فرومایگان! چه‌چیزشما رابتحمل این زندگی سراسرپستی فریب داده، برای چه‌بت وحشتناکی راکه‌دروغ وریاکاری برپاداشته است ستایش میکنید؟ بااین فروتنی وبیچارگی کدام گنجینه رابرای فرزندانتان به‌ارث میگذارید؟

اجسام شماگرفتار حاکم وامیر، روان شما درقید کشیش ودلهایتان‌درتاریکی اندوه وحرمان فرورفته ونمیدانم ازکدام یك ازخوشیهای زندگی برخوردارمیشوید؟

ای بیچارگان ! آیا نمیدانید کشیشی که از وی حساب برده و محرم اسرار قلبی خود قرار داده و او را از فرشتگان جهان قدس پنداشته‌اید، کیست؟

کشیش رند نابکاری است که مسیحیها کتاب مقدس بدستش داده تاآنرا دام ربودن مال مردم قراردهد، ریاکاری است که پیروان مسیح صلیب قشنگی برسینه‌اش نصب کرده ولی او آن را چون شمشیر برنده بروی مسیحیان میکشد، مرد ستمکاری است که ناتوانان گردنهای خود را درزیر یوغ اوخم کرده وتادم مرگ هم از سر آنها دست بر نمیدارد، گرگ درنده‌ایست که خودرا بگله زده و چوپان را اغفال نموده و در تاریکی شب بگوسفندان پریده یك‌یك‌را باچنگال خود خفه میکند، گرسنه‌ایست که‌سفرۀرنگین‌خودرا بیش‌ازمحراب‌وقربانگاه کلیسامحترم میشمارد، طمعکاریست که برای‌درهم ودینارتااقامتگاه‌جنهاوپریهاخودرا میرساند،وهمانطور که‌سنگ‌ریزه‌هاقطرات‌باران‌رادرخودفرومیبرداونیز دارائی‌بندگان خدارابخودجذب‌میکند، بخیل وتنگ‌نظریست که چیز های‌غیرلازم‌رابرای‌خودذخیره‌میکند،شیطانی‌است که‌ازشکاف‌دیوارخانه هارخنه کرده‌وپیش‌ازفروریختن‌بنیان خانه‌بیرون‌نمیرود، دزد بیرحمی است که‌درهم‌ودینارراازبیوه‌زنان‌ویتیمان‌میرباید،مخلوق‌عجیبی‌است که منقار باز شکاری ، چنگال پلنگ ، دندان کفتار و نیش افعی دارد ...

کتابش‌را ازدستش بگیرید، جامه‌اش را پاره‌پاره کنید وموهای‌صورتش را دانه‌دانه بکنید وهربلائی که ممکن‌است سرش بیاورید ولی‌همینکه چند دینار درمشتش گذاشتید گناهان‌رابخشیده برویتان میخندد. سیلی بصورتش بزنیدوآب دهان‌برویش‌بیندازید ولگدکوبش کنیدولی‌همین

که اورا کنار سفره نشاندید بخاطر شکم بیهنر خود با گشاده‌روئی کمر بندش‌را باز کرده همه چیزرا فراموش میکند .. نام پروردگار را در حضورش باهانت برده ایمان وعقایدش را مورد تمسخر قراردهید ولی پس‌ازآنکه یك کوزه شراب بایك‌سبد میوه برایش فرستادید درپیشگاه خدا و بندگانش از شما میگذرد !

ازدیدن طلعت‌زیبا روبر گردانده‌باصدای‌بلندمیگوید: ای‌دختر بابل! از من دور شو ... در حالیکه بخود میگوید . زناشوئی بهتر از سوختن وساختن است، جوانان ودوشیزگان‌را میبیند که بانواع‌زینتها آراسته و ببازوی هم تکیه داده سرود عشق بگوش یکدیگرمیخوانند آنوقت چشمانش‌را بآسمان بلند کرده باآوازبلند میگوید:

ای‌کاش کمی‌هم بآرایش‌روح و کمال حقیقی میپرداختند!

بعد با خود خلوت کرده ناله‌کنان میگوید : ای کاش سنن اجتماعی‌وآداب مذهبی که مرا ازمسرتهای زندگی محروم داشته‌است نابود میشد..

بمردم موعظه میکند که‌کار بد نکنند تا جزای بد نبینند ولی کسانی که‌اعمال زشتش‌را سرزنش‌میکنند ارواح‌آنهارا بجهنم‌میفرستد، وقتی که باشما حرف میزند گاهگاه چشمانش بطرف بالا متوجه شده درحالیکه تمام فکرش بجیبهای شماست.

شما را فرزندان خود خطاب میکند در حالیکه هیچ مهر پدر فرزندی ازاو دیده نشده، بکودك شیرخوارلبخند نزده وطفل‌خردسالی را بردوش نگرفته است.

باآنکه بارها بشما یادآوری میکندکه : عمرانسان فناپذیر و

زندگانی طوماردرد وداغ عزیزان گذشته است، ولی خودش چنان پابند زندگی است که بآسانی از آن دست برنمیدارد و پیوسته از گذشته افسوس خورده، ازسپری شدن امروز هراسناك وچشم براه فردامیباشد، درحالیکه بیش ازشما توانائی مالی دارد ولی همیشه چشمش بدستهای شمااست واگردرحقش احسان نکنید بروحتان لعنت فرستاده بعذاب جهنم تهدیدمیکند، دستگیری ازبینوایان را درکلیسا بشماسفارش میکند ولی ناله گرسنگان دراطراف خانه‌اش بلند ودستهای مایوسین دربرابر چشمانش دراز درحالی که تمامی آنها را نادیده ونشنیده میگیرد. .نماز ودعاهای خودرا میفروشد وهر کس ازخرید این متاع خودداری کند کافر بخدا وپیغمبران او محسوب وازنعمتهای بهشت بی نصیب خواهد بود ! ..

ای مسیحیان! این است مخلوقی که شما را بوحشت انداخته واین همان کاهنی است که خون شما رامکیده وهمان کشیشی است که با دست راست خود علامت صلیب راترسیم نموده وبادست چپش دلهایتانرا اسیروگرفتار کرده است، این همان اسقفی است که او را خادم خود دانسته ولی فرمانفرمای شماشده، پارسا ونکوکار خوانده و درحقیقت ابلیس آدم رو گردیده، جانشین مسیح دانسته ولی بازنجیرهای سنگین دست وپایتان رابسته‌است، این همان سایه زوال ناپذیراست که ازساعت ورود باین دنیا تا بازگشت بابدیت درپی ارواح میباشد ، این همان مردی است که برای محکومیت من امشب دراینجا حضوربهمرسانیده، عیسی ناصری شما را برادرخود خوانده وبخاطرتان مصلوب گردیده است و از همین رو روح من بفرمان دشمنانش سرکشی نموده

باآنها پیکارمیکنند .

صورت جوان شکفته شده احساس کرد گفته‌های گرمش روح شنوندگان راکم کم بیدارساخت واثرسخنانش ازچهره‌هایشان‌نمودار گشت، ازاین جهت صدایش رابلندتر کرده گفت :

برادران! همگی شماشنیدید که‌امیرامین شهابی، **شیخ عباس** رافرمانده این‌دهکده قرار داده ، همچنان شنیدید که سلطان‌هم امیر را فرمانفرمای جبل‌لبنان‌نموده ولی‌آیا قدرتیکه سلطان راخدای این کشورساخته بچشم دیده یا باگوش خود شنیده‌اید ؟ شما این نیرو را هرگز بچشم سرندیده و سخنانش را بگوش نشنیده ولی به وجود او دراعماق روح خود ایمان دارید و او را پدربزرگ در ملکوت آسمانها ندا میکنید . . .

بلی! پدرروحانی وآسمانی شما فرمانروایان رابرتخت نشانیده وبرای هرکاری بآنها قدرت داده‌اید . . . ولی آیا عقیده شما اینست پدری که شما را دوست دارد و راه راست را بوسیله پیمبران وبر-گزیدگانش جلوپایتان گذارده ، میخواهد شما عمری غمزده ومحنت کشیده بمانید ؟

آیا پروردگاری که ازابرباران وازدانه گیاه بعمل‌آورده وگلها رابمیوه‌رسانیده میخواهد شما همینطورافسرده ودل شکسته بسربرید تایکنفرازانواع تنعمات‌زندگی برخوردار گردد؟آیا گمان میکنیدآن روح سرمدی که محبت‌بزن‌وفرزند وشفقت بخویش وپیوندرادرقلوب شما دمیده مشیتش این است که‌مردخونخواری برشماآقائی کند وهر معامله‌ای بخواهد درحقتان روادارد ؟

آیاتصورمیکنیدآن ناموس‌ازلی که فروغ زندگی بشمابخشوده دیگری رابکارهائی واداشته تامرك رااز ته دل‌آرزو کنید؟ آیا معتقدید قوائی را که طبیعت دروجود شما بودیعت سپرده برای آن است که‌در برابرزور، سستی وزبونی بخرج دهید ؟

شما بهیچیك از این فرضیات عقیده ندارید و گرنه بعدل الهی کفران کرده ونورحقیقت را که بتمام موجودات یکسان می‌تابدانکار نموده‌اید ...،

دراینصورت برای‌چه‌دیو بدسیرتی را برخود مسلط کرده‌درحقش کمك میکنید ؟ چرا ازاراده پروردگار که شما را آزاده بعالم خلقت فرستاده میترسید ونسبت بکسانی که بناموس خلقت تمرد میکنندسر بندگی فرودمیآورید؟ چگونه چشمانتان رابآسمان بلند کرده‌خداوند را پدر آسمانی میخوانید ، بعد هم گردنهای خود را پیش‌یك مخلوق ناتوان خم کرده اورا فرمانروای خویش میدانید ؟ چگونه فرزندان شما بچنین زندگانی تن خواهند داد ؟

آیا مسیح شما رابرادرنخوانده پس چطور شیخ شما را بندگان خود میداند ؟

آیا عیسی روح شمارا ازهرگونه قید آزاد نکرده پس چگونه امیرشما رابرای تحمل ناملایمات مطیع خود ساخته است ؟ آیا عیسی سرهای شمارابآسمان‌بلند نکرده پس‌برای چه‌حالاسر بزیرایستاده‌اید؟

آیا دلهای شما را بنور معرفت روشن ننموده پس چرا آنرا در تاریکی جهل نگاه‌میدارید؟

خداوند ارواح شما را چون شعله‌های مقدس نورانی خلق کرده تا از راه دانش باسرارشب و روز و زیبائیهای جهان واقف گردید، پس برای چه این شعله های فروزان را خاموش میسازید ؟ بشما نیروئی بخشیده تا در فضای بی انتها پرواز کنید پس چرا این بال و پررا با دستهای خود شکسته چون حشرات در روی زمین میخزید ؟ دانه‌های سعادت‌را درمزرعه دلهای شما افشانده،پس چرا هنوز بثمر نرسیده نهال خوشبختی‌را ریشه کن وروی تخته سنگها پرتاب میکنید؟

پروردگارفرزندانی بشما مرحمت فرموده تاراه را بآنها نشان دهید و سرود نیکبختی‌را بگوششان بخوانید ومیراث بزرگی برایشان ازخود بیادگار گذارید ، پس بچه دلیل آنها را در مرزوبوم خود مثل مردمان غریب رها میکنید؟

آیا پدری که فرزندش‌را مطیع غیر قراردهد مثل آن نیست که برای سد گرسنگی بجای نان سنگ بدستش دهد .

آیا نمی بینید که پرندگان پریدن را بجوجه های خود می‌آموزند، پس چرا شما اینهمه قیود وتحمیلات‌را بنوزادگان خود یاد می‌دهید ؟

آیا نمی‌بینید گه گلهای وحشی دانه‌های خودرا از سوزش آفتاب ذخیره میکنند پس‌چرا شما کودکان خودتان‌را بظلمت میسپارید ؟

خلیل لحظه‌ای ساکت ماند مثل‌آنکه از تغییر افکار خود عاجز مانده‌است آنگاه آهسته گفت .

سخنانی که‌امشب‌ازدهان‌من‌شنیدیدهمان‌بیاناتی‌است که کشیشان بخاطرآن ازصومعه بیرونم کردند، آن روحی که دلهای شمارا ازترس

به‌تپش انداخته همان‌روحی‌است که مرادست بسته‌در اینمکان ودرحضور شما برپا نگاهداشته، اگر کشیش کلیسا وشیخ بزندگی‌من خاتمه دهند باخوشروئی مرگ‌را استقبال میکنم زیرا باگفتن حقیقت وظیفه خود را نسبت بشما انجام‌داده‌ام ...

خلیل باصدای بلندخود که آهنگ گیرا وسحر آمیزی‌داشت‌دلهای تماشاچیان‌رار بود و مثل آن‌بود کسانیکه‌ازدیدن‌محروم گردیده بنا گهان ازنعمت بینائی بهره‌مند شده‌اند، زنها باچشمان اشکبارباوخیره شدند.. اما شیخ عباس والیاس‌خوری ازخشم لرزیده وازدرد بخودمیپیچیدند هریك ازآنها که میخواست خلیل را از گفتار بازدارد نمیتوانست زیرا جمعیت را مفتون خود ساخته بود.

پس‌ازآنکه گفتارش بپایان رسید کمی پشت سر بر گشت‌وپهلوی راحیل ومریم قرار گرفت، سکوت حکمفرما گشت و گوئی روح با عظمت اوچشم حاضرین را بیك نقطه دور دستی متوجه ساخته و قوت فکروارده را از شیخ و کشیش سلب کرده، واین دو نفررا در پیشگاه محکمه وجدان کشانیده است.

در آنساعت که رنگ از رخسار شیخ عباس پریده بود بزحمت از جابرخاست ومردمی را که دورش ایستاده بودند با صدای گرفته نهیب داده گفت:

ای‌سگها! برسرشماچه‌آمده، مگردلهایتان سیاه‌وخون رگهایتان ازجریان ایستاده که نتوانستید این کافر ماجراجورا از پا بیندازید ودنیا را از شروجودش آسوده سازید؟

مگر روح پلید این شیطان ارواح شما را در اختیار خود گرفته وبازوان شمارازنجیر نموده که نتوانسته‌ایداورا بخاك هلاکت بکشانید

هنوز شیخ سخنانش را تمام نکرده که دستش را بشمشیری در نزدیکی خود درازنمود، ناگهان مرد پهلوانی جمعیت را شکافته و در حضورش ایستاده بالحنی آرام گفت .

ای شیخ بدان هر کس دیگری را بکشد با همان سلاح کشته خواهد شد .

شیخ عباس ازترس لرزیده شمشیر ازدستش روی زمین افتادو فریاد کنان گفت :

آیا بنده ضعیف بمولی وولینمعت خوداعتراض میکند ! ؟

مرد درجوابش گفت :

خادم امین هرگزدرستمکاری ارباب خود شرکت نمیکند واین جوان غیرازحقیقت چیزی نگفته تاسزاوار عقوبت باشد . . .

مرد دیگری پیش آمده گفت :

برای چه‌میخواهی این‌جوان بیگناه رامجازات کنی ؟

بانوئی ازمیان جمعیت صدایش رابلند کرده گفت :

درصورتیکه هیچ کفر وناسزائی برزبان نیاورده چرا او راکافر میخوانی ؟

درآنوقت‌راحیل چندقدم پیش‌آمده گفت :

این‌جوان اززبان‌ماصحبت کردوبنام مادادخواهی‌نمودوهر کس درحقش بدی کند بهمه مادشمنی کرده است ...

شیخ‌عباس‌درحالیکه‌دندانهایش بهم‌میخورد گفت :

ای زن تبهکار! آیا توهم گستاخی میکنی؟ آیا فراموش کرده‌ای پنج سال پیش که شوهرت نافرمانی کرد چه برسرش آوردم ؟ !

راحیل ازشنیدن این جمله نفس بلندی کشید، مثل کسیکه سر مهمی را کشف کند سراپایش لرزید بعدرویش را بجمعیت کرده فریاد کنان گفت. ای مردم! آیا شنیدید که قاتل شوهرم درحال خشم بجنایت خود اعتراف نمود ؟

آیا بخاطر ندارید که نعش سمعان درمزرعه‌ها پیدا شد و هرقدر ازقاتل آن جستجو کردیم اثری ازاو بدست نیاوردیم ؟

آیا بیاد ندارید که شوهرمن مردی جسور وازجان گذشته بود؟

آیا بارها نشنیده بودید چگونه از رفتار ناهنجار شیخ انتقاد میکردید وازبیرحمی وستمکاری او شکوه وشکایت داشت ؟ حالا خدا خواست که قاتل همسایه و دوست و برادر شما خودش را معرفی ودر حضورشمابجنایت خود اقرار کند ... او را درست تماشا کنید وآثار جنایتی را که بادستهای ناپاکش مرتکب شده ازچهره رنك پریده‌اش بخوانید ...

ببینید چگونه از بیم مجازات بیقراری میکند ، ببینید ازترس آنکه چشمش بچشمان مانیفتد دستها راحاجب صورت‌قرار داده است، این وحشی آدمی صورت چون بنده گناهکار در حضورشما میلرزد ولی قاتلی که مرامیان زنان بی‌سرپرست ویگانه دخترم رابی‌پدر کرده‌بود سرانجام خدا اورا رسوا ساخت ...

موقعیکه**راحیل** فریاد می کشید همهمه‌مردها وناله‌زنها مثل شعله

آتش و کبریت بهم‌میخورد، کشیش ازجایش بلند شده دستش‌را گرفت و اورا روی کرسی خود نشانید وباصدای لرزانش بخدمتکاران گفت:

این زن وجوان‌را که به‌ارباب شما تهمت میزنند باطاق تاریکی ببرید و هر کس مزاحمت کند شریك جنایت است از کلیسای مقدس محروم خواهد ماند.

نوکران شیخ از جای خود تکان نخورده بلکه بجوان و مادر و دختر خیره خیره نگاه کردند. کشیش درحالیکه ریشش تکان میخورد گفت:

ای فرومایگان: آیا نعمتهای ارباب خود را فراموش کرده و بخاطر یك جوان‌کافر و گناهکار و یك زن دروغگو و بدکار نیکیهایش را از یاد میبرید؟ رئیس خدمتکاران گفت:

ما در مقابل نان ومسکن بشیخ خدمت کرده ولی هرگز بنده زرخرید او نمیباشیم...

این‌را گفت بعد سرپوش خودرا از سر برداشته و جامه را از تن کنده هردو را پیش پای شیخ برزمین زده گفت:

برای‌آنکه درخانه مرد خونخواری روحم بیش‌از این درعذاب نباشد دیگر نمیخواهم این جامه‌های ننگین را زیب پیکر خود قرار دهم...سایرخدمتگاران نیز ازاو پیروی کرده همگی بصف تماشاچیان پیوستند...

همینکه کشیش دیدمقامش‌متزلزل گردیده درحال دشنام بزمین وآسمان از درتالار بیرون رفت.

درآنوقت یکی‌ازتماشاچیان نزدیك شده‌بندهای خلیل‌راباز کرد

وشیخ عباس را که روی کرسی ازحال رفته بود مخاطب قرارداده گفت:

جوانی را که برای محاکمه احضار کرده بودی دلهای مارا بنور حقیقت روشن وما را براه راست هدایت نمود' بیوه‌زن محنت کشیده‌ای که اورا دروغگوو بدکار میخواندی سرجنایت خون‌آلودی را که از پنج‌سال پیش برما پوشیده بود آشکار ساخت،ماهم که برای‌محکومیت یك بیگناه باین‌سرا آمده چشمانمان باز وجورو بیداد تو برایمان مسلم گشت ، اکنون ترا تنها ، بدون هیچ مجازات و بدون شکوه و شکایت ترك گفته وسزای کرده‌هایترا بقهر پروردگار واگذار میکنیم.

درآنوقت صدای زنها ومردها درفضای وسیع تالار بلند شد' یکی میگفت: زودتراز این مکان آلوده بجنایت بیرون رفته بخانه‌های خود بر گردیم.. دیگری فریاد می زد : بیائید با جوان بخانه راحیل رفته مواعظ حسنه‌اش را بشنویم .. یکی دیگر فریاد میکشید:چون خلیل خواسته های ما را بهتر از خود ما تشخیص میدهد' او را رهبر خود قراردهیم ..دیگری‌میگفت: اگرخواهان اجرای عدل و نصفت هستیم بهتر است بامداد نزد امیرامین رفته ویرا از جنایات شیخ عباس آگاه ومجازاتش را بخواهیم ... دیگری فریاد برآورد: باید از امیر بخواهیم که خلیل‌را بجانشینی شیخ دراین دهکده منصوب کند. یکی دیگرپیشنهاد کرد باید: به اسقف بزرگ شکایت کرد که کشیش درتمام این جنایات شریك وهمدست شیخ بوده‌است..

درمیان‌آن غوغا وجنجال‌'همهمه وفریاد' ناگهان خلیل بااشاره دست همگی‌را بسکوت دعوت کرده گفت:

ای برادران ! شتاب نکنید وهرگز نزد امیرازشیخ دادخواهی ننمائید زیرا ممکن نیست درندگان یکدیگر راپاره کنند، از کشیش هم پیش‌رئیس اوشکایت نبرید زیرا او بخوبی میداند دستگاهی که در آن هم‌آهنگی نباشد خود بخود خراب میگردد ، مرا هم بنمایندگی حاکم در دهکده دعوت نکنید زیرا خدمتکار امین و وفادار نمیتواند باحاکم ستمکار همکاری کند .

اگرمرا شایسته دوستی میدانید بهتراست اجازه دهید تامن‌هم درمیان شما بسر برده درخوشی وناکامی، شادی و محنت شما شرکت جویم ودرکارهای مزرعه با شما همکاری کنم ، من نمیخواهم فضیلت را مانند ریاکاران پیرایه خود قرار داده و در پیرامون رذیلت زندگی کنم، من تیشه بریشه درخت زده ووظیفه شما هم اینست شیخ را بحال خود گذارید تانزدوجدان ودرپیشگاه محکمه عدل الهی از کرده‌های زشتش بسوزد ومعذب باشد ..

اینرا گفت وازتالاربیرون رفت ' جمعیت پشت سرش براه افتاده وبهرطرف که‌میرفت چشمها باودوخته میشد. شیخ‌هم مثل یك‌فرمانده شکست خورده درجای خود تنها ماند، جمعیت بمیدان کلیسا رسید، ماه از پس ابرها خودنمائی کرده وفضا را بانور خود روشن ساخت ، خلیل پشت سرخودنگاهی کرد دیدهمانطور که گوسفندان بشبان‌خود معصومانه نگاه میکنند ' مردها وزنها همه متوجه او هستند، ازدیدن این گروه‌انبوه نمونه ملتهای‌ستمدیده وازتماشای کلبه‌های‌روستائی که ازبرف پوشیده‌شده‌سرزمینهای‌وسیعی که مردمانش‌دربدبختی‌وبیچارگی زندگی میکنند' درنظرش مجسم گشت، روحش تکان سختی خورد و

چون پیامبری که فریادهای گذشته‌را بشنود درجای خود ایستاد، چهره‌اش تغییر یافت، حدقه چشمانش بگودی نشست، دورنمای مردم زحمت کش در کنار آن‌وادی در برابرش نمودار گشت بعددستهایش را بآسمان بلند کرد و باصدائی شبیه بموج خروشان دریا گفت :

ای آزادی ! ترا بحق سوگند ندای مارا از اعماق این وادیها بگوش بشنو، دراین آرامش شب و کنار این صخره‌ها دستهای خود را بطرفت دراز کرده‌ازتو کمك می‌طلبیم، ماجامه‌های فرسوده‌پدران‌خود را پوشیده،روی این برفها درپیشگاهت سر تعظیم فرود میآوریم،موهای خودرا باستخوانهای‌پوسیدهٔ آنهاسائیده‌وشمشیرهائی که‌بقلبشان‌فرورفته دردست گرفته و نیزه‌هائی که سینه‌هایشان را شکاف داده در هوا بلند کرده، وفریادی که گلویشان‌را زخمی کرده‌است سرداده ، ناله‌هائی که درفضای باریك زندانها پیچیده‌بگوشت‌رسانیده وعبادتی‌را که‌ازدردهای درونی آنها حکایت میکند، بجای میآوریم.

ای‌آزادی، ای‌نقطهٔ پرستش‌جمعیتهای بشر، هرگز‌چنانکه‌سزاوار است کسی‌ترا نشناخته، پس گوش فرادار وفریادهای مارا بشنو ... از سرچشمه **نیل** تا مصب نهر **فرات** فریاد های شکایت آمیز مردم بتو بلنداست ، در سراسر **جزیرةالعرب** تا کناره‌های **جبل لبنان** دستهائی که از پیکار با مرگ خونین است بسویت دراز شده و تا قلب صحرا های سوزان چشمها نگران تو میباشد ، پس ای آزادی و ای فرشتهٔ نامرئی! رحمتی فرما.

در گوشه‌کلبه‌هائی که زیرسایه فقر برپا شده و از کنار خانه‌هائی که در تاریکی جهل و گمراهی فرورفته دلها بخاطرت درتپش‌افتاده و

ارواح از جور استبداد متمرد گردیده و جوانان دلشکسته شده ، در آموزشگاهها نام ترا بر زبان میرانند و شرایع و قوانین از تو یاری میطلبند .

پس ای آزادی مارا از این بدبختیها رهائی بخش.

سوداگران وبازرگانان در کوچه‌های تنگ و خیابانهای باریك ماکالاهای خود را بمردم فروخته پولش را بدزدان مغرب زمین تسلیم میکنند و کسی نیست آنهارا از این عمل باز بدارد ، کشاورز زمینهای خشك را باخون جگر آباد کرده بهره و نصیبی از زحمت خود نمیبرد، عربهای صحرانورد وبدویهای بیابان گردباپای برهنه وشکمهای گرسنه درطول صحراهای سوزان گردش میکنند و کسی نیست از آنهااحوال پرسی ویادلجوئی کند!

پس ای آزادی ! رحمتی فرما زیرا ما بیش از دیگران بموجودیت توایمان داریم ..

گاوها و گوسفندان مابجای چریدن دروسط گل و گیاه ازخار وخاشاك مراتع چرامیکنند، اسبهای مابجای جوعلفهای خشکیده بیابان را بدندان میگیرند، تاریکی پیوسته برارواح ماسایه افکنده ومعلوم نیست چه‌وقت چراغ معرفت برما تجلی کرده واز پرتو آن برخوردار خواهیم شد؟

در حالیکه گردنهایمان از قیود سنگین مظالم خم‌شده. ملتهای زنده و آزاده دنیا از دور بما میخندند ، ولی تا کی باید این‌خنده ها را تحمل کرد و دندان روی جگر گذارد . همینقدر میدانیم وقتی‌این زنجیرها از هم پاره شود ما نابود نمیشویم ولی نمیدانیم تاچه‌وقت جان

دربدن خواهیم داشت ؟

ازعبودیت مصریها گرفته تااسارت بدست بابلیها ،لشکر کشیهای ایرانیان و استبداد رومیان، بیدادگری مغول تا حرص و آزبی‌پایان اروپائیان همگی رابرخود همواره کرده ومعلوم نیست بکجا میرویم و چه‌وقت خلاصی خواهیم یافت ؟

ازچنگال فراعنه مصر بیرون نرفته بدستهای آهنین بخت‌النصر و اسکندریونانی افتادیم، ازشمشیرهای هردوس بسرپنجه نرون‌ودندانهای شیطان گرفتارشدیم، حالاهم نمیدانیم چه‌دستهائی ما راحرکت داده و چه‌وقت ازشراین زندگی نجات خواهیم یافت ؟

بازور بازوان توانای ماستونهای معابد و کلیساها رابرای‌مجدو عظیمت‌پدران خود برافراشتند، برای ساختن‌برج وباروو‌حصارشهرهای خود مارابسنك کشی وبردن‌خاك‌و گل واداشتند،هرمهای‌بزرك رابرای زنده داشتن نام خود در صفحات تاریخ برپا کردند ولی تا کی باید برای دیگران قصرها و کاخها برپا کرد وخودمان درگوشه کلبه‌ها و کنج‌غارها بسربریم، تا کی پارچه‌های پشمی‌وابریشمین‌برای دیگران بافته وخودمان پارچه‌های پوسیده رادربر کنیم؟

بادسیسه ونیرنك بین تیره‌ها وقبیله‌ها جدائی انداختند، تا کی باید درمقابل این تندباد مثل‌خاکسترازهم‌بپاشیم ودر کنار این مردار گندیده چون حیوانات گرسنه بجان یکدیگرافتیم ؟

بخاطر حفظ تاج و تخت و اطمینان قلبی خود طایفه‌دروزرا برای جنگیدن با **عربها** مسلح کردند ، **شیعه**، را برای خونریزی **سنی** و **کرد** را برای سر بریدن **بدوی** ، و ، **احمدی** را برای

زدوخوردبا« **مسیحی** »واداشتند... واین برادر کشیها تا کی درخاك وطن ادامه داشته همسایه همسایه‌اش را تهدید کرده وعلامت صلیب از هلال دوری خواهد کرد ؟

ای آزادی! گوش فرادار و بحال مارقتی فرما، همگی فرزندان یك امت وشاخساریك درخت هستیم، بزبان یك فرد از ما صحبت کن زیرا گیاه خشك ازیك کبریت روشن شده و شعله‌ور میگردد، با زدن پروبال خود روح یکی ازمردان مارا ازخواب غفلت بیدارساززیرابرق از یك قطعه ابرجستن کرده و دریك لحظه گوشه و کنار وادیها حتی فراز کوهها رانورانی میکند،این ابرهای سیاه راازهم پراکنده وپایه مسندهائی راکه‌روی استخوانهای‌سر وکله استوار وازخون‌واشك چشم مردم پایداراست ، دریك چشم برهم زدن ازهم فروریز !

ای آزادی ای‌دوشیزه آتن ، ای خواهر روم باستانی، ای‌رفیقه موسی،محبوبهٔ پیغمبراسلام وعروس یوحنامارا توانائی زندگانی‌بخش یا آنکه دشمنانمان را طوری مسلط نماکه یکباره از صفحه روزگار نابودمان سازند...

موقعیکه خلیل‌رازونیازمینمود چشم دهاتیان باودوخته‌وعواطف آنها بانغمه‌های جانبخش اوهم‌آواز شده، دلهایشان براثر زدن قلب او تپیده مثل‌آنکه درآنساعت روح تازه درکالبدآنان دمیده است.

همینکه گفته‌هایش‌پایان‌یافت‌روبجمعیت کرده باهستگی گفت:

برای تماشای روشنائی روزامشب درخانه‌**شیخ عباس** دورهم‌جمع‌شدیم وبرای جلوگیری ازمظالم ودمیدن روح یگانگی همگی دراین فضای سرد ایستاده درددل کردیم ، وحالا خوب است برای خواب و آسایش

بخانه‌های خود بروید...

این بگفت و دنبال راحیل و مریم براه افتاد ، جمعیت از هم پراکنده شدند وهر یك از آنها حرفهای نشنیده و مطالب تازه و شیوهٔ جدید زندگانی‌را در پیش خود مورد دقت قرار میداد..

ساعتی نگذشت که چراغها درکلبه‌ها خاموش وسکوت همه جا را فرا گرفت، درحالی که روح شیخ عباس با اشباح شب هم قرین واز گناهان خود درعذاب بود دهقانان بخواب رفته وارواحشان درآسمانها بسیاحت پرداختند .

- ۸ -

دوماه گذشت وخلیل هر روز روستائیان را بیش از پیش بحقوق و وظایف خودآشنا وآنهارا فریفته خود میساخت.

هرروز زندگانی‌راهبان طمعکار وظالمان مردم‌آزاررا در برابر دیدگانشان مجسم میساخت، همانطور که درعالم طبیعت بین برخی‌از اجسام رشته‌اتصال نامرئی‌موجوداست، اونیزرشته متینی بین‌خودوآنها بوجودآورد، ساکنین دهکده باکمال خوشروئی بگفتارش گوش داده و بدون توجه بکشیش که برخلاف گذشته ازراه چاپلوسی خودرابآنها نزدیك میکرد، گفته‌های خلیل‌را برای یکدیگر تکرارمیکردند.

اما شیخ عباس بیك ناخوشی شبیه بجنون مبتلاشده چون‌پلنگی که درقفس آهنین گرفتار گردد درسرسرای‌خانه خودآمدوشدمیکرد، هرقدرنوکرهاوخدمتکارانش‌رابکمك میطلبید کسی‌غیراززن بدبختش بیاری اونمیرفت.

بالاخره در فصل بهار که مصادف با ماه رمضان بود پس‌از تحمل

دردهای جانگداز جان سپرد وروحش بابارسنگین گناهانی که دراین دنیا مرتکب شده بود برای حضور در پیشگاه عدل الهی از کالبدش پروازنمود .

برخی ازروستائیان معتقد بودند که براثردیوانگی در گذشتهو بعضی دیگر میگفتند پس‌از آنکه ازاوج قدرت و سطوت خود افتاده بواسطه بدبینی زیاد خودکشی کرده است .

ولی زنهائی که برای‌تسلیت همسراورفته‌بودند میگفتند درحال ترس ووحشت زدگی‌زندگی را بدرود گفته بود .

زیراشبح‌**سمعان رامی** که پنج سال پیش‌بحکم او کشته شده‌بود همه‌شب باجامه‌های خون‌آلود درنظرش مجسم میشد ودرنیمه‌های‌شب اورا بمکانی که درآن کشته شده همراه خود میبرد .



ماه دوم‌بهارسررسید وروستائیان ازوجود علاقه روحی بین‌خلیل ومریم بسیارخوشحالی میکردند ،دیگر ازرفتن جوانی که روح‌آنها را ازخواب مرك بیدار ساخته، بمحیط بهتر وبزرگتری بیم نداشتند واز اینکه‌خلیل همسایه نزدیك و خویش و پیوند عزیزشان گردیده بیکدیگر تبریك می گفتند .

هنگام درووجمع آوری‌خرمن روستائیان بمزرعه‌ها رفته‌وچون ازدست شیخ درامان بودند هریك ازآنها محصول زمینی را که کشته وآبیاری کرده بود، جمع آوری و کلبه‌ها را از گندم و ذرت و سایر حبوبات پر کردند .

خلیل نیزدرجمع آوری‌محصول وچیدن میوه‌و گرفتن آب‌انگور

باآنها کمك کرده فرقی بین‌خود وآنان نمیگذاشت . از آنسال تااین تاریخ هریك ازروستائیان آن دهکده محصول مزرعه و میوه باغهای خودشان رابدون ترس جمع‌آوری میکنند واکنون بیش ازصدسال‌از آن حادثه تاریخی میگذرد و چشمهای مردم لبنان باز گردیده است مسافری که بجنگل‌سرومیرود درنیمه‌راه ایستاده وازتماشای‌آن‌دهکده که چون عروسی درکناروادی قرار دارد لذت میبرد ، کلبه‌های ساده بصورت‌خانه‌های زیبا درآمده وباغهای قشنك وچمنهای سرسبزاطرافش راگرفته، واگر کسی ازیکی ازساکنین‌آن ازتاریخ **شیخ‌عباس** بپرسد در جواب سنك شکسته و دیوارهای ازهم فروریخته را باو نشان دادهٔ برایش خواهد گفت :

این قصر**شیخ‌عباس** واین سراسرتاریخ زندگانی اواست: . . و اگراز**خلیل** بپرسند دست رابآسمان بلند کرده میگوید :

خلیل صالح درآن بلندیها منزل دارد و تاریخ اورا پدران ما با حروفی ازنوربردلهای مانقش کرده بطوریکه گردش روزگار وتوالی لیل‌ونهار هرگزآنرا محونخواهد نمود .

نوباوگان چمن

آتش جاویدان

درپائیز سال ۱۱۶ پیش ازمیلاد

سکوت و آرامش شب درهمه‌جا حکمفرما واز گرمی زندگی‌در شهر بعلبك خبری نبود، ازوزش ملایم باد شاخه‌های درختان‌بهم‌خورده وصدای غمناکی‌بگوش میرسید، چراغ خانه‌های اطراف معابد بزرك در وسط درختان انبوه زیتون و غار، خاموش بود، گاهی ماه از پشت ابرهای تیره وسیاه خودنمائی میکرد وشعاع رنك‌پریده‌اش برسفیدی ستونهای‌مرمر میتابید، این ستون‌هاچون نگهبانان غول‌آسا درآرامش شب‌ازقربانگاه‌خدایان وارباب انواع‌پاسبانی کرده وازروی‌خودخواهی برجها و باروهای‌لبنان را که در آن جلگه‌ها وپستی و بلندیها بنظر میرسید ، تماشا میکردند .

درچنان ساعت‌سحرآمیزی که ارواح‌خفتگان سرگرم‌خوابهای شیرین وبی‌پایان شب بودند، ناتان فرزند کاهن که مشعلی در دست داشت بمعبد زهره داخل شدوفانوسها و بخوردانها را روشن ساخت ، بوی‌خوش عود و صندل بهوا برخاست وهاله‌لطیفی شبیه‌به‌پرده امیدو آرزوهای قلب انسان مجسمه ربة‌النوع عشق را فراگرفت ، آنگاه

ناتان در برابر قربانگاه که باقطعات عاج وطلای خالص آرایش یافته بود بزانو نشست و درحالیکه اشك ازدیدگانش سرازیر بود دستها را بلند کرده وچشمانش را بآسمان دوخته باصدائی که‌ازشدت دردهاوغصه‌های درونی بریده میشد بمناجات پرداخت:

ای زهره‌بزرك وای‌آفریدگار عشق وزیبائی! پنجه ستمکارمرك را از گریبان معشوقه که باراده تو او را اختیار کرده‌ام ، دور بگردان ..

شربتها و دارو های پزشکان بحالش سودی نبخشیده و ادعای کاهنان وجادوگران بی‌نتیجه مانده و غیراز نام مقدس توپناه دیگری برایم‌نمانده‌است، بآه وناله‌ام گوش فرادار وبراین دل‌شکسته وعواطف دردناکم ترحم فرما و شریك زندگانیم را زنده نگاهدار تا از اسرار عشق ازلی تو بهره مند و روزگار جوانی را که از مجد و بزرگی تو حکایت میکند در نیکبختی و سعادت بسر بریم ...

ای زهره‌مقدسه! دراین شب دیجور بمهرومحبت توتوسل‌میجویم و از اعماق این‌دل دردمند شکایت‌آغاز میکنم ...

من‌ناتان فرزندکاهن حیرامم که‌عمرش‌را درراه خدمتگزاری قربانگاه تووقف نموده است...

من از بین دوشیزگان دختری‌را برگزیده واورا یارغاروهمدم زندگانی خود قرار دادم ولی پریان برما رشك بردند و ماده بیماری عجیبی‌را دروجود نازکش دمیدند، آنگاه پیك اجل‌را فرستاده تااورا بمغاره‌های وحشت‌انگیزرهبری کند، وی اکنون چون‌پلنگ گرسنه در بالین دخترنشسته و باپنجه توانای خود میخواهد اورا ازمن‌برباید

ازاین جهت با کمال نومیدی وشرمساری به پیشگاهت آمده‌ام تا بحال زارم ترحم کنی واین گل نوشکفته‌را که هنوز اززندگی بهره نبرده و این پرنده زیبا را که ترانه‌های مسرت بخشش درفرا رسیدن صبح وصال تکمیل نگردیده است، برایم نگاه بداری ..

ترا بذات پاك خودت‌سوگند، که اورا ازچنگال مرك نجات بخش تابتوانیم بخواندن سرودهای مدح توبپردازیم و درپیشگاهت قربانیها نموده وظرفهای خزانه‌ات رااز شراب کهنه وروغنهای مقدس پر سازیم وآستانت را باگلهای سرخ ویاسمن فرش نموده کندر وعود در برابر مجسمه‌ات بآتش بریزیم !..

ای پروردگارمعجزات! مارااز این بدبختی نجات بخش و بگذار که پنجه‌لطیف‌محبت برمرك‌پیروزگردد زیرا توخداوند مرك‌ومحبت هستی ...

سپس لحظه‌ئی خاموش ماند ودراثر آشفتگی وهیجانات روحی اشکش سرازیرشده آه سوزناکی ازسینه‌اش برخاست‌وگفت :

ای زهره مقدسه! افسوس که خوابهای شیرین ولذت‌بخش‌من‌از هم‌پاشیده‌وجگرم گداخته شده، روحم‌افسرده ودلم‌مرده واشك‌بی‌اختیار ازدیدگانم‌سرازیراست، مرا باعاطفه شفقت‌ومحبت خودنیروو بدلداده‌ام شفای فوری بخش ...

درآنوقت یکی ازبندگانش سررسید وباقدمهای آهسته بطرفش رفته درگوشش گفت: مولای من! بیمارچشمانش را باز کرده باطراف بسترنگاهی کرد وچون ترا ندید چندبارباصدای بلند نامت را برزبان آورد ازاینروآمده‌ام تاترا نزد اوببرم ..

ناتان ازجا برخاست ودرحالیکه غلام‌پشت سرش بود براه‌افتاد، همینکه بکاخ خود رسید یکسر باطاق بیماررفت ودست لاغرش را در دستهای خود گرفت مثل‌آنکه بخواهد از چکیده قلبش روح تازه در کالبد ناتوان دختربدمد ، چندبارلبانش رابوسید، واوچهره زردرنگش را که میان بالشهای ابریشمین فرورفته بود بطرف ناتان برگردانید، پلك چشمانش کمی بازشد ولبخند ضعیفی که گویا بازمانده حیاةدرتن رنجور وآخرین نشانه جدائی بود، برلبانش نقش بست . . .

سپس با صدائی شبیه به نفسهای کودکی در بدرو گرسنه گفت :

ای داماد روح من! پروردگار مرا نزد خود خوانده و هنگام جدائی من ازتوسررسیده است و چون اراده‌اش مقدس و مرك هم یك ناموس طبیعی است،از این جهت نباید از مرگم بیقراری کنی . . . من اکنون‌آماده رفتن هستم درحالیکه جامهای سرشار عشق و جوانی هنوز در دست ماوراههای زندگی سعادت بخش در برابرمان گسترده است ...

ای دوست نازنین ! من به‌عالم ارواح پرواز میکنم ولی چیزی نمیگذرد که دوباره باین جهان باز میگردم، زیرا ارواح دلباختگان وکسانی که پیش‌ازکامیابی ازلذتهای عشق وآرزوهای جوانی به عالم ابدیت میشتابند، دوباره بفرمان زهره بدین دنیابازمیگردند...ویقین بدار که بزودی بدیدار یکدیگر سعادتمند شده و شبنم صبحگاهی را در گلبرگهای نرگس باهم می‌نوشیم،خوشی وشادمانی رادرپرتوشعاع طلائی‌رنك خورشیدوباپرندگان صحرا ازسرخواهیم گرفت. ای‌دوست

وفادار بامید دیدار..

آنگاه صدایش آهسته شده ولبانش چون گل شب بو که از نسیم سحر گاهی پژمرده شود بلرزه افتاد...

ناتان فوری اورا در آغوش گرفته اشکش سرازیر گشت وهمینکه لب بر لبهایش گذارد احساس کرد که چهره‌اش سردشده ودرحالی که روح ماتمزده‌اش دستخوش امواج مرگ وزندگی بودخودراروی جسد بیحرکت معشوقه برزمین انداخت..

چشم خفتگان درسکون و آرامش شب، ناگهان بازشده وزنهای محله به جوش و خروش افتاده و ارواح کودکان دچار وحشت گردید زیرا ازکاخ کاهن معبد صدای شیون وفغان بهوا برخاسته بود..

بامدادان همینکه مردم خواستند **ناتان** را دلداری داده ودرمصیبت وارده باوی همدردی کنند او را نیافتند و پس از چند روز کاروانی از خاور رسید که بگفته رئیس آن در یکی از بیابانهای دور دست با گله آهوان وغزالهای وحشی روزگارراا بسر برده بود...

قرنها سپری شد و آثارروزگاران گذشته را باپاهای نامرئی خود ناپدید ساخت، ربةالنوع عشق ازآن سرزمین رخت بربست وخداوند خشم و کینه که از ویرانی لذت میبرد، جایش را گرفت، معبد های بزرگ و باشکوه شهر بعلبك واژگون گشت ، کاخها روبوانی نهاد و باغهای سرسبز و خرم خشك و مزرعه‌های حاصلخیز بایر گردید ودر آن سر زمین جز تلها و خرابه ها که با یادآوری از افتخارات دوران گذشته، دل هر بیننده را بدرد میآورد، اثر دیگری برجای نمانده بود..

ولی اعصار گذشته که اعمال انسان را نابود میسازد ، امید ها وآرزوهایش‌را ازمیان نبرده وعواطف اورا پایمال نخواهد ساخت.... زیرا تا وقتی که روح‌کلی ازلی باقیست عواطف و آرزوهای انسان نیز پایدار میمانند.. بلی! گاهی ممکن است که این‌آرزوها چون آفتاب لب بام ویاستارگان سحری پنهان شده‌و کمی استراحت بنمایند.

- ۲ -

در بهار سال ۱۸۹۰ میلادی

روز بپایان رسید و بال زرین خورشید برچیده شد و پاره های ابردر فروغ لرزان‌آن غوطه‌ور میشدند، علی‌حسینی باگله گوسفندان خود از صحرا به‌خرابه‌های شهر بعلبك نزدیك شد ودر وسط ستونهای فرو ریخته که چون کشتگان میدان جنگ پشته شده،قرار گرفت ، گوسفندان دورش حلقه‌زده بصدای حزن‌انگیز نی گوش میدادند،پاسی از شب گذشت وچشمان علی از اشباح بیداری خسته شده و از تماشای کاروان فکر وخیال و تأثیراندیشه های گوناگون که درمیان خرابه‌ها درآمد وشد بودند، بدست راست خود تکیه داد، وهمانطور که مه‌لطیف سطح‌آرام دریاچه را فرامیگیرد نقاب خواب حواس ومشاعراورا رفته رفته درخود فرو پیچید ..

علی از دنیای مادی بعالم روحانی که پر از احلام و آرزو ها است ، انتقال یافت ، دایره نورانی خواب در افق دیدگانش بزرگتر میشد و نفس او از نیروی کاروان زمان که باشتاب زیاد در گذر است

فرو ماند و افکار در هم و برهمی در مخیله‌اش خودنمائی کرد و برای نخستین‌بار علت گرسنگی‌روحی‌را که‌بانشاط جوانی همراه‌است درخود احساس نمود.

همان گرسنگی که تلخی وشیرینی حیاة را بهم‌آمیخته و همان تشنگی که سوز و گداز شوق و آرامش قناعت‌را در یکجا باهم جمع میکند ، شوقی که از احساس آن موج شادی از سر گذشته و ساحت تاریك خاطرراروشن ودراثر پیش‌آمد روزگار از بین نمیرود .

علی حسینی برای نخستین بار در زندگانی خود عاطفه غریبی احساس‌نمود که گوئی‌خرابه‌های معبددراعماق نفسش‌بیدارنموده‌است، عاطفه رقیقی از یادگار های گذشته ، عاطفه سحرآمیزی که چون انگشتان یك موسیقی‌دان برسیم تار حواس باطنی اورا تحریك نمود، عاطفه جدیدی که از هیچ چیز بلکه از همه چیز صورت هستی بخود گرفت ، بطوریکه ظلمات فکرش را روشن وسراسر وجودش را پر از اندوه ومحنت ودرعین حال خوشی ومسرت میساخت، عاطفه‌ئی که در اثر یك‌دقیقه خواب بوجودآمده، وهمچنان که ملل جهان ازیك تخمه ودوده پیدایش میبابند، دورنمای اعصارتاریخی‌نیزدر یك دقیقه برایش خود نمائی کرد .

پس‌ازآنکه خواب به‌بیداری وهوشیاری روحی تبدیل یافت علی نگاهی به خرابه های معبد نمود و باز مانده قربانگاه نظرش را جلب واز توجه به پایه دیوار های نیمه خراب وستونهای در هم ریخته چشمانش‌بی‌حرکت‌شده‌وقلبش‌به‌تپش‌افتاد،چون کوری که‌نعمت‌بینائی نصیبش گردد برق نشاط درچشمانش درخشید و به‌اندیشه های روحی

پرداخت ودراثر تعمق دراشباح یادگارهای گذشته ناگهان بخاطر آورد که این ستونهای بزرگ روزی با فخر ومباهات برسر پا ایستاده وآن فانوسها و بخور دانهای شکسته اطراف مجسمه الهه را زینت می‌دادند، بخاطرش رسید که کاهنان قربانیها در برابر محراب تقدیم میداشتند و پریچهرگان بنواختن دف‌وچنگ‌پرداخته وجوانان باخواندن‌سرود های مذهبی ربةالنوع زیبائی‌را ستایش میکردند..

این خاطرات بذهنش گذشت و این اشباح و صورتهای خیالی گوئی در مخیله‌اش نقش بست و از تأثیر آن هیجان روحی برایش دست داد وشور وغوغای عجیبی دراعماق نفس خود احساس نمود... درصورتیکه خاطرات‌فقط دورنماواشباح چیزهائی‌را که درعمر گذشته خوددیده‌ایم‌بخاطرماخطورمیدهدوآوازهائیرا که‌شنیده‌ایم بگوش هوش ما میرساند ، بنابراین بین این خاطرات سحرآمیزو زندگانی گذشته جوانی که دروسط سیاه چادر ها بدنیا آمده و بهار جوانی را به شبانی گوسفندان در بیابانها بسربرده است، چه رابطه و بستگی وجود دارد؟

علی از جایش برخاست ومیان تخته سنگها براه‌افتاد و کوشش میکرد پرده‌های فراموشی‌را از خاطرش دور سازد ... ولی همینکه به معبد رسید مثل‌آنکه قوه جاذبه‌ئی اورا از حرکت بازداشت، ناگهان ایستاد و چون بزمین نگاه کرد دید مجسمه زیبائی که سر و دست آن شکسته در کناری افتاده است ... در حالی که سیل عواطف و احساسات رقیقه او را فرا گرفته و حرکات قلب چون امواج دریا بالا و پائین میرفت ، بدون اراده در پای مجسمه بزانو نشست ، چشمانش را بر زمین دوخته آه سردی کشید و از تنهائی وحشت انگیز

خود بی‌اختیار اشك ازچشمانش سرازیر گشت . .

علی بخوبی احساس میکرد که هستی او شعله‌ئی از آن آتش فروزان است، احساس میکرد که بالهای لطیفی او را در عالم خیال پروازداده وپنجه‌توانای عشق ارکان‌وجودش را درتصرف خوددرآورده است ...

همان عشقی که اسرار نفس انسان را به نفس دیگری آشکار وعقل ومدارك انسان را ازسنجش متمایز میسازد، وهنگامی که زبان ازگفتار باز ماند اوگویا شده و همینکه پرده تاریکی زمین و زمان را فراگیرد ، چون ستون نوردربرابرانسان مجسم میگردد .

همانطور که آفتاب گلهای‌زیبارا کنارخارو گیاههای هرزه‌پرورش میدهد، این‌فرشته‌رحمت واین نیروی‌عجیب‌درنفس علی‌حسینی‌عواطف تلخ وشیرینی ازخود بوجودآورد .

آیاماهیت این‌عشق چیست واز کجانیرومیگیرد، وازجوانی که باگله گوسفندان خود دروسط خرابه‌های کهن سال معابدآرمیده‌است چه میخواهد ؟

این شراب ازلی که ارواح را شیفته وفریفته زیبائیها و مسرات زندگی‌میسازد از کجااست وازجان علی که‌سر گرم چرای گوسفندان ونواختن نی‌خود میباشد، چه‌میخواهد ؟

آیا این هسته وبذری است که ازجمال یکدختر بیابان گرد ، بدون‌آنکه خودش احساس کند، دراعماق‌قلبش روئیده، یاشعاعی‌است که درزیرپرده‌های غلیظ مه‌پوشیده شده واکنون برای روشن ساختن ساحت‌خاطرش تجلی نموده است ؟ ویاآنکه رؤیای شیرینی‌است که‌در

سکون شب عواطف اورا تحریك نموده ویایك حقیقتی است که‌ازآغاز آفرینش وجود داشته وتاپایان روزگارهم پایدارخواهد ماند ؟

علی چشمان‌اشك آلودش‌رافروبست‌وچون گدای‌بینوائی‌دستانش رادراز نمود، روحش تکان سختی خورد وازاثرتکانهای پی‌درپی وآتش شوق ومحبت، باصدائی آهسته ولی دردناك گفت :

ای فرشته بی‌همتا! که بقلب نزدیك ولی ازدیدگان‌دوری‌وزمان حال مرا بروزگاران گذشته‌وفراموش شده متصل میسازی، کیستی و چه میکنی؟ آیا براستی فرشته‌ئی که ازعالم ابدیت آمده و میخواهی ناتوانی بشر وزندگانی زودگذراورا برایم‌آشکارسازی ؟ یاروح‌ملکه پریان‌هستی که ازشکافهای زمین بیرون‌آمده، قوه‌عاقله‌ام‌راربوده‌ومرا بین جوانان قبیله‌ام انگشت‌نما میسازی؟

ترا بحق سوگند ! تو کیستی و این افسونهای کشنده وزنده کننده که قلبم رامسخره نموده واین احساسات پاك ولطیف که‌سراسر وجودم را ازنور وتاریکی لبریزنموده ! ازکجا سرچشمه گرفته‌است؟

خودمن کیستم، واین‌ذات‌جدید که آنرا (من) مینامم،درصورتی که نسبت بخودم بیگانه است، کیست وازجانم چه‌میخواهد ؟

آیا من‌آب زندگی نوشیده واکنون چون کروبیان عالم بالااز رموز واسرارغیب‌آگاهم، ویاآنکه افکار آشفته و وسوسه‌هائی مغزم‌را فراگرفته وازدیدن حقایق بی‌نصیب گردیده‌ام ؟

آنگاه چند لحظه سکوت کرد ودرحالیکه روحش اوج گرفته بود دنباله سخنانش راگرفته گفت .

ای کسی که‌نفس انسانی‌ترانزدیك وپرده سیاه شب‌ازدسترس‌من

دورمیدارد، ای روحی که درفضای بی‌پایان خوابهایم خودنمائی‌میکنی وعواطف خفته مراچون بذر گلها درزیرطبقات برف ، بیدار ساخته، و چون‌نسیم‌سحر گاهی که حامل بوی‌خوش‌چمنها ومزرعه‌ها است‌' دماغ جانم رامعطر نموده‌ئی، اگردرقالب ماده هستی اجازه بده تاترا ببینم‌' واگراسیرخاکها هستی، بگذار درعالم رؤیا ترا لمس نموده و آهنك جانفزایت را بشنوم ..

اگرازفرشتگان هستی پس بمن بال و پر بده تا در آسمان‌ها بدیدارت بهره‌مند ، و اگر از پریان هستی چشمانم را نیرو بخش تا دنبالت براه افتاده، بپناهگاه پریان خود رابرسانم.

علی درتاریکی شب کلماتی که انعکاس نغمه‌های درونی ونداي باطنی اوبود، برزبان میآورد ومثل‌آنکه سخنان مانند بخار لطیفی از دریچهٔ چشمانش بیرون‌آمده ، درفضاپخش میگشت‌' چنانکه صورتهای دلفریب‌دیوارهای‌معبدبارنگهای‌قوس وقزح‌آن‌درنظرش مجسم میشد،.

ساعتی بدین شکل گذشت و او از راز ونیاز وسوز و گداز خود خوشوقت بود وهرلحظه که بماورای صورتها و مجسمه‌ها خیره میشد مثل‌آن بود که‌آثارحیاة کم کم محو شده‌وخوابهای‌شیرین ووحشتناك جای‌آنرا گرفته است‌' چون پیامبری که بستارگان خیره‌ومنتظروحی آسمانی باشد هرلحظه چشم براه پیش‌آمد تازه گردید وپی درپی آه دردناکی میکشید...

سپس مثل‌آنکه روحش درجستجوی گم گشته عزیزی باشد در بالای‌خرابه‌های معابد بپروازآمد .

سپیده صبح دمید و وزش ملایم نسیم آرامش شب را برهم زد وذرات اثیر را باشعاع بنفشه رنك آفتاب بهم درآمیخت ، زمین و زمان چون ماتمزده‌ئی که شبح معشوقه' درنظرش جلوه گر شود بوجد درآمدند، پرندگان خوش الحان ازلانه‌ها وشکاف خرابه‌ها بیرون آمده دروسط ستونها و تخته‌سنگها بنغمه سرائی پرداختند و گوئی وقایع روز را پیشگوئی میکردند' علی درحالیکه دستش راروی پیشانی برافروخته خود گذارده ازجا برخاست وباچشمان سنگین نگاهی باطراف کردو مانند آدم پس‌ازبیرون آمدن‌ازبهشت،هرچیزی بنظرش غریب میرسید. آنگاه گوسفندانش را درپیش انداخته آهسته بطرف چراگاههای سبز وخرم براه افتاد... همان‌طور که چشمانش بآسمان صاف دوخته‌شده‌و دردریای عواطف غوطه‌ور بود' پیشاپیش گله میرفت، اسرار وجود و حوادث گذشته برایش دریك‌لحظه درعالم اندیشه خودنمائی کرد و در یك لحظه نیزتمام تأملات روحانی را فراموش نموده از خود بیخود گشت، ودرآن عالم خلسه، فاصله زیاد بین‌جسم و جان را بخوبی درك نمود .

بنهرآبی که دریکی از مزرعه‌ها سرازیر بود نزدیك شد وددرزیر شاخه‌های آویزان درخت بیدی‌نشست' گوسفندان وبزها دروسط علفها سرگرم‌چرا بودند، وهنوزدقیقه‌ئی نگذشته‌بود که تپش‌قلب‌وهیجانهای روحی‌برایش دست داد،تکان سختی خورد وباطراف‌نگاه نمود،ناگهان چشمش بدختر زیبائی افتاد که کوزه بردوش گرفته ازلابلای‌درختها پیش میآید . .

همینکه به کنارنهررسید وخواست برای پر کردن آن خم شود

چشمش به‌چشمان علی افتاد، کوزه ازدستش رهاشده کمی بعقب بر گشت ومثل کسی که گم گشته‌ئی‌را یافته خیره‌خیره باونگاه کرد، درمدت یك دقیقه که هرلحظه آن قلب آنهارا بهم نزدیك‌تر میساخت، ترانه‌های‌عجیبی از زمان گذشته بگوششان میرسید و مکان دیگری را که از نقش و نگارها آرایش یافته بود، درعالم خیال‌میدیدند، هریك بدیگری خیره شده و سعی میکرد بناله های درونی وی پی برد و روحش با روح او راز ونیازبنماید.. همینکه آن دوروح‌سر گشته یکدیگررا شناختند علی بی‌اختیار از نهر آب گذشته نزدیك دختر رفت و بی‌اختیار او را در بغل گرفته،سرو گردن وچشمانش‌را بوسید! او نیزچون نکهت یاسمن در امواج هوا تسلیم‌علی گردیدوسرش‌را روی سینه وی گذارد وپس‌ازچند لحظه سرش‌را بلند کرد وماننه کسی که گفتارمعمولی بشررا در مقابل سکوت ناچیزشمارد، نگاهی بچشمانش نمود...

دو دوست دلداده درمیان درختهای بید براه افتادند. گوسفندان بجویدن نوك گیاه‌ها و گلهای وحشی مشغول و پرندگان از هرطرف ترانه‌های محبت‌را میخواندند، همینکه بکنار دره نزدیك شدند دیدند خورشید ازپشت کوهها بیرون آمده‌وجامه زرینی بر تپه‌وماهورها گسترده است، هردو کنارتخته سنگ بزرگی نشسته دختر نگاهی بچشمان علی نمود و پس‌از چند لحظه باآهنگ شیرین وروح پروری گفت:

ای همدم روح من ! برای آنکه بخوشیها و لذتهای آنی عشق وهوسهای جوانی‌توجهی ننمائیم،الهه عشق ارواح‌مارا در عناصردیگری باین دنیا بر گردانیده ...

علی از شنیدن ترانه عشق چشمانش را بهم گذارد و اشباحی

را که در عالم رؤیا دیده بود ، بخاطرش گذشت ، همچنین احساس کرد که بابالهای نامرئی باطاق عجیبی کنار بستر دختر بیمار وزیبائی بهپرواز آمده، ازدیدن آن منظره فریادی کشیده چشمانش راباز کرد.. دید همان دختر کنارش نشسته و لبخند محبت آمیزی برلبانش نقش بسته وبرق نشاط ازدیدگانش میدرخشد ...

چهره علی باز شد و روحش نیروی تازه گرفت و اشباح آن خرابههای گذشته رایکباره فراموش نمود .

دو دوست دست بگردن هم انداخته بخواب عمیقی فرو رفتند، وپس از برطرف شدن سایه ، حرارت آفتاب نیمروز هردوآنها را بیدار ساخت .



مارتا

پدرش در کودکی درگذشت و مادرش‌را پیش‌ازدهسالگی‌ازدست داده بود، از این جهت درخانه همسایه فقیری بابچه‌هایش بازی‌میکرد وازخوراك ساده آنها شکمش‌را سیر ودر یکی از دره های زیبا و خرم جبل لبنان روزگارش‌را بسرمیبرد. ازمرگ‌پدرغیرازنام‌وکلبه کوچکی میان درختهای گردو چیز دیگری باو نرسیده واز مادرسوای اشکهای خونین وخواری یتیمی‌ارثی نبرده بود ' در حقیقت در زادو بوم خود غریب ومیان تخته‌سنگهای بزرگ ودرختهای‌انبوه‌یکه وتنهابود.هرروز صبح باپاهای برهنه وجامه پاره پشت سر ماده گاوی افتاده به صحرا میرفت‌وساعتهای‌دراززیرسایه‌شاخه‌های درختان‌می‌نشست‌وبانوای‌دلپذیر پرندگان هم‌آهنگی و اززمزمه نهرآب گریسته وبه‌چریدن گاوشیرده درفضای آزاد مزرعه غبطه میخورد، گاهی نیزاززیبائی و رنگ وبوی گلها و پرش پروانه‌ها به‌اندیشه فرومیرفت. هنگام غروب که‌احساس گرسنگی‌مینمودبآن‌کلبه کوچك برمیگشت وباکودکان‌خردسال‌ارباب خود نان ذرت و کمی‌میوه‌خشك‌وسبزی‌باسرکه‌وروغن‌زیتون میخورد' بعددرحالی که سررا به بازوانش تکیه‌داده بودروی علفهای خشك دراز کشیده بخواب میرفت، وچه‌بسا ازته دل آرزو میکرد که‌کاش سراسر

زندگی خواب عمیقی بود ناپیداری آسایش خیالش را برهم نمیزد.

هر بامداد ارباب خانه دخترك را برای انجام کارهای روزانه از خواب بیدار میکرد وچون از تندخوئی‌ومیترسید سراسیمه از جایش برمیخاست ،

مارتای تیره‌بخت بدین شکل سالها درمیان‌آن‌تپه‌ها ووادیهای دوردست روزگارش را گذرانید .

همچنان که بوی خوش ازگلبرگها تولید میشود،عواطف‌رقیقه درقلبش پرورش یافت ودراثر قوای‌نامیه‌آن آتشی درکانون دلش روشن شد که گاهی نیززبانه میکشید ، زمانی دوچار احلام و وسوسه‌های نفسانی شده وازاینکه بحکم سرنوشت باید ایام عمر را درآن مزرعه دوردست، بدون یاروغمخواری بسربرد، وگذشت پی‌درپی فصول سال را بدیده عبرت بنگرد، حزن ودلتنگی عجیبی برایش دست میداد .

کسانی که بیشتر ایام عمررا درشهرهای پرجمعیت بسربرده‌واز زندگانی روستائیان وساکنین مزرعه‌ها خبری ندارند، طوری باسیل تمدن جدید پیش‌رفته که فلسفه زندگانی ساده و بی‌پیرایه کشاورزان رابکلی فراموش کرده‌اند ، همان زندگانی که ازمادر طبیعت‌آموخته وباخوشی ونشاط دوره کوتاه عمررا بپایان میرسانند .

دارائی شهرنشینان از دهقانان بیشتر است ولی بزرك منشی و کرامت اخلاقی و شرافت ذاتی اینان ازشهریها برتر وبالاتر است. ما بسیار میکاریم‌ولی بهره وثمری‌برنمیداریم درحالی که‌آنهاهرچه بکارند میدروند، مابنده وزرخرید جاه ومقام هستیم درصورتیکه آنها قناعت

وبردباری راپیشه خودمیسازند ، ماجامهای زندگی را که آلوده بتلخی نومیدی وترس وآزردگی است سرمیکشیم ولی آنها جامهای صاف و شفاف رامینوشند .

مارتا به شانزدهمین مرحله عمر قدم گذارد ودرگوشه‌های قلب خود هیجانهای عجیبی احساس میکرد.. یکی ازروزهای غم‌انگیز پائیز که کنار چشمه آبی نشسته بود، آب چون افکار شاعرانه اززمین جوشش میکرد وبرگهای زرد درختان دراثر وزش باد بهم خورده بزمین فرو میریخت ... مارتا گاهی بمنظره ریزش برگها خیره شده وگاهی نیز ازدیدن گلهای وحشی وشقایق نعمانی که پژمرده وخشك شده بودند درفکر فرو میرفت ، میدید همانطور که زنان هنگام شورش و ناامنی جواهروزیورآلات خود را درجای امنی پنهان میدارند، این گلها نیز دانه‌های خود را درسینهٔ خاك بودیعت میسپرند ...

همچنانکه سرگرم تماشای گلها ودرختها بود و از سپری شدن تابستان احساس کدورت مینمود ، ناگهان صدای سم اسبی برروی ریگها بگوشش خورد وهمینکه برگشت دید اسب سواری آهسته آهسته بطرف اوپیش میاید وپس ازآنکه نزدیك شد ازاسب پیاده وبا کمال مهربانی سلام کرده ازاوپرسید .

آیا راه کناره دریا را میدانی زیرا من را هم راگم کرده‌ام . .

مارتا درحالی که چون شاخ شمشاد کنار چشمه ایستاده بود درجوابش گفت :

نمیدانم ولی میروم وازارباب خود میپرسم..

این سخنان راباگونه‌هائی که ازشرم برافروخته شده و آهنگی

لرزان برزبان‌آورد وچون خواست برود اسب سوار که مست‌غروربود لهجه‌اش تغییریافت واورا ازحرکت بازداشته گفت: خیرلازم نیست..

مارتا که‌نیروی عجیبی درآهنگ صدای مرد احساس‌نموده‌بود در جای خود ایستاد ولی از زیر چشم میدید چگونه باو خیره شده و لبخند برلبانش نقش بسته است .... پاهای برهنه و بازوان ظریف و بنا گوش سفید و موهای خرمائی رنگ اورا از روی میل و اشتیاق بررسی مینمود.. درحالیکه‌دخترچشمانش‌را برزمین دوخته‌نمیخواست ازجایش حرکت کند، وبواسطه‌عواملی که‌خودش هم درست نمیدانست یارای حرف زدن نداشت..

شب آنروز گاو شیرده به‌تنهائی برگشت و پس‌ازآنکه اربابش‌از مزرعه بخانه‌آمد هرچه اورا در تپه وماهورها، پستی وبلندیهای‌وادی جستجو نمود کمتر اثری ازاو بدست نیاورد، گاهی باآواز بلند او را میخواند ولی غیراز انعکاس صدا ازدهانه غارها وغرش باد میان‌درختها صدای دیگری جوابش‌را نمیداد . . . از اینرو با خاطری گرفته به کلبه‌اش رفت وهمسرش‌را ازگم شدن دختر آگاه ساخت ، بیچاره زن تمام شب را گریه کرد وناگهان بخاطرش گذشت که دریکی‌ازشبها در عالم خواب‌دختررا اسیرچنگال‌حیوان درنده‌ئی دیده بود که‌میخواسته بدنش‌را پاره پاره کند ولی دخترهم میخندید وهم گریه میکرد. .

این سرگذشت مختصری اززندگانی **مارتا** درآن‌مزرعه‌های با صفا بود که یکی از روستائیان سالخورده از دوران کودکی‌تاهنگام گم شدنش‌برایم‌حکایت کردواضافه نمود که‌این‌دخترک‌سوای‌سرشك‌حسرت

دردیدگان نامادری ویادگاری خوش که با نسیم‌صبحگاهی دره‌ها همراه است، اثردیگری ازخود برجای نگذارده‌است.

- ۲ -

در پائیز سال ۱۹۰۰ پس از آنکه تعطیلات تابستان را در شمال لبنان گذرانیدم به‌شهر بیروت باز گشتم، پیش‌ازورود بمدرسه یك هفته تمام با همدرسان وهمسالان خود بگردش درشهرسر گرم شده وازنعمت آزادی که آرزوی جوانان و در محیط خانواده وچهار دیوار مدارس مورد احترام آنان‌است، بهره‌مند گردیدیم،مادرحقیقت چون‌پرندگانی بودیم که‌درهای قفس‌رادر برابرخود بازدیده و دلهای آرزومندخودمان را ازلذت‌پریدن وشنیدن‌آوازها وترانه‌های‌روان‌بخش سرشارمیساختیم زیرا جوانی چون‌رؤیائی است که اسرار و معمای زندگی را در نظر خود به‌آسانی حل کرده وپرده‌ازروی‌آن برمیدارد، ولی افسوس چیزی نمیگذرد که یك بیداری‌وحشت‌انگیز در پی‌آن خواهد بود، آیاروزی میرسد که بزرگان وفلاسفه جهان، همچنانکه نکوهش دلهای‌آزرده‌را بهم نزدیك میسازد، آنها نیز بتوانند احلام و آرزوهای جوانی و لذت حقیقی نفس انسانی‌را در یك جا باهم جمع نمایند؟ آیا چنان‌روزی خواهد رسید ؟ نمیدانیم ولی همین اندازه احساس میکنیم که ما طبق فلسفه تکامل در مرحله ارتقاء روحی سیر میکنیم و این پدیده همانا احساس جمال موجودات بواسطه یك‌عاطفه درونی وبراثردوست داشتن آن زیبائی ، وسیله سعادت ونیك‌بختی فراهم میگردد...

یکی ازشبها که کنارپنجره خانه نشسته وناظر آمد وشدو کشش و کوشش مردم درمیدان شهر بودم و آواز گوش خراش فروشندگان دوره گردرا میشنیدم، پسر بچه‌پنج ساله‌ئی که‌لباس‌پاره دربر وطبقی‌پراز دسته‌های گل برسرداشت، نزدیك من آمده و باصدای آهسته که‌حاکی‌از بینوائی وپریشانی وحالت دردناکش بودپرسید :

آقا ! آیا یك دسته گل ازمن نمیخرید؟

من نگاه رقت‌آمیزی بچهره رنك پریده او نموده واز چشمان سیاهش دورنمای فقروبدبختی، ازدهان نیم بازش که چون شکاف زخم عمیق دردمندان بود ، ازبازوان لخت و نحیف واندام لاغرش که روی طبق گلها خم شده وچون شاخه گل زرد پژمرده بین گیاههای خرم، بنظر میرسید، باحوال وروحیه اوپی بردم، وبالبخند شفقت‌آمیزی که تلخ‌تر ازاشك چشم یتیمان بود،درپاسخ اوخندیدم، بلی، همان‌لبخندها که گاهی دراثرمصائب پی‌درپی وسوزش دل برلبهای مانقش می‌بندد و اگر آنرا بحال خود میگذاشتیم چه‌بسا چون بخار لطیفی از دیدگان بر گونه‌های پژمرده سرازیرمیشد وسنگینی ناملایمات را از خاطر ما برمیداشت...من‌چنددسته گل‌از اوخریداری کردم درحالی که در پشت نگاههای غم‌انگیز کودك فصلی ازفاجعه دردناك وهمیشگی تیره‌بختان را بدقت تماشا میکردم ... وچون باسخنان تسلیت‌بخش با او صحبت کردم دلش قوت گرفت و نگاه غریبی بمن نمود، زیرا این کودکان ولگرد و بی‌سرپرست که در کوی وبرزن بسرمیبرند ، غیراز دشنام و سخنان ناهنجار چیزدیگری نمیشنوند .آنگاه ازاوپرسیدم.

ـ نامت،چیست ؟

درحالی که چشمانش رابزمین دوخته بود جواب داد :

- فؤاد

پرسیدم : پسر کیستی وخانواده‌ات در کجا است ؟

گفت : پسر **مارتا** اهل دهکده **بانیه** هستم

پرسیدم : مادرت کجا است ؟

جواب داد درخانه بیمار است .

همینکه این جملات کوتاه را ازدهان کودك شنیدم ، مثل آنکه اشباح غم آلودوصورتهای وحشت‌انگیزی‌دربرابردیدگانم مجسم گشت، پیش خود گفتم چقدرمردم دنیا درآتش فقر وبدبختی میسوزند . . . بلی! من‌دریك چشم‌برهم زدن پی‌بردم **مارتای**تیره‌بخت که‌سرگذشتش را ازآن روستائی شنیده بودم اکنون دربیروت ودربستربیماری است، همان دوشیزه پاك سیرت که تادیروز نوباوه گلشن ونوردیده‌چمن‌بود ودرمیان درختان مزرعه به‌آرامش وراحتی زندگانی میکرد، امروزدر شهرباسختی وتهیدستی ورنج بیماری دست بگریبان است، این دختر یتیم که جوانی خود راباچرانیدن گاوو گوسفند درچمنهای زیبا بسر میبرد ، اکنون دستخوش سیل خروشان تمدن فاسد شده و زندگانی جسمانی راباچه ناکامیها ومحنتها بآخرمیرساند ...

درحالی که من در گرداب این افکار پریشان غوطه‌ور بودم مثل آنکه کودك‌علت‌آزردگی و گرفتگی خاطرمرا باقلب پاك خودبخوبی احساس مینمودوهمینکه خواست براه افتد دستش را گرفته‌باو گفتم: ممکن است مراپیش مادرت ببری ؟

فؤاد درحال‌تعجب‌ازجلو ومن‌پشت‌سرش‌حرکت کردم‌وهرچند

لحظه به‌عقب برمیگشت تا ببیند آیا من دنبال اومیروم یاخیر..

درآن کوچه‌های تنك ووحشتناك که‌ازهوای آلوده‌اش بوی بیماری ومرك بمشام میرسید، درمیان آن خانه‌های قدیمی‌ساز که تبه‌کاران در تاریکی شب جنایاتی را مرتکب میشوند، ودرآن پیچ‌وخمها که گاهی بطرف راست‌وگاهی‌سمت‌چپ نمایان میشد، من‌باوحشت وترس ولرز دنبال اومیرفتم‌تا آنکه بآخرمحله‌رسیدیم وطفل‌درخانه‌نیمه‌خرابی‌داخل شد، من‌هم درحالیکه قلبم بشدت میتپید پشت‌سرش رفتم و به اطاقی نمناك که‌اثاث آن‌یك‌چراغ کم‌نور وتخت خواب کوچك‌وشکسته که‌زنی روی‌آن‌خوابیده بود، واردشدیم ... بیماررویش رابدیوار کرده و گوئی از جور و جفای انسان خودش را پنهان میداشت و قلبی مهربان‌تر و دلسوزتر ازدلهای بشر جستجومیکرد، پس‌ازآنکه پسربچه نزدیکش شد اورا آواز داد وزن دروسط روپوش ژنده تکانی بخود داده بر گشت وباصدائی که آمیخته باآه وناله بود پرسید :

آقا، چه‌کاری دارید؟ آیا برای خرید دم‌واپسین ونفس‌آخرین زندگی من‌آمده تاآنرا باهوی وهوس‌خود پلید وروحم رادرآخرین لحظات حیاة معذب سازی؟ خواهش میکنم از اطاق من بیرون بروید زیرا من‌غیرازنفسهائی که بشمارش افتاده ، کالای دیگری برای‌فروش ندارم ...

ازشنیدن این کلمات که حاکی ازتأثرات درونی و حقایق تلخ زندگی اوبود چنان دلم‌بدردآمد که آرزو کردم ای کاش میتوانستم عواطف خودرا درجامه سخنان شیوا تقدیمش‌داشته وبحال‌یکی‌ازهزار گرفتاران بیرحمی انسان ، همدردی کنم..

کمی پیش رفته گفتم :

مارتا، ازمن نترس زیرا سالها دراین دره‌ها ودهکده‌های نزدیك جنگل ارزبسر برده واکنون بصورت وسیرت یك انسان مستمند برای پرسش حالت آمده‌ام ..

ازشنیدن بیاناتم گوئی احساس همدردی نموده چون نی نازکی در برابر بادهای تند زمستان تکان سختی بخود داد ، آنگاه دستهایش را حاجب صورت قرارداد، مثل آنکه میخواست شبح یادگارهای تلخ و غم انگیز گذشته راازبرابردیدگانش دوربدارد

پس ازچندلحظه‌سکوت که ضمن آن آه پی‌درپی میکشید دستهای لرزانش راازروی صورت برداشت، وهمینکه‌خیره‌شد، دیدم‌چشمان‌فرو رفته‌اش بچیز نامرئی درفضای اطاق دوخته شده، لبان خشکش از اثر نومیدی بحرکت افتاده وصدای سختی جان کندن که همراه ناله‌های عمیق بوداز گلویش بیرون میآمد، آنگاه‌بالحنی تضرع آمیزودرعین‌حال آمیخته بدرد واندوه گفت :

اگرازراه احسان بدیدن من آمده‌ئی سپاسگذارم، واگر نیکی به بدکاران و مهربانی در حق ستمدیدگان از صفات پسندیده است ، امیدوارم خداوند بشما پاداش عنایت فرماید ، ولی باید بگویم که ایستادن دراین‌مکان باعث بدنامی وشفقت تودرباره من‌موجب‌پشیمانی خواهد گشت . . و پیش از آنکه کسی ترا در این مکان آلوده ببیند خوب است براه خود برگردی، و برای آنکه رهگذران ترا نشناسند بهتر است چهره‌ات را از آنها بپوشانی ، دلسوزی تو شرافت از دست رفته‌ام را بروز اول برنمیگرداند و عیوبم را پرده پوشی

نخواهد کرد چنانکه پنجه ستمکار مرگ را ازمن دور نخواهد ساخت من در نتیجه ارتکاب گناهان گذشته باین گریوه فساد سرازیر شده و حس رأفت ومهربانی نباید ترا در انظار مردم بدنام سازد. من مانند یك بیمار جذامی درمیان قبرستان بسرمیبرم و کسی نباید نزدیك من بیاید.. اکنون براه‌خود بر گرد ونام مرا درآن‌وادی مقدس برزبان میار واگراز تو بپرسند همینقدربگو که **ماتاری** تیره‌بخت زندگی‌را بدرود گفته‌است ....

سپس دستهای کوچك فرزندش‌را دردست گرفت وازروی شوق و بیتابی آنرا بوسیده ناله کنان گفت.

- مردم پس از مرگم با بدبینی به جگر گوشه‌ام مینگرند و خواهند گفت : این پسر ثمره گناهان و زاده ننگ و عار و نتیجه تصادفات روزگار است، درحالی که نمیدانند مادرش با ریختن اشکها وکشیدن ناله‌ها وتحمل‌انواع بدبختیها، کفاره گناهانش‌را درزندگانی خود داده است . من این زندگی محنت بار را بزودی وداع میگویم و او را یکه و تنها ، در میدان تنازع بقا و حوادث روزگار ، بین کودکان ولگرد، رها خواهم کرد و جز یادگارهای غم‌انگیز گذشته چیزی‌ازمن بارث نخواهدبرد.. اگرطالع با اویاری کرد شاید مردکار آمدی شده و در صحنه پرآشوب حیاة‌کامیاب گردد ، و اگر ناکامیها و سختیهای زندگی او را از پای درآورد ، در آن عالم در انتظار او خواهم بود...

من درجوابش گفتم: **مارتا** ، گرچه‌تودرمیان قبرستان بسر برده وهرچند سرنوشت شوم ترا باقامت درمیان تبهکاران مجبورنموده‌است

ولی مطمئن باش که طهارت‌قلب خودت‌راازدست نداده‌ای.. آلودگیهای جسد به‌نفس پاك انسان هرگزسرایت نمی کند وتوده‌های‌برف‌دانه‌های نامیه‌نباتات‌را نابودنمیسازد، ودراین‌دوره کوتاه عمر که‌درحقیقت‌مزرعه مصائب و دردها ومحنتهااست هر کس‌می‌تواند پیش‌ازبرداشت محصول ازاعماق و گوشه‌های نفس‌خودآگاه گردد..

بلی، درحق توظلم شده و دست ستمکارآن کاخ‌نشین توانگر، آن عنصرفرومایه، ترا باین روز سیاه نشانیده‌است..

توماننذبسیاری دیگر اززنان شرق ستمدیده وازعدالت‌اجتماعی محروم بوده ئی ..... ولی نفس انسانی چون رشته طلائیست که به پروردگار متصل میگردد، ممکن است این حلقه درآتش گداخته شده وصورت‌آن تغییر یابدوزیبائی آن‌ازبین برود، ولی‌طلای‌آن‌هرگز بماده دیگری تغییرشکل نمیدهد بلکه درخشندگی‌آن بیشترمیگردد ولی وای بحال‌توده‌های خشك گیاه که ازبرخورد بآتش‌خاکسترشده وازوزش باد دردشت وصحرا پراکنده می‌شود..

باآنکه دست جنایتکاری تراازشاخ وبرگ‌جدا کرده وپایمال حوادث نموده ولی بوی خوش توباناله بیوه‌زنان وفریاد یتیمان و آه مستمندان همچنان بآسمان بلند است وتونباید از مصدرعدل ورحمت الهی نومید باشی..

درحالی که‌من مشغول‌صحبت‌بودم‌اوسراپا گوش‌میداد وهمانطور که‌شعاع لطیف خورشید هنگام غروب ، وسط لکه ابرها را روشن می دارد، از شنیدن‌سخنان تسلیت‌آمیزمن چهره‌اش درخشید وباسراشاره نمود که کنار بسترش به‌نشینم، پس‌از سکوت عمیقی باقی‌مانده‌قوایش

راجمع کرد ودرحالی که اشك از گونه‌هایش سرازیر و آه دردناکی کشید ، چنین گفت :

بلی،من‌زنی ستمدیده‌وشهیدجوانی انسان صورت‌ولی گرك‌سیرت هستم، چون گل نوشکفته‌ئی بودم که پس‌ازیکسال زندگانی بااو ،من و کودك شیرخوارم رادر این خانه رها کرد تا از سختی گرسنگی و تنهائی پیوسته رنج کشیده وجز آه و ناله ووسوسه‌های شیطانی همدمی نداشته باشم . .

آه! چه‌بسااوقات میخواستم خودکشی کرده بزندگانی‌رقت‌بار خود خاتمه‌دهم ولی‌فکر آینده این کودك مرا ازاجرای آن‌بازمیداشت واکنون تصور میکنم که ساعت جدائی‌سررسیده ودامادمرك‌میخواهد مرا بآرامگاه خود رهبری کند ...

آنگاه سکوت اختیار کردوچشمانش را که ازهاله مرك‌پوشیده شده بود باز کرده بآرامی گفت :

- ای‌عدالت ربانی، فقط تو ناله‌های حزین و ندای قلب‌داغدارم رامیشنوی، من از تو آمرزش میخواهم ...پروردگارا بحال فرزندم ترحم فرما ومرا اززیربارسنگین زندگی نجات بخش ...

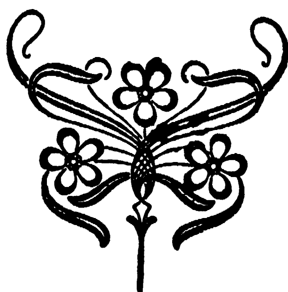
بعد قوایش‌سست‌شده وآهنك صدایش تخفیف یافت،نگاه‌محبت آمیزی به‌فرزندش نمود وباصدائی که‌بزحمت شنیده میشد گفت:

ای پدرروحانی که درملکوت‌آسمانها هستی، گناهانم را ببخش ومن همچنان تسلیم مشیت توهستم ...

سپس صدایش قطع شده ولبهایش بهم‌خورد، وباچشمان گشوده جان بجان‌آفرین تسلیم نمود .

☆☆☆

صبح روز بعد جسد مارتا را در تابوت چوبی گذارده و دو نفر حمال آنرا بدوش کشیده در گورستانی دور از شهر بخاك سپردند . . کشیشان از خواندن نماز بر جنازه‌اش خودداری نموده وغیر از یگانه فرزندش و جوان دیگری که ازمصائب زندگی درس شفقت وهمدردی آموخته بود، کس دیگری از جنازه‌اش تشییع ننمود .



یوحنای مجنون

- ۱ -

یوحنا درایام تابستان همه روزه گله را در پیش انداخته و داس را روی شانه‌اش گذارده ، بمزرعه میرفت واز شنیدن آواز پرندگان وصدای خفیف برگهای درختان خوشوقت میگشت، نزدیك ظهر کنار چاه آبی دروسط چمنهای سبز و خرم نشسته نهارش‌را میخورد و نانی را که درسفره مانده بود به‌پرندگان میداد. شب هنگام که‌شعاع‌زرین خورشید درافق دوردست ناپدید میشد، به‌کلبه کوچك خود که مشرف بردهکده‌ها و کشتزار های شمالی لبنان بود، بازمیگشت،وپاسی‌ازشب را نزد پدرومادر پیرش‌نشسته بگفتار آنها که پرازداستانها وسرگذشتها بود، گوش میداد، وهمینکه احساس‌میکرد خواب چشمانش‌را سنگین نموده، بخوابگاه خود میرفت.

درموسم زمستان کنار آتش‌نشسته غرش بادها وبیقراری عناصر طبیعت را بیرون ازکلبه، گوش میداد ، و از تحول وچگونگی فصول سال بعالم فکرفرومیرفت، گاهی نیزاز پنجره کوچك خانه‌دره‌هارا که از جامه سفید برف پوشیده شده و درختهای برهنه را که چون گروه بینوایان در پنجه سرمای کشنده و بادهای گزنده، گرفتار گردیده‌اند،

تماشا می‌نمود.

درشبهای بلند زمستان، تاوقتی که پدرش بخواب نرفته‌بود، بیدار میماند، بعد آهسته از جایش برخاسته ، کتاب **عهد جدید** را از قفسه چوبی بیرون می کشیدودر کنارروشنائی کم‌رنگ چراغ آهسته‌میخواند وچون پدر اورا ازخواندن این کتاب بازمیداشت گاهی ازترس ولرز و از زیرچشم مراقب بود که مبادا ازخواب برخیزد، پدرش‌ازاینجهت اورا منع کرده بود که بخواسته کشیشان مردم ساده وخداشناس نباید ازفلسفه تعلیمات مسیح آگاه شوند، واگرچنین کنندآنها را ازبرکت کلیسا محروم خواهند ساخت.

یوحنا عهد شباب را درمیان مزرعه‌ها وبوستانها که پرازخوبیها و شگفتیهای طبیعت است و همچنین بخواندن کتاب **عهد جدید** که پراز روشنائی ومحبت وروحانیت است، بسرمیبرد، و چه‌بسا در عالم اندیشه وتأملات روحانی‌بسخنان پدرومادرش گوش داده ودرجواب آنها چیزی نمیگفت، اگر باهمسالان خود می‌نشست ساکت مانده بجاهای دوردست که رنگ کبودآسمان باسرخی شفق‌آمیخته شده،تماشامیکرد واگر به‌کلیسا میرفت بادلتنگی‌بخانه برمیگشت، زیرا مطالبی را که‌از تعلیمات مسیح شنیده غیراز چیزهائی بود که درانجیل میخواند ، و زندگانی پیشوایان و کشیشان غیرازآن زندگانی ساده وخوش‌آیندی بود که حضرت مسیح ازآن صحبت داشته است .



هنگام خرمی بهار سررسید، برفها درمزرعه‌هاآب شده‌وباقیمانده آن درسرکوهها رفته رفته بصورت جویبارهای کوچك ، در پیچ وخم

دره‌ها سرازیر گشت، این نهرها هنگام سرازیری بهم برخورده رودهائی تشکیل میداد که با صداهای خود بیداری طبیعت را خبر میدادند، درختهای بادام وسیب به گل نشسته وشاخه‌های بیدودرخت حورجوانه زدند، گیاهها و گلهای خودرو زینت افزای دشت و چمن گردیدند، **یوحنا** اززندگانی کنار آتش دیگر خسته شده هوای سیروتفرج درسرش افتاد، زیرا انبارکاه و جوخالی شده و ناگزیر ازآن بود چارپایان را بصحرا ببرد، از اینرو جامه پشمی خودرا پوشیده و کتاب عهد جدید را زیربغل گذارده، بهمراهی گله بیرون رفت، و پس ازآنکه بنزدیکی یکی ازصومعه ها رسید گله را بحال خود رها کرده خودش کنارتخت سنگ بزرگی نشست، گاهی درجمال وجلال طبیعت خیره شده وزمانی صفحات این کتاب راکه از ملکوت آسمانها حکایت میکند، بدیده عبرت میخواند.

پایان ماه روزه بود، و مردم آن دهکده‌ها که از خوردن گوشت خودداری نموده اکنون باکمال بی‌صبری چشم براه عید فصح بودند ولی **یوحنا** مانند تمام دهقانان فقیر بین ایام روزه و سایرروزها فرقی نمیگذاشت زیرا سراسر زندگی برای او حکم روزه طولانی داشت، خوراك روزانه‌اش ازلقمه نانی که آلوده به عرق پیشانی ومشتی میوه که با خون دل خریداری شده، تجاوز نمینمود، و از این نظر نخوردن گوشت وخوراکهای لذیذ برایش یك امر طبیعی بود، واگر بدنش توانائی تحمل روزه نمیداشت ولی عواطفش سرشار از پرهیز وامساك بود، زیرا فاجعه فرزند انسان و پایان زندگی حسرت بارش را در روی زمین، پیوسته بخاطر میاورد.

درحالی که او بخواندن کتاب خود سرگرم بود پرندگان در اطراف **یوحنا** بال وپرزده براز ونیاز مشغول میشدند، دسته‌های کبوتران در فضای پهناور آسمان پرواز میکردند، گلها و نباتات مثل آنکه از شعاع آفتاب خودرا گرم کنند، از این سو بآن سو خم میشدند ، و همینکه خسته‌میشدسرش‌را بلند کرده گنبد کلیسای شهرهاودهکده‌های‌دوطرف دره را تماشا میکرد، گاهی نیز بصداهای ناقوس گوش داده چشمانش را فرو می‌بست ،آنگاه با شهپر خیال از فراز عصر های گذشته پرواز نموده بشهراورشلیم باستانی میرفت، و درآنجا رد پای حضرت مسیح را از رهگذران میپرسیدآنان نیزدرجوابش چنین میگفتند :

در اینجا کورها را شفا میداد و زمینگیران را توانائی راه رفتن می‌بخشود.. درآن محل اکلیلی از خار و خاشاك بیابان بافته برسرش گذاشتند،دراین رواق امثال وکلمات حکمت‌آموز برای مردم‌میگفت ودرآن‌کاخ اورا به‌ستونی بسته پس‌از دشنام زیاد تازیانه‌اش زدند ، در آن کوچه گناهان یك‌زن خطاکاررا بخشود، ودرآن گوشه زیرسنگینی صلیب برزمین افتاد .

ساعتی گذشت و **یوحنا** مانند انسانی کامل‌از تماشای دورنمای این مصائب بخود پیچید ولی‌درروح خویش پروردگاررا ستایش‌میکرد چون روز به‌نیمه رسید ازجایش برخاسته نگاهی باطراف انداخت‌واز ندیدن رمه‌اش در آن چمنهای هموار حالت تعجب برایش دست داد ، ناگهان‌ازدورمردی‌را دید که جامه سیاه پوشیده ودر کنارمزرعه‌ایستاده است، **یوحنا** نزدیکش شد و همینکه دید ازکشیشان دیراست، سرش

را باحترام خم نموده از او پرسید:

- پدر روحانی ! آیا گوساله های مرا در نزدیکی این مزرعه ندیده‌ای؟

راهب نگاه خشونت‌آمیزی باو کرده درجوابش گفت:

بلی، در آن محل مشغول چرا هستند، واگر میخواهی همراه من بیا ..

یوحنا پشت سر کشیش براه افتاد تاآنکه به صومعه رسیدند ، دید تمام گوساله‌ها درچهاردیواری جمع شده ویکی ازکشیشها ازآنها پاسبانی میکند ، وچون خواست حیوانات را بیرون ببرد کشیش گوشه لباسش‌را گرفته ، رویش را بطرف صومعه نمود و باصدای بلند فریاد زد:

- این همان شبان گناهکاری است که اورا دستگیر کرده‌ام..

رهبانان درحالی که رئیس آنان در پیشاپیش بود ، از هر طرف شتافته وچون سربازانی که دشمن‌رامحاصره کنند، اطرافش‌را گرفتند، یوحنا نگاهی بررئیس‌آن جماعت نموده به‌آرامی گفت: چه‌عمل‌زشتی‌از من سرزده و برای چه مرا دستگیر نموده‌اید؟

رئیس درحالی که آثار بیرحمی ازچهره‌اش نمایان بود باصدای زننده‌ئی گفت: این گوساله‌ها درمزرعه صومعه چریده وشاخه‌درختهای مورا شکسته‌اند، وچون توشبان ومسئول خرابی گله ورمه خودهستی از این جهت ترا زندانی میکنیم..

باکمال نرمی گفت پدرمن! اینها چارپایان‌وقوه عاقله ندارند، من هم جوانی فقیر و غیر اززور بازوان واین‌چند سرحیوانات، دارائی

دیگری ندارم، اجازه بده تاآنهاراهمراه برده و قول‌میدهم که‌باردیگر باین مزرعه پانخواهم گذارد ..

رئیس که چند قدمی‌پیش آمده ودستش‌را بآسمان بلند کرده‌بود، درجوابش گفت: خداوند حمایت این‌زمینهارا بعهده ماوا گذارفرموده وشبانه‌روز باید ازاین سرزمین مقدس نگهبانی کنیم، و تاآخرین دینار خسارت مارا نپردازی این حیوانات همچنان در اختیارما خواهند بود وهمینکه خواست براه افتد **یوحنا** دامنش‌راگرفته ازروی توسل‌وداد خواهی گفت: پدرمحترم، ترا باین روزهای عزیز ومقدس که‌مسیح‌در آن رنج کشیده وعذرای‌مقدسه‌برایش گریسته،سوگند، که‌درحقم‌ترحم کنید،زیراهرچه باشد من‌مردی‌تهیدست‌ولی شمااز بزرگان‌وتوانگران هستید، خوب است بحال زار من وناتوانی پدرم دلسوزی کنید ...»
رئیس چهره‌اش را بطرف او نموده ازروی تمسخر گفت:

ای نادان ! صومعه هرگزاز حق خود،هرقدر هم ناچیز باشد، چشم‌پوشی نخواهد کرد .. از این جهت مارا بمقدسات عالم سوگند مده زیرا از اسرار آن بهتر از تو خبر داریم ، واگر میخواهی چارپایانت را از این محل ببری باید سه دینار خسارت وارده را بپردازی...»

یوحنا بالحن اندوهاکی گفت. پدرمن ! به فقر و بدبختی من ترحم کن زیرا حتی یك پشیزهم ندارم که بکلیسا تقدیم کنم...
رئیس پس‌ازآنکه‌ریش انبوه‌خودرا باانگشتانش‌شانه‌نموده گفت قسمتی‌ازمزرعه‌ات‌را بفروش وسه‌دینارهمراه خود بیاور،زیرااگر بدون مزرعه به‌بهشت‌روی بهتراز آنست که‌خشم مسیح‌را در برابر قربانگاهش

بخود جلب کنی ودر روز رستاخیزدرآتش دوزخ سرنگون گردی

جوان از شنیدن این بیانات چند لحظه ساکت ماند، چشمانش درخشیده، چهره‌اش شکفته شده و آثار عجز و دادخواهی او به اراده قوی و نیرو مبدل گشت،سپس باصدائی آمیخته بقدرت ونشاط جوانی گفت : آیا براستی انسان فقیر باید مزرعه یعنی سرچشمه درآمد زندگانی و نان روزانه‌اش را فروخته وقیمت آنرا به خزانه کلیسا که که انباشته از طلا و نقره‌است، تقدیم بدارد؟ آیا از عدل وانصاف‌است که فقرفقیر زیادتر شده وآدم بیچاره از گرسنگی مرده تاآنکه خطا ولغزش چهارپایانش بخشوده شود؟ رئیس در حالی که سرش را ازروی خود خواهی تکان میداد گفت : هر کس باید حق خودرا از دیگران بخواهد..

قلب یوحنا ازشنیدن این کلمات به‌تپش افتاد،ولی‌خودرا نباخته بلکه خویشتن رابیش‌از پیش بزرگ ومحترم شمرد، انجیل‌را ازجیبش بیرون‌آورده، رویش‌را بر رهبانان نموده بآواز بلند گفت:

ای ریاکاران! آیا اینطوربا تعلیمات این کتاب‌مقدس‌بازی‌میکنید وبدین‌شکل مقدس‌ترین‌چیزهای‌زندگی‌را برای ترویج شروفساد بکار میبرید؟ پس وای برشما ازآنروزیکه آن‌مرد بزرگ باین‌دنیاباز گردد دیرهای شمارا ویران‌وسنگهای آنرادراین‌دره‌ها فروریزد،وقربانگاهها، عکسها ومجسمه‌ها را با خاك یکسان سازد!

وای بروزگار شماازخون پاك مسیح واشکهای مریم، زیراهمان خون مقدس بصورت سیل‌سرازیرشده وشمارا به‌اعماق دوزخ میکشاند ای بیچارگان، که هنوز هم بنده طمع و اسیر هوسهای نفسانی

خود بوده‌وجامه‌های سیاه‌پوشیده ولبهای خودرا بخواندن اورادودعاها بحرکت درمیآورید، شما کسانی هستید که دلهایتان چون سنك خارا برحم‌نیامده، ودرحالی که نفوس‌شما ازفرمان‌خداوند سرپیچی میکنند بازهم دربرابر قربانگاه زانوبزمین زده ازاوبخشایش میخواهید !

شما مرابافریب ونیرنك‌باین مکان پر از گناهان خود کشانیده، وبخاطرمشتی گیاه که برای‌همگی‌یکسان‌اززمین‌میروید،چون تبهکاری دستگیر کرده وهمینکه بنام مقدس مسیح وایام اندوه وسوگواری او سوگندتان دادم، مسخره‌ام میکنید ..

بمن بگوئید چه‌وقت حضرت مسیح گناهانرا نه‌بخشوده ، ودر کجا برخلاف شفقت وانسانیت سخن‌رانده است؟ آیا درتعلیمات خود ازبالای کوه، ویاموقع حمایت از آن زن گناهکار و یا هنگامی که دستهایش رابصلیب می‌بستند ، چنین دستوری داده است؟

ای خودخواهان، خوب است نظری باین شهرها و دهکده‌های فقیرنموده به‌ببینید چگونه بیماران دربسترهای بیماری خودمی‌پیچند وروزگارمستمندان باچه بدبختی بپایان رسیده، وتاب وتوان گدایان ازگرسنگی تمام شده، و بیوه زنان ویتیمان در سرقبرستانها بگریه و زاری مشغول‌اند ... درحالی که شماها روزگارتان را در چنین مکانی بخوشی‌وشادکامی‌بسر برده وازمیوه‌باغهاوشراب تاکستانهالذت‌میبرید !

آیا تاکنون‌ازحال‌فقیری پرستش کرده،وازهیچ‌زندانی‌دلجوئی نموده، ویاآنکه‌شکم گرسنه‌ئی‌راسیرو بی‌پناهی راپیش‌خودمنزل‌داده‌اید؟ ای کاش‌به‌دارائی‌خود اکتفا نموده‌وبآنچه‌ازپدران ونیاکان‌ماربوده‌اید، قناعت میکردید ..

آنگاه نفس عمیقی کشیده ساکت ماند بعد سرش را بلند کرده با لحن ملایمی گفت : شما دراین جا چند نفر ولی من یکه و تنها هستم و هر بلائی که بخواهید میتوانید برسرم بیاورید، زیرا گرگها در تاریکی شب گوسفندها رامیدرند، ولی آثار خون آنها همچنان تا طلوع آفتاب برروی ریگها نمایان است ..

گوئی در آهنگ صدای او نیروی عجیبی بوجود آمده که آن جماعت راازحرکت بازداشت، ازشدت خشم همگی بخود لرزیده وچون عقابهای گرسنه که درقفسهای تنك گرفتار گردند، منتظر اشاره رئیس خود بودند تا آنکه رئیس پس ازچندلحظه فریاد زد :

- این گناهکار را فوری دستگیر نموده و کتاب راازدستش گرفته اورا به اطاقی تاریك ببرید... کشیشها ازهرطرف برسرش ریخته، دستهایش راازعقب بسته واورا باطاق تنك وتاریکی بردند ...

یوحنا چون کسی که بردشمن سرسخت پیروز گردد از پنجره کوچکی که مشرف بردره بود بیرون را تماشا میکرد، ناگهان چهره اش گشوده شد ویك نوع لذت روحانی درخود احساس نمود ، او بخوبی احساس کرد که نفس آزادمنش او درمیان مزرعهها و بوستانها بانسیم صبا موج زده و دروغ و دوروئی و نابکاری کشیشان روح زندگانی اورا نکشتهاند، کسی که خواهان عدالت وهواخواه حق وحقیقت است ازظلم ظالمان و شکنجه ستمکاران رنج نمیکشد، چنانکه **سقراط** با چهره گشاده شوکران راسر کشید، **بولس** یکی ازحواریون با گشاده روئی وخوشحالی سنگساران شد... وشاید تنها چیزیکه تألمات خاطرمان را فراهم و زندگانی را در نظرمان دوزخ سازد، همانا سرزنش ضمیر و

خیانت بوجدان است ..

پدرومادر **یوحنا** از پیش آمد فرزند خودآگاه شدند ، مادرش سراسیمه بطرف دیررفت وخودرا برپاهای رئیس انداخته دستش رابوسیده گریه کنان خواهش کرد تااز گناه ونادانی فرزندش درگذرند . ..

رئیس کشیشان در جوابش اظهار داشت ممکن است جوانی و جنون فرزندت رابخشوده وازلغزش اودرگذریم، ولی چگونه ازحقوق صومعه چشم پوشی کنیم ؟.:

پیرزن درحالی که اشك ازگونه‌های پژمرده‌اش سرازیر بودنگاهی برئیس کرد، بعد گردن بندنقره رااز گردنش باز کرده دردست او گذارد و گفت :

پدر محترم ، غیرازاین چیز دیگری ندارم، خواهشمندم آنرا برای کفاره گناهان پسرم قبول کنید ...

رئیس گردن بندرادرجیبش گذارد، آنگاه رویش رابزن سالخورده کرده گفت :

ای زن پرهیزکار ، باید برای فرزند دیوانه‌ات بدرگاه خداوند متوسل شوی تادیدگانش بانور حقیقت روشن شده و عقلش بدو باز گردد ...

یوحنا اززندان بیرون آمد وبامادرکهن سال خویش که چوبی دردست داشت، پیشاپیش گوساله‌ها وگوسفندان براه افتادند ، وپس از آنکه به کلبه‌رسید گله‌را رها کرده خودش کنارپنجره نشست ومنظره غروب خورشید راتماشا مینمود.. ناگهان شنید که پدر آهسته بمادرش میگوید: آیا بارها بتو نمی گفتم که فرزند ماسبك مغز بلکه دیوانه است،

ولی تو گفته‌امرا باور نکرده بلکه بامن‌مجادله میکردی.. خوشبختانه امروز که رئیس دیرادعای مرا تأیید کرده دیگرچیزی نمیگوئی ...

یوحنا همچنان لکه‌های ابرسمت مغرب‌را که آمیخته برنگهای طلائی و ارغوانی وسرخ بود، خیره خیره تماشا میکرد.

- ۲ -

موسم عید فصح سر رسید و ساختمان کلیسای تازه در دهکده بشری چون کاخ باشکوه یکی‌از شاهزادگان دروسط کلبه های روستائی بپایان‌رسید،مردم برای اجرای مراسم مذهبی دسته‌دسته بیرون‌دهکده رفته منتظرورود اسقف بودند، واین‌رئیس روحانی را درمیان‌سرودهای دسته جمعی جوانان و او رادکاهنان و آواز سنج و صدای زنگها و ناقوسها بدهکده وارد کردند... **اسقف** پس از آنکه از اسب پیاده شد بزرگان و شعراء برایش‌خیرمقدم گفته همگی به‌کلیسا رفتند، درآنجا جامه زر دوز روحانی را در بر کرده ، دیهیم جواهر نشان را بر سر گذارده و عصای مرصع را در دست گرفت ، آنگاه با سایر کشیشها زمزمه کنان دورکلیسا چرخیدند ، بوهای خوش از هرطرف بلند شد و شمعهای زیادی برافروختند **یوحنا** نیزدرآن ساعت باسایرپیروان‌در گوشه رواق ایستاده ، با دیدگان حسرت بار و اندوه جانگداز آن منظره را تماشا مینمود ، از یك طرف از دیدن جامه های ابریشمین زربفت و ظرفها و گلدانهای طلا و بخوردانها و مشعلهای نقره ، و از طرفی دیگر ازتماشای گروهی دردمندان وبیچارگان، که‌برای‌شرکت در این عید باشکوه و تقدیس‌کلیسا، از دهکده های اطراف جمع شده بودند، مات وحیران بود... گروهی توانا بنام دین بخواندن اوراد

مذهبی مشغول، وجماعتی ناتوان درانتظار رستخیز مسیح ازمیان مردگان خوشحال وبادلهای شکسته خود پروردگاررا ستایش میکنند ، ازیك طرف خودخواهی وجاه‌طلبی وازطرفی دیگر اطاعت کور کورانه، پستی وفرومایگی.. ولی خودش هم نمیدانست که کدام یك ازاین دوعلت ، موجب پیدایش دیگری گردیده است ؟

آیا استبداد درخت باروری است که فقط درزمینهای پست روئیده وبزرك میشود ؟

ویا آنکه تسلیم واطاعت شوره زاری است که جز خار و خاشاك چیزدیگری درآن نمیروید؟

یوحنادوچارافکاردرهم وبرهمی شده مثل آنکه قوای روحیه‌اش درکارخود حیران وازادراك چنین مطالبی سر گردان بود .

پس ازبر گزاری مراسم عید که مردم میخواستند بخانه و کاشانه خودباز گردند، ناگهان احساس کرد که روح تازه به‌کالبدش دمیده‌شده وآن‌جماعت اورا زبان گویای خودقرارداده، ازاین جهت بطرف‌دیگر رواق رفت وبه‌آوازی بلند که توجه همگی راجلب نمود گفت :

ای‌پدر آسمانی که‌ازفراز آسمانهاومرکزدایره نوربااین‌خاکدان مینگری، اینك دست‌و دل ودیده خود را بسویت متوجه میسازیم. . . گلهائی را که به‌عرق جبین خودآبیاری نموده ببین چگونه‌دستخوش خارهای وحشی گردیده، بره ضعیفی را که همواره بردوش گرفته‌اینك درپنجه حیوانات درنده گرفتارشده، و خون پاکت دراعماق زمین فرورفته واشکهای گرمت دردلهای بشرخشك گردیده . و پس‌ازرنجت اکنون بصورت میدان نبردی درآمده که‌زورمندان افتادگان را درآن

پایمال میسازند،..

ای فیلسوف یگانه، فریاد تیره‌بختانی که از میان این تیرگیها برخاسته بگوش جانشینان تو نمیرسد، و ناله‌های مستمندان دردلهای آنان اثر نمیکند، زیرا آنها برای تجلیل واحترام خود این کلیساها و معبدها را برپا ساخته، و درحالی که اجساد پیروان تودر کوچه‌ها عریان افتاده، وباچهره‌های پژمرده و شکمهای گرسنه چشم براه مرگ میباشند، فضای این معابد از دود بخور معطر وآهنگ اوراد و اذکار آنها از هرسو بهوا بلند است ..

ای یسوع ناصری، بار دیگر بزمین فرود آی و گروه دین فروشان که کلیسا را از مکر و دوروئی و نیرنگ خود پرساخته، بسزای کردارشان برسان .. آنها درعیدها وجشنها باآوازبلند میگویند که مجد وبزرگی مخصوص پروردگاروسعادت و آرامش برروی زمین حکمفرما است.. ولی‌من هرگز نمیدانم که سرچشمه‌این سعادت‌در کجا است؟ آیا سعادت در دیدگان بی‌فروغ کودکان شیرخواری‌است که در آغوش مادرهای گرسنه و درخانه‌های تنگ و تاریك، آرام نمیگیرند؟ آیا نزددرماندگانیست که ازبدست‌آوردن نان روزانه خود محروم‌اند؟

ای پدر روحانی، خوشبختی چیست؟

آیا خوشبختی اینست که توانگران زور بازوی مردان وشرافت زنان را، با درهم و دینار، خریده‌وما خاموش مانده و از جان و دل از آنها اطاعت کنیم؟ و یاآنکه پس از دادخواهی برسرزنان‌و کودکان ما ریخته وزمین را ازخون‌آنها گلگون‌سازند؟

ای پدر آسمانی، یادست توانایت را بیاری مادر از کن و یا پیك اجل‌را بفرست تا درتاریکی قبر و پناه صلیب براحتی خفته و منتظر رستاخیز تو گردیم ...

زیرا ما بیهوده زنده‌ایم و زندگانی ما درحقیقت فضای تاریکی است که اشباح خیانت و جنایت در آن سبقت میجویند ... از اینرو درخواست میکنم که بهافتادگی و ناتوانی این جماعت عنایتی فرما..

هنگامی که یوحناباخدای خود وحضرت مسیح رازونیازمیکرد گروهی از پیروان اظهارخوشنودی میکردند، برخی دیگرنیز بخشم آمده او را سرزنش مینمودند ... و در میان همهمه و آوازی که از گوشه و کنار شنیده میشد یکی‌از کشیشها اورا گرفته به پاسبان تسلیم و بدادگاه فرستادند. موقع بازپرسی شکنجه و عذابهای جسمی‌مسیح را بخاطر آورده، سخنی برزبان نیاورد ..

صبح روز بعد پدر **یوحنا** بدادگاه‌رفت و به‌جنون‌یگانه‌فرزندش شهادت داده گفت: بارها میشنیدم که‌درتنهائی هذیان گفته وازچیزهای موهوم صحبت میکرد، چه‌بسا شبها تاصبح بیدارمیماند ودرسکون شب مانند جادوگران سخنان درهم وبرهم برزبان میآورد،جوانان دهکده که بااو نشست و برخاست میکردند از بیماری روحی او خبرداشتند زیرا بگفته‌های‌آنان پاسخ نمیداد واگر چیزی میگفت باصحبت‌آنها پیوستگی نداشت.. بارها اورا میدیدم که باچشمان بی‌حرکت خودبه افق تماشا میکرد وگاهی نیزمانند کودکان خردسال از درختهاونهرها وگلها وستارگان‌صحبت میکرد،چنانکه چندروز پیش باکشیشان‌دیر ستیز ومجادله نمود وبواسطه شفاعت مادرش ازگناهان او درگذشتند

وبا آنکه نسبت بمن ومادرش بسیار مهربان ودرروزگار پیری و ناتوانی ازدسترنج خود نگهداری میکند، ولی درنظرمن اوجوانی دیوانه ودرخور رحم وشفقت است .

یوحنا آزادشد وخبر دیوانگی اودر گوشه و کنار انتشار یافت، دخترها بادیده حسرت باوخیره شده میگفتند چگونه این جوان باطلعت زیبای خود دیوانه شده وشعاع چشمان بی حرکتش را بابیماری روحی اومقایسه میکردند .

ولی اوهمچنان روزها درآن پستی وبلندیها که ازگیاها و گلها پوشیده بود، در نزدیکی گله خود می‌نشست و با دیدگان اشك آلود دهکده‌ها ومزرعه‌های اطراف راتماشا مینمود واین سخنان را باآه وناله تکرارمیکرد: نفوس شما بیشمارولی من تنها هستم، هرطور که بخواهید بامن رفتار کنید، زیرا گرگها درتاریکی شب گوسفندان رامیدرندولی تاطلوع خورشید آثارخون آنها برروی ریگها باقی خواهد ماند .



ترانه‌ها

سکوت

سکوتم ترانه‌ئی مسرت‌بخش، بیداریم سرمستی ، گرسنگی من سیری و تشنگی من نشانه نوشیدن آب سرد و گواراست.

آتش درونی من چون جشنهای عروسی و روزگار دوری و بی‌کس مانند ایام وصل واسرار درونیم آشکارا و ظاهرم از دیدگان بشر پوشیده و پنهان است..

چقدر از اندوه و تیرگی خاطر نالانم در حالی که این قلب محنت کشیده بارنج و ناکامی خو گرفته و چه بسا که در عین خوشی اشك از دیدگانم سرازیر است .

چقدر درجستجوی همدم یکدل و یك‌زبان برآمدم در حالی که او در کنارم نشسته و چه بسا دنبال کاری ، رفتم درصورتیکه عنان آن در دست خود من قرارداشت.

چه‌بسا شبهای تیره و تار که‌آرزوهای جوانی بربساط خوابهای شیرین گسترده شده ولی سحر گاهان آنهمه امیدها وآرزوهای شیرین دوباره پراکنده میگردد !

جسم خود را درجلوه گاه خاطر نگریسته دیدم‌چون بخارلطیفی

است که اندیشه و خیال من آنرا بصورت کالبد مجسم کرده است..

آفریننده و پروردگار توانائی که جانم در دست قدرت اواست، چنانکه مرگ و آرامگاه ابدی و رستاخیز تمامی در اعماق نفسم نهفته است...

همینکه از نفس خود پرسیدم: روزگار با آنهمه امید ها و آرزوهایمان چه خواهد کرد؟ درجوابم گفت: خود من روزگار هستم.



ای دشمن بدخواه...

ای کسی که در حق ما دشمنی ورزیده، جزاحلام و خوابهای آشفته عمر گناه دیگری دربارهات مرتکب نشدهایم..

این بادهایست که برای نوشیدن آن جامی نداریم' در اینصورت چگونه میتوانیم حریفان را از آن سرمست سازیم؟

این دریای بیکرانی است که سکوت ما مد آن و جزرش در سیاهی خامههای ما قرار دارد.

شما با گذشته همرازو همداستان بودهاید ولی ماخواهان روزی هستیم که بامداد آنرا پرده اختفاء در بر گرفته است..

شما در پی یادگارها و اشباح آن بودید و ما دنبال سایه امید و آرزو سپری هستیم:

شما اطراف زمین را پشت سر گذارده در حالی که ما عالم بی

پایان ابدیت را می‌پیمائیم

هراندازه بخواهید ما را سرزنش و نکوهش،دشنام و لعنت کنید و روزگار ما را پر از دشمنی و بدخواهی سازید ..

زورگوئی و بیدادگری کنید ، بکشید و سنگسار کنید ، ولی روح آزاده و بلند پرواز ما زیر بار جور و ستم نمیرود..

ما کوکبی هستیم که مدار و خط سیر آن چه در تاریکی و چه در روشنائی هرگز بعقب بر نمیگردد..

ای نفس ...

ای نفس سرکش،اگر امید به بهشت نبود ، ترانه قرنها وعصر های گذشته را هرگز از برنمیکردم..

بلکه خواه ناخواه بروزگار کنونی‌خود پایان داده چون رازی که در سینه قبرها نهفته است خود را وانمود میکردم..

ای نفس، اگر چشمانم با سرشك شست و شو نشده یا پلکانم با اشباح درد و ناکامی‌آرایش نیافته بود ..

هر آینه چون نابینایان بسر میبردم و جز تاریکی و سیاهی چیزی نمیدیدم.

ای نفس ، زندگی چون شب تاری است که به سپیده دم پایان یابد و سپیدی نیز پایدار نماند ..

تشنگی قلب دلیل بر آنست که آب زندگی در ساغر مرگ

وجود دارد .

ای نفس ، اگر نادان بگوید که روح مانند جسم نابود میشود و نابود شدنی بازگشت ندارد ، باو بگو گلهای بهاری نیز پژمرده شده ومیمیرند، ولی‌دانه‌های آنهاهمچنان برجای‌مانده‌وحقیقت‌جاودانی هم همین است ..

سرزمین ناپیدا ...

اکنون سپیده صبح‌است، برخیز تاسرزمینی‌را که یار ومدد کاری در آن نداریم ترك گوئیم ..

ازگیاهی که گل‌آن ازگلها و غنچه‌های دیگر فرق دارد ، چه امیدی میتوان داشت؟

آدم زنده‌دل چگونه با دلهای مرده و افسرده میتواند طرح دوستی بریزد ؟

ندای صبح صادق را بگوش هوش بشنو و شتاب کن تا رد پای آنرا گرفته براه‌افتیم..

از تماشای شبهای تاریك که روشنی صبح زائیده وجودآنها است دیگرخسته شده‌ایم



ما دوران عمر را در وادی هولنا کی بسر برده‌ایم که اشباح و خیالات سیاه درآن‌آمد و شد میکردند ..

هجوم نومیدی چون پرواز دسته‌های عقاب از فراز آن بنظر میرسید..

شراب تلخ ناکامی را از برکه های آن نوشیدیم و از انگور نارس آن تاکستانها سم کشنده خورده‌ایم ..

همینکه جامه صبر آتش گرفت خاکستر نشین شدیم و بالش آنرا روی آن قراردادیم..

ای سرزمین ناپیدا! چگونه و از چه‌راه میتوان ترا پیدا کرد ؟

کدام دشت و صحرا و کدام کوههای بلند ترا در بر گرفته و کیست که در این سفر راهنمای ما باشد؟

بما بگو آیا برای نفوسی که آرزوی محال درسر پرورش میدهند ، توحکم سراب و یا نمایشگاه امید و آرزوها هستی؟

آیا چون خواب شیرینی هستی که دردلها نمودارشود وهمینکه بخود آیند آن خواب و خیال نیز ناپدید میشود؟

یا چون ابرهای پاره پاره غروب آفتابی که پیش از نگونساری در چاه مغرب خود نمائی میکنند .

ای سرزمین فکر و خیال ، و ای زادگاه کسانی که خدا را پرستیده و زیبائی را ستایش کرده‌اند ، ما با جنگجویان و سلحشوران قهرمانان دنبال تو هستیم

من در شرق و یا در غرب، شمال و جنوب زمین موضع نگرفته‌ام

من برفراز آسمانها و زیر دریاها، بیابانهای هموار و یا در پیچ و خم جنگلها قرار ندارم..

تو در ارواح بشر مانند نور و آتشی و در سینه سوخته من چون قلب زخمینی که به تب وتاب افتاده گرفتار گردیده است ..

سوز دل پیران

ای عهد گذشته ، دوران جوانی گذشت و ایام عمر چون سایه لرزانی ناپدید گشت ، زمان گذشته چون سطری که در دفتر ایام باسر انگشت وهم و خیال ترسیم شود، ناپدید گشت .

روزگار ما قرین رنج و بدبختی ، شکنجه و ناکامی و هرگز روی خوشبختی‌را ندیده‌ایم، ما به خواسته های خود نرسیدیم و کمتر تیر آرزوهایمان به‌نشانه‌برخورد،وآنچه هم که نصیبمان‌شدچون رؤیای شیرینی متلاشی گشت..



ای روزگار عشق ، آیا امید بخلود نفس جای خاطرات گذشته را میگیرد؟

آیا خواب آثار بوسه لبها را برچهره‌های گلگون ازمیان میبرد؟

آیا سرپنجه مرگ گوشهائی‌را که ازناله بیدادگران و نغمه‌های سکون لبریز است، کرمیسازد؟

آیا دیدگانی که آنهمه اسرار خلقت و بدایع طبیعت را تماشا کرده‌اند، از خاك گورستان پرمیشود؟



چه جامهای بلورین را که چون آفتاب درخشندگی داشت، تاته سر نکشیدیم!

و چه لبهای لعل فام را که نغمه های محبت ازمیان آنها تراوش میکرد نبوسیدیم !

وچه ترانه‌های جانسوز که هیجانات روحی مارا بگوش آسمانها میرسانید، نسرودیم!

ولی افسوس که آن ایام لذت‌بخش چون گلها که بر اثر سرمای زمستان فسرده و پژمرده شوند، تمامی از دست رفت...

وآنچه را که روزگار بما داده ناگهان از دستمان ربود..

اگرمیدانستیم یك شب آن اوقات در خواب و بی خبری بسر نمیبردیم .

اگرمیدانستیم یك لحظه آنرا ازدست نمیدادیم ..

اگر میدانستیم یك چشم برهم‌زدن روزگار عشق و دلباختگی را درجدائی ازمحبوبه بسر نمیبردیم..

ولی اکنون باشنیدن ندای وجدان : برخیزید و براه افتید.. بحقیقت پی میبریم ..

و همینکه فریاد جانفرسای قبر بلند شود ، دوران گذشته را بخاطرمیاوریم..

ای دل مستمند

برای دل دردمند من، ترا بخدا قسم سوز محبت را پنهان بدار، و نزد هر رهگذری زبان بشکایت بازمکن تا بهره‌مند شوی

آن کس که اسرار قلب را بر زبان آرد نادان ، زیرا هیچ چیز

برای عاشق بهتر از سکوت و خودداری نیست..

ای‌قلب ترا به‌پروردگارت سوگند اگر کسی از دردهای درونی پرسش کند خاموش باش..



ای قلب زخمین، اگر از دلداده‌ات بپرسند بگو دیگری را در کمند محبت آورده بعد هم قرار و آرام گیر..

ای قلب، ترا بخدا قسم سوز درونی خود را پنهان بدار و بدان که همان درمان سبب بیماری تو خواهد بود..

ای قلب، تو رنج و آزردگی خودرا آشکار مکن و اگر دریا ها بخروش آید یا فلك واژگون گردد تسلیم و رضا را پیشه خود ساز..

ترانه های شب

شب است و جامه سکون خوابهای لذت بخشی را در بر گرفته است...

ماه بر فراز آسمان آهسته در گردش است و بحوادث روزگار نگران..

دخترك روستائی، بیا تا از تاکستان عشاق دیدن کنیم..
باشد که با آن آب فشرده آتش شوق و دلدادگی‌را فرو نشانیم..



گوش فرادار تا ناله بلبل را از مزرعه ها بشنویم..

و از بوی جان بخش ریحان و یاسمن که درفضا پخش شده دماغ جان را معطرسازیم..



دخترك عزیز من ، بیم بخود راه مده زیرا ستارگان اسرار را فاش نمیکنند..

و پرده غلیظ مه که باغها و بوستانها را فرا گرفته در نگهداری آن میکوشند.



بلی، نترس زیرا نوعروس پریان در غار سحرآمیزخود..

از مستی بخواب رفته و گوئی از دیده حوریان بهشتی ناپدیده شده‌است..

و نیروی عشق سلطان جن‌را از رفتار باز میدارد..

زیرا اوهم مثل‌من عاشقی‌سر گشته وچگونه میتواند درد وناکامی خودرا برزبان‌آرد..

دریا

در سکون شب که هنوز دیدگانمان بخواب نرفته بود..

فریادی از جنگل بگوش رسید: من‌آن پدیده‌ئی هستم که براثر پرتو خورشید از دل خاك سر بر آورده..

ولی دریا درسکوت و آرامش خود گفت: فرمان، فرمان من است

ناگهان از تخته سنگ بزرگی صدا برخاست : تا روز رستاخیز

روزگار مرا نشانه عظمت خود قرارداده .

ولی دریا همچنان آرام و بزبان حال گفت: من رمز عظمت روزگار هستم .



باد بزبان آمد: چه مسافت درازی میان زمین و آسمان را می پیمایم

ولی دریا همچنان به آرامی گفت : باد هم در فرمان من است

رودخانه بزبان آمده گفت: سرچشمه من چه اندازه گوارا است و تشنگی زمین را فرومی نشانم..

باز دریا به آرامی گفت: رودخانه هم از من سرچشمه میگیرد..

کوه گفت: تا وقتی که ستارگان آسمان در گردش اند من نیز پا برجا خواهم ماند ..

ولی دریا ساکت و آرام گفت: کوه نیز در دست قدرت من است



فکر بشر بزبان حال گفت : من فرمانروای یگانه روی زمین هستم و رقیبی هم ندارم

باز دریا بزبان آمده گفت: همه چیز این جهان آفرینش در اختیار من است



ای بلبل دل باخته

ای بلبل آشیان سوخته و دلباخته ، نغمه سرائی کن زیرا نوای تو راز آفرینش است

ای کاش مثل تو از بند ها و زندانها آزاد میبودم

ای کاش مثل روح سبکبار تو در فضای بیکران در پرواز بودم و از جام های اثیری نور سرمیکشیدم



کاش مانند تو طبعم از پاکی و سادگی وقناعت سرشته شده

واز پیش آمدها گریزان نبوده و از گذشته درعالم بی‌خبری بودم

کاش سراسر وجودم بیش از فکر و خیال نبود تا مانند تو بر بلندیها به پرواز آمده و میان توده ابر ها و انبوه و جنگلها داستان سرائی میکردم



ای بلبل عزیز ، نغمه‌سرائی کن و مرا از سنگینی بار اندوه نجات بخش

زیرا نوای دلپذیرتو نغمه‌ایست که در اعماق قلبم اثرمیکند

گذشته

ای عهد گذشته که دگر بار نیائی !
افسوس که قلب خونین من جوش و خروش خودرا از دست داد و دوستان را از زاری و بیقراری خودآسوده ساخت
آن دوره زندگانی من که آمیخته با شور و شکوه و شکایت بودُ سپری گشت
عشق چون روشنان فلکی است که بادمیدن صبح ناپدید میگردد
خوشیها و کامرانیهای عشق چون خواب وخیالی‌است که بزودی محو میشود ...
و پیمان عشق خواب لذت بخشی است که پس از بیداری عقل از سر بدر میرود..



چه شبهای درازی را که با سوز و گداز بسربرده بخاطر آن عهد شکن پیمان گسل خواب بچشمانم راه نمیافت..
گاهی از هجوم فکرو خیال بسترم گرم شده بخود میگفتم .
گاهی نیز از دردها و غصه‌های درونی میگفتم: کسی که خواهان بردیدگانت حرام است ازدرد شکایت نمیکند ...
ای چشمان گهربار، گذشته گذشت و اکنون بادیدار معشوقه در عالم خواب ترا بشارت میدهم .

ای نفس، برحذر باش تا مبادا عهد گذشته و حوادث گوناگون آنرا دوباره بیاد بیاوری ...



هروقت نسیم سحر گاهی میوزید از خوشی و شادی بخود می پیچیدم ..

واگر باران میبارید جام خودرا از آن لبریز کرده بجای شراب می نوشیدم

واگر ماه در افق نمایان میشد و دلداده پهلویم بود میگفتم: آیا از بودن او شرم نمیکند

تمامی این صحنه ها برایم خود نمائی میکرد ، ولی افسوس که گذشته چون توده های مه ازهم پرا کنده گشت



ای یاران، اگر معشوقه باز گردد و از دل خونین من بپرسد باو بگوئید که دوران جدائی آن شراره‌را در قلبم خاموش ساخت ومشتی خاکستر جای آنرا گرفت و آه و ناله جای خود را به ـ شکیبائی داد

اگر آن لعبت دل آزار بخشم آید درحقش مهربانی کنید، واگر بیتابی کرد از او دلجوئی نمائید

واگر لبخند زند تعجب نکنید زیرا شیوه عاشق کشی چنین است



ای کاش میدانستم که گذشته‌را بازگشتی هست‌ویاران ودلدادگان هم دوباره بازمیگردند؟

آیا نفس انسانی از خواب برمیخیزد و گذشته های وحشتناك را بما نشان‌میدهند؟

آیا مهرماه که هنگام خزان و پژمردگی گلها و گیاهها است ، نغمه‌های بهار را بخاطر میاورد ؟

خیر، برای قلب محنت زده من دیگر رستاخیزی نیست، و چوب خشك هرگز سبز نمیشود

و پس‌از آنکه دروگر خوشه ها را با لبه داس خود برید، دیگر آنها را زنده نخواهد کرد



روح من در کالبد سالخورده‌ام نشاط جوانی‌را از دست داد وجز اشباح سالیان گذشته چیزی نمی‌بیند

کاخ امیدهایم پیش از چهل سالگی از هم فرو ریخت

اینست روزگار تباه من، وا کنون چشم براه فرمان اوهستم، زیرا مرگ بتمام بدبختیها و بی سر و سامانهای انسان پایان خواهد داد

پایان کتاب